



بازین نام و بیات

شاه احمد که تاج تاجان

نواله الغیر

در عهد کردن مهد سلطان مهر

اکلیل و خاقان حلیل نعل شریار فلک

خرگاه و تاجدار ملک پناه بخنده پدر بیخ خداوندین

ویش و خرقه خاتین دوران و مهر سلاطین ایران ساه کایاب

کامکار السلطان احمد شاه قاجار حب الامر جابستطاب

قدوة الواعظین و المحققین و برهان الناطقین و المتکلمین المودعین

العلیم آقا شیخ عبدالکریم واعظ مونس مدرسه مقدسه

معارف اسلامیة در دارالانحلافه طهران مطبعة استاد

الماهر میرزا امان الله صورت الطباع پدر

فی ثوال المکرّم ۱۳۲۸

چاپ اول حق طبع محفوظ

کتابخانه علم و ادب



۷۲۴

۱۴-۲



Table with multiple columns and rows of handwritten text, likely a ledger or inventory list.

فهرست استرآبادی، محمود، نقی (۱)
[با مصاحفه عبدالکریم بن جاسق غرض]
تاریخ بهیوه.
طهران ۱۳۲۸ ق.
۲۵۴
/۵
۴۴
۵۴/۵
DS ۲۵۴/۵

بسم الله الرحمن الرحيم

رب اشرف علی صدری دبیری امری و اهل عقد من ساسانی تقی قوی حمدی که در شهرستان صدور
 مجهران مشتاق از بهیبت صوت غلت او و لولها است و شکری که بر ساه و پسیا و خیر پیاکان از
 شایع سواطع نور ظهور او مشعلها حمدی که از آن در دل و جان غلغله است شکری
 که از او در دو جهان و لولها است حمدی که چو از درون جان شعله زند در بزم قدم زبوا
 مشعلها است ساربارگاه احدیت و ایثار درگاه صمدیت خداوند بحق و معبود مطلق اول
 بود و حیات هست کن و نیست کن کائنات کینت در این دست یک پر بای کولمن الملک زند
 بزخای تعالی است زو نقطه بر آیه که مقدس است در توحیدیت خود از احاطت اجبر و تعالی است
 در علو سرمدیت خود از ادراک محفل محض لا یفاس بالأس ولا یدرک بالحواس فیک یا عجز
 الکلون خدا العزیز کلید است قیرت ذوی العتب و بلیت العقول کلل قدم فخری فیک شرف سید
 ما کفایت بی غیا لا یمدی سید و انیس صلوات زاکیات و شرافت تحت ناسبات
 ثار روح مقبر و در ضامن و تراب معطر سلطان و دار الملک نبوت و رسالت شهنشاهت
 عالی بخت قوت و بهالت نیت مقدمه لولاک شود میدان افلاک پهلای رضایه الکافران
 فرمای مجزای فایز و ایا ولی الالبصار محرم خلوتگاه لی مع الله اعنی محمد بن عبد الله اگر او بودی
 بنوی سپهر زمانه ماه و نه رخشده هر چه و در دنا محمد و بر آل و اصحاب و خیل و اقارب
 و متابعان و احباب او که قهر غلت زهر و مضه شریعت پضا بر پ وجود نور شود ایشان
 فرین و آراست و ساحت دین سپین از شوک شرک و ضلالت و خاشاک بدعت و جهالت
 بیامن ساعی حمید ایشان پر است مظهر انقیات جیوهیم بحری الصلوة علیهم ایما ذکر و
 سید امام التیقن و قائم الغر المحجلین الخیر الثاقب علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین علی ارواحهم تحف
 انما یامن الله الذی خلق البرایه اللغة الدائمة علی اعدائهم جمیعاً **الف** بعد چنین که
 اقل الخلیفه علی لایثی فی الحقیقه خوشه چین غریب علی ربانی عبد الکریم بن عباس علی الفی القری
 علی الله غنما که چون مدتی است بطبع و نشر کتب حقه اشتغال نموده و چندی بر این منوال گذران
 تا این اوقات تجتبه علامات که نعمت امن و آسایش طبعات رعایا و برایا بر وجه کامل
 حاصل و شکلات مکی و معضلات سیاسی که در ازمه ساله غالباً و سید خسرات حدود
 و حقوقی میگردد و نتایج آنها مناجح غضب و رخا و ملک و اساس اقتدار و تسلط و بار و دست
 منزلت بیاخت چنان مرتفع که صرف و غبطه ملک را اهدی از جریان ایران قیوانند تقویت
 نمود و بواسطه اصلاحات معطر و ترسیمات همه در قیام سلطنت و بیانی در بار دولت
 استکمالی مجدد استقراوی منافع بهر سید و فرقه نایب و وطن پرستان ایران مایل بر
 بقراست کتب و تاریخ و سیر چنین گردیده لهذا بعضه دست جناب ... طبع شد علی
 و اعط و جناب ... آقا سید اسد الله روضه خوان و جناب ... آقا میرزا محمد ابراهیم صرا
 و تقیم الله شروع در طبع این کتاب مستطاب بخیر نموده که واقعا بحری است و خار و

1814
15
15

لؤلؤئی است آبدار گلشن چون درخشا ببل چون اکبر کیاب و همه اولوالباب از آن
 کامیاب که چشم اهل پیش در خاکدان دنیا اینچنین تاریخ مجموعی ندیده و گوش اهل دانش
 در هیچ زمانی از هیچ زبانی اینچنین بیان نموده نشینده و من سر منزل عتقا بخود بروم راه
 قطع این مرحله با مرغ سیاهان کردم و با انحصار سخن نهایت حدیله عهد در یقین بعل آمد و دلت
 منکاش در حاشیه زج شده تا ناظرین هنگام مطالعه بر تحت نقیضه و علاوه بر این چون قدر
 کافی وافی نداشت در کمال وقت قدرت نموده که معادل دو جزو در آخر کتاب بسم

یا قه نارا باب دانش پر و نایب
 تکلف از مطالبش محفوظ
 کردند و الله الموفق
 علی اتمام
 شد

15

15

عجبت بسیار داشت کید و نامش را بر سر در و چو ز باره از شب بود که در بار قان خان رفت قان خان چون خبر یافت
گفت فرستاد که سبب چیست که در این وقت جنای خوشین را بر خود داشته و بدینکار آمده گفت پادشاه سلامت
اگر چه باور نسب را در دم اندر معنی تو گریه و بنده پادشاه نامردم را چه حد و بار باشد که در بیت پادشاه اسب نام
و باز از بلند در خدمت حضرت در این امر سختی را بنمایان وقت آمده ام تا آنچه مستحق باشم پادشاه مرا بابت
کنده چون این گفته شد قان گفت این مختصر را چه وقت و جزئیات را چه محل آن که شاید اینها بخاطر کند از خدمت
خدای بر شاه او که وصیت پدر خود را اینچنین نگاه میدارد آخر جنای قان چند اسب بخیر کند را بداند قان آن
بر آمد من مکارم اخلاق اندر دوشه انصاف آمده که شاه بجای بن شاه مظهر که پادشاه فارس بود و در
برسم شکار میکند شاه ناکاه که از پیش پیر و هفتانی افتاد گفت ای پیر عامل شاه جهان تقدی میکند پیر چاره
گفت آری شاه بجای گفت من یکی از نزدیکان پادشاهم پیش من آئی تا کار را بر آسان سازم پیر گفت ترسم شرمند
شوی و کاری سازای گفت توانی با که من کمال نسبت دارم پس پیر قبول کرده روز دیگر بدرگاه شاه بجای رفت
و حجاب در آورده و در نزد پیشش بر شاه بجای افتاد و برایشان گفت پیر شرمند شده بر خاک افتاده سجده میکرد
شاه بجای گفت که آنچه نموده که شرمند شده پس فرمود تا آنچه مدعی او بود و ساختن مکارم اخلاق
هم اندر دوشه انصاف آمده که روزی حجاج در حوالی مدینه سیر میکرد و ناگاه بر بر مردی رسید و از حجاج نزد او ناحت
گفت ای پیر حجاج چگونه کسی است گفت ظالم فاجر و زنی بی باکی است که از این قسم توانست گفت در حق حجاج
آخر حجاج گفت مرا میثاقی گفت که گفت منم حجاج گفت ایسا را بر امر حجاجی است که سالی سرور و دیوانه بشوم و از او
ناوکان این درگاه از من در گذر حجاج قهقهه بخندید و او را بخندید من مکارم اخلاق کو چند بر زالی سر راه بر شاه شجاع
گرفت گفت ای پیر حجاج ای ام و سر خود دارم و هر سر رسیده اند و قان در چشمش پیر داند ایشان و پناه پادشاه آورده ام
و در روز قیامت دامن ملک را خواهم گرفت و خواهم گفت خداوند داد و دنیا شاه شجاع قادر بود با اینکه او دم بد
و من دارم و در رسید از زوجه ای گفت که میدانی در دل شاه شجاع بسیار از گرد رفت کرد در همان میان
خود فرو داده گفت ای پیر زالی مرا طاف خشم از او زشت نگاه داشت هر که مرا خواهد باین پیر زالی انعامی کند
سپاهیان آنچه خواستند دادند چنانکه مبلغها حاصل شد پس گفت هر که مرا خواهد بخزاین پیر زان رخت کند
و دانا و شود در دم جوانی آید نام از قشون امرای اصفهان پس آمده قبول نمود و شاه شجاع گفت مواجب تو
چیت گفت پیر زالی را گفت و دوزار دینار کردیم پس شخص دیگر بر خواست و سر و شاه نام که از زلی امرای شاه
جمال الدین انباق بود و او را نیز این اراده شد هر سوم او که در غایت رفت بود زیاده شد از پست هزار دینار
و فرمود که احوال او را نقد سیزده دینار بدیند و مالی که امر داده بود بدین پیر زالی بخشید و خود شاه شجاع اسباب
چهار هزار دینار داد بدستور که کوینا و خر خود را بشوهر میداد پس هیچ مشکرید و دعا کرد و فرمود که شاه شجاع
در آن جشن حاضر شوند و پیر زالی خود را فرمود که در جشن ایشان رود و آنچه تواند در وقت عروسی سعی نمایند
پس آنچنان جشنی بخت که نفره تخمین از که در بر آمد اما شاه شجاع پادشاهی بود در کمال عظمت و زور و
دانش و دانش و شاعران و از این نقطه او را مست لفظم که بر دست کسی که علی را نظیر هست با او بود
که آب بجای کلاب نیست در حضرت خدا بجز از اینها بکس را مقام و منزلت بزرگتر نیست
من مکارم اخلاق

اندر دوشه انصاف از سعید بن محمد الصغیر نقل است که نوبی مستقر از یکی از اشغال دیوانی بمصر ارسال داشت بن

در اینجا بر کسی که عاشق شد که در حسن صورت بی نظیر بود پس در مقام فریادی او برآمد و صاحبش چون نیاز مندی من
بدیقت را بجای رسانید که دست چنان آن نظام بنرسید بالقصود و بعد از آن نام تمام بصورت و اللهم بقدرت
الاسود ای آن غریب جور بر من زور آورده و نزدیک بود که از حیل خود بهر نام آنچه چون خدمت مستقر رسیدم بگو
خدمت من مقربان با سخنان که در پی رسید که حاجت داری من از غایت بی باکی حکایت آن پیر بگریه امستحکم
و او را خاص کرده هیچ گفت که از خلل آن احوال که گاهی در بنم سخنان شوقی انچه میگفتم و باین بد که گویا میکرد
تا که روزی بنده من را گفت بنشین در آن آستانه و از من بپوش من رسید و نزدیک بود که بپوش
از من محارقت کند پس روی من آورد و گفت این آواز را میشنای گفت آری گفت بصاحب او از توقع مسایر
داری گفت حال قطع نظر کردم فرمود سعید خود سوگند که این کینه را بخندم الا برای تو از آن دم که او را از مصر فرستاده
پیش از یک نظر بروی فینا خشم پس فرمود که او را با حلی وصل و زور و زوری که دارد و تو بخندم و دست خود را بر کتف
بجوش خود آورده و در او بر نهاده من مکارم اخلاق فضل بن ریح که بدو اسطوخودوس نامور را فرستاده از یک
و خطب انعام بود بهجت رفتن و دولت محمد بن چون مامون پدید آمد و مامون را گفت که در مامون را
عظمت من کاشتن از عهد سندی بن شاکر از فرود آمد که در آن فضل بن ریح تقصیر نمایی چون مرا بگفت و خدمت مامون
حاضر گردید و مامون را بستم بر من افتاد و در حال وضو گرفت و دو گفت تا زشت کرد بعد از آن گفت بجای در آن غیبت
چون که مامون عیوضه داشت که مایه المومنین از خود روزی را می یکد ششم سواری و بیاد و مین و چهار شده بیاد
را بشاخت و بسیار گفت از عقب من دویدند از ضربی که زدند ششم سوار در رسید شخصی غالی بر سر داشت اسب سوار
در رسید بیاد و بزباد مشغول شدن که بر زان شدم تا رسیدم بدرخانه پیر زالی مرا مضطرب دید که گفت ای پیر زالی
گفتم چه خبر از کسی که زانم که از خط حجاج است دست من گرفت مرا بر درون خانه برد و بر بام محاربت مرا بجای داد
پس شخصی نامم مقارن ان خیال آن سوار بآن خانه درآمد و احوال مرا بآن پیر زالی گفت بعد از افسوس و حسرت در اینم
جان نزدیک بود که کلاه شوم در این وقت از من غلط میزد و انقض او از مرا شنیده از پیر زالی پرسید که گیت کرد
با خانه است پیر زالی گفت بر او زاده هست بفرود شد و در راه غارت با خانه احوال از منی نزدیک مردم نیاید
انقض گفت جامه مرا بر و در پویشان پیر زالی گفت او غایت کرد است این انکشت را بیاد از بر و طعانی بیاد
تا بخور پس بدین توانید انقض انکشتی بر داشته متوجه بازدار شد چون او بیرون رفت پیر زالی بیام بر آمد گفت
کوینا که بنده توئی گفت آری گفت بر خیز و سر خود بگیر و بگو که از آید قصد تو کند فضل کوینا را بخا بر آمد و هر طرف پیر زالی
روان شدم ناگاه که بگریه رسیدم در حال از سر ایکی بیرون رفتم دیدم سندی بن شاکر که بر منده غرضش
چون مرا بدید خانه زد گفت فضل الله تو نیستی یا یعنی این فضل خداست هر کس که میخواهد میداد آنگاه گفت
کیا بودی گفت چاه بودم پس سرور مرا در خانه خود نگاه داشت و کمال مهر بانی من نمود بعد از آن مرا نصفت
کرد که بیرون شوم چون از آنجا بیرون رفتم بخاطر رسید که ناچاری که ساها با دافنام کرده ام ناه خانه او را
چون ناه منزل او بودم در حال مرا در بجای تاریکی پنهان کرد و خود بیرون رفت سندی شاکر از خبر که رسیده
آمد احوال مرا بخدمت امیر المومنین آورد و ناچه حکم شود و خطبه از انچنان بسیار خوشحال شده پیر زالی را
داشت و انعام بسیار بداد و مامون را از بغداد فرستاد و در باره سندی شاکر نیز انعامات بی نهایت

من مکارم اخلاق

مروست از این من مدعی که از س مامون در بغداد مخفی بود چون مرا نزد مامون بردند مامون بعد از انعامات بی نهایت

سندی
قال فی القاموس
و اسندی الکفر
فرس شام بن
عبد الملک الشیبی
ابن شاکر
صاحب کتب
۱۱۸

ادینه
بروزن قانیه
اسب فارسی
روز جمعه است
در و ناستام
ایشان میند
چنانکه جمعه هم
نام میکنند ۱۳
که و مه
بکسر کاف و نیم
یعنی خود و کرد
چنانکه اکثر معنی
خود و ترو متر
یعنی بزرگتر
۱۱۸

عبدالستار و شامان الاجامه و ملاطین کا راکھا

[illegible][illegible]

من در می خفت
چون شالی می
چون شالی می
چون شالی می
چون شالی می

عدل کثرتی سلاطین باضیہ

[illegible]

۱۱۵

کاک
آن شکسته و در
آن دو قطی است
و آنرا بر لب
کاک
نوشته
(۱۸)

4

[illegible][illegible][illegible]

پادشاه دست بود که میخیزد... صاحبقران امیر تور آرد و امیر کبریا...
او را بال و در حال اعدا و تدارک و بر سر خیمه...
صاحبقرانی پناه می آورد و امیر کبریا...
لال و کلان بنظر آید و عیداده...
بر دست لشکران و قیاس...
بهرار معبود باز پیش بر میگردم...
خود را آب زده در میان آب زخمی...
نواهی رسانده از پیش محنت...
بی ی تو در ده رگشت اما صاحبقران...
از او بیاید بعد از بخش...
امیرش آورد و دست در پیش...
و امیرای گرام با اسباب...
او بود اما قیاس...
میرزا و از اسباب...
بر فرمان خبر...
نیک روی داد و در دست...
حسب الامر...
فکست ایضا...
در مقام...
انها...
کاش...
بالا گرفت...
میدل کرد...
به درون...
الف...
شیران...
او فرستاد...
که فرزند...
و او لشکر...
بود که چشم...
و بعضی...
رشته...
م

شیران
هم با تو بود
او نیزه دار
بر نام شیری
بندیت
دست برون
ن

پادشاه دست بود که میخیزد... صاحبقران امیر تور آرد و امیر کبریا...
او را بال و در حال اعدا و تدارک و بر سر خیمه...
صاحبقرانی پناه می آورد و امیر کبریا...
لال و کلان بنظر آید و عیداده...
بر دست لشکران و قیاس...
بهرار معبود باز پیش بر میگردم...
خود را آب زده در میان آب زخمی...
نواهی رسانده از پیش محنت...
بی ی تو در ده رگشت اما صاحبقران...
از او بیاید بعد از بخش...
امیرش آورد و دست در پیش...
و امیرای گرام با اسباب...
او بود اما قیاس...
میرزا و از اسباب...
بر فرمان خبر...
نیک روی داد و در دست...
حسب الامر...
فکست ایضا...
در مقام...
انها...
کاش...
بالا گرفت...
میدل کرد...
به درون...
الف...
شیران...
او فرستاد...
که فرزند...
و او لشکر...
بود که چشم...
و بعضی...
رشته...
م

الغواق
بر کای بزرگ
چرخ
درین خراب
شکری داد
کازانهایی
به دست فرستاد
بلای
خبر اول روز
مناجی نوی نگاری
دانستی باشد
نیگشت و بیا
رفیق
محلای
مسیح و دیوان
گرمین
الاحزاب
خانه اشکبار
نشان انجیب
بر کای از برای
خود سازد و با
بر چادر و بر یک
قلعه ری الغواق
گشتند
۱۱۸

۱۴۴۲ بزرگوار و در شهرت طلب نمود گفت ای قزاق العین شریای چون ذات کمال التفات ترا امر جهانماری
کامل عیار باقم بیاوران ترا یک خواجه اجداد خود با سپاه کران همراهی پورسان بر سر افرا سیاب
میرستم با کوه دوازده دان پورش یک برای پس سادش زمین ادب بود و آن خدمت را قبول
نمود پس از آن یکبار پس او را از خزانه سپاه مستفی گردانید بکتاب نورانش فرستاد و عید و نام
پورستان ارسال داشت که باید در حال سرعت خود را داخل سپاه سادش سازی و در خدمت
بتوان نورزی پس حبس انکم جهان جلوان بزودی بخیرت پیوسته اینچون عید نمود چون افرا سیاب
خبر آن را شنید یعنی شد متوجه شده و در برابر ایشان صف آراست چون سپاه ایران با بقا
بر نوردید و از جلدوری در آمد و در روز پس خود مشید و اگر بعد جلدوری افرا سیاب بود و قبول
اصح برادر خود که بنیور را با اسباب بقیاس اموال بحساب برسم رسالت نزد سادش فرستاد و چای
صیغ شد و خدمت جهان جلوان نیز چنان اسباب اموال ارسال داشت که حساب آنرا خدای اله و
خریفه خصم پس بدوان نوشت که مرا با شما حد جنگ نیست و ملک تو را نیز چون ملک ایران از آن شاست
پس بشید و خدمت سادش پیوسته چنان اظهار دهستی دیگر می نمود و چنان سو قات لایق با علی و ادنی
آن سپاه گذرانید که جمیع بعضی را خجی شده و گویند شده بن افرا سیاب در چوب زبانی آتی بوده
و سخنان و لفظ او سادش را مایل بجهت افرا سیاب کرده و صلح در میان افکند پس سادش
خریفه خدمت یکبار و سال داشت که صلاح دولت در صلح بود و صلح کردیم با افرا سیاب یکبار و سال
اینچنین بر آتش نامه نوشت که اگر سپاه لاری از توئی سپاه را بطوس نوز سپاه و نوباد و سنان
شراب بخورد و باش برسم از سنان این سخن هم بر آید و در ساعت متوجه زابلستان شد و ساد
نیز از چوب زبانی مشید چنان از راه رفته بود که فکر او بود و سپاه خدمت افرا سیاب رفت
و افرا سیاب اول و خر و خر و بختی را با و داده و خر و خر و ان و سپه دکیل و را نیز با و داد و آن قصد از
مشا بر قصص است که بعد از آن با و کرده و در رسالت رسولان صاحب دستور
الو نیز را آورده که چون خیکر خان شیخ بلا شرقی نمود و محمد و بلوچ و ابرسم رسالت نزد سلطان محمد
خا و زنده فرستاد و خواجه محمد و محمد و امانی رسالت خود که سلطان محمد را خیر و خیر و راحت و نسبت
بخواجه محمد کمال لطف و احسان بجا آورد و روز دیگر او را در خلوت خوانده با و گفت تو مرد سلطانی از تو خجی
خواهم برسد باید که راست گوئی خواه فرمود که سلطان عالم هر چه پرسند و آنچه و ایم که کم سلطان را
در باز و چوبی و چوبی از او بر آورده و بخواهد بخت نمود و پرسید که دست بیکو که خیکر خان برادر خطا
استیلا با شما با و خواجه خجی با و کرد که کسل با و خطا را استیلا کرد و غریب صدق گفتار من خطا خواهد شد
سلطان فرمود که ای محمد تو میدانی که دست ملک من بخیار رسیده است چیکر که با شد که مرا در کافه
و کتابت فرمودی و از دوی تفوق و ترجیح من گوید بدست که ساد او تا کجا است خواه محمد
از اینجی رسید و در لباس غریب و نزد پر کله خجی گفت بدین بختی که فکر خیکر پیش سپاه شامش
شمت و پیش خود شد عالم از او از انجی اسب غضب سلطان پاره فروخت و خواجه محمد از خط
سلطان اینی گفته در میان محمد و چنان شد بختا خط و شد و چون خواجه محمد از این سفر باز گشت
خان شمل وزارت را بوی سلم داشت و او کتای قان خان نیز بعد از در ملک خطا را با و داد و

بلوچ
چوبی که ساد
شما و دم و بانی
از ایران آتی
نمود و گوشت
بار و آید
خودت را که
با و خجی شد
خاک

خادم و خجی که دادند و فکر رسالت امیر مسعود و بلوچ که بنیور را خجی را که با و خجی
بود و بعد آن شد که ایران و آید اما میخواست که پیش از آن بطرف ایران اطلاع بیاورد مسعود و بلوچ
که زبیرا بود برسم رسالت و جادوسای با و آن فرستاد که بنیور یکبار برادران خجی حالات
عقیده داشت و خدمت باقا خان رسیده و زبیرا و از یکجا خدمت در مجلس نشست و اینچنین داشت
گفت و شنید بنوی که که کور شد چهار روز و از امر اخجی خان را که که روز چهارم از خجی که گشت و بیاختن را
بر برادران آورد و آمدن رسول شمس الملک نزد الب اسلان که بنیور شمس الملک که
پادشاه و میرقد و ولایت بلب اسلان عید آقا زکریا ترک خراج نمود الب اسلان با سپاه کران بهر
اورشت شمس الملک از در معذرت آورده و مولی نزد الب اسلان ارسال داشت و در قید و رم
چنان بود که رسولی از بهر جاکه ساد اولی خدمت وزیر میآید و کجا و وزیر را در خدمت پادشاه
می رود و محاسنی میگرد و پس وزیر شمس الملک آمد و خواجه نظام الملک اوقت با شخصی طرح میآید
تا او را معضوب شده و فرمود که ساد را با و ده و انگشتی او را معیبت بگو و گوشت بود و در انگشت کرد و با و
خضرو دست راست که چون رسول آمد و خواجه را در یافت خواجه او را بنیور دست پادشاه بود و صفا
کرد و کس همراه او کرد و نزد شمس الملک رفته و ساد خدمت چون رسول شمس الملک خدمت او پیوست
و احوال اردوی الب اسلان گرفت و در و بیک و وزیر و سپاه و بنیور و رسیده رسول گفت پادشاهی
در کمال عدالت و سپاهی در کمال محموری آید و وزیر اشافعی با شمس الملک گفت ترا از چه معلوم
شد که او اشافعی است گفت که ترا بنیور و خضرو دست راست داشت شمس الملک گفت راست
میگوئی خواجه نظام الملک خود میگوید در میر المذک که چون فرستاد و از نزد شمس الملک باز گشت این
سخن و آید و با کتب و با و آید و رسیده بنیور و ساد و وزیر و خجی که در آن سخن صیغ الب اسلان
نرسد و غرض انکه رسول انجین می باید که بغیر و بغیر بدو بیک در باید و فکر رسالت بختا
صفا الدین موصلی از نزد سلطان محمود و بدار انجی که که بنیور بسیار بوده
که کار از هیچ در ننگه که رسول را بنیور و بکار آید بنیور این بزرگان رسول فاضل را پسندیده و دانسته
چنانکه که بنیور چون سلطان محمود از فتح هندوستان برگشت بنیور موفور و او را از خزین خجی بدست
ال بقیاس برسم سو قات و در سخنان خدمت المقدر را بنیور را انجی و بعد از ارسال داشت و
در حضرت خلیفه نوازش بسیار ریاضت و تا از و خطا بسمرا فرزند گشت بود چون در راه اسلام
سعی چنان کرد که زمانی با و شد و در آن کاغذ چنبره با و کرده و او را که دلی خلیفه سلطان قاضی محمد
غرضی پس چون این کاغذ بسلطان رسید ظاهر اگر چشامی که اگر با باطن بقیاس تمام شد
چون بی معنی آمد با دست آید و محبت دوم ناصر سوم غلام پس سلطان از این مرهیت شکر بود
تا آنکه همواره و بنیور خدمت خلیفه ارسال داشته و در قریب بچل بنیور و دیار بخجی مجلس خلیفی
و عدا می برزم خاص فرستاد و این رسالت را فاضل علامه شایا الدین موصلی فرمود که بنیور علامه
بیکل در بخجی بود که از شکر مجلس خلیفی او را با و می آن بود که تو آمده داخل مجلس شد بعد از آن
شی و در خدمت خلیفه در میان فضلا و فضلا و فاضل و جمیع فضلا از محل آن عاجز ماند و بقیای و
رعایت خاطر علامه کرد و در خدمت با شمس غرض خود و دیگر امیر المومنین سقیا حضرت رسولی از جانب علامه

در این زمان که حضرت خلیفه مطهر رسیده صحبت من ذی دخیله از گرو که گفت که زنگال مضامت و
در وقت این مده چنان معلوم شد که خان شکر را حیات مصداق کرده نام کنای را بدو که از سخنان من
بود چون آن دو ندیدند که توانستم آن شکر را خوانده و تقریر معانی نمود خلیفه ساعت بیاعت از
تحقیق لغات و محل شکاکت بر خود میالید و مرا تحقیر میبوید آخر گفت فلان حکیم را بخواهید که با این شخص
بحث می کند چون او را خواندند آمد بجای از شکر که آن من بود چون مراد بدو پرسی من افتاد و چون
ش خلیفه گفت چه حالت ترا گفت زامیر المؤمنین این شخص خودم هست و با هر خبره دوست کن
پوسته او را در خدمت نهایی ستادم پس خلیفه نیز خواست مراد بغیر گرفت و انواع نوازش فرمود
پس من بعد از آن برای رسالت رخصت مرا بخت نمودم خلیفه گفت این امر محال است خدمت
خداوند را تا آنکه بعد از عید خدمت فرما و چون مراد را باز آوردند و مقید کردند و در آن حبس در انقضای
فرمودند که با شما در سبب ایشان بسیارم پس آن شکر را تمام کردم چون دیدم که رخصت من ممکن
نیست پس بی کسی که در دم شکم خلیفه بود آمد او را معلوم شد که این از پیش نیست از من رسیده و مرا
رخصت داده چون بمراقبت رسیدم آن شکر پیش از من رسیده بود و مردم قصد من کردند و با ایشان
در خدمت اول فراسان بر قصد من کردند و آنجا نیز فرمودم و این قصد در آن حبس گفتند
انقضای سالیانهای قدیم در آن ذلیل فراسان فغان و فتنه با مقوم بقدر آن بجزت ا
تا با آنکه شکر را نظیر این خصیه طلبت و پس از آن که بخت بگو بهستان بنام جسر و احوال
ایجاد فرمود است و او را در آن شهر است خرب به بیت نزار است و در آنجا بخت مخلص فرمود
ذکر رسالت امیر نوروز و فرزند بخت

که من در خدمت شما قبول نمودم که بر رسیدن ملک ایران غار از این بهر ستم انیک غار از این بهر ستم
در خدمت زکی و ملک را غار از این بهر ستم غار از این بهر ستم غار از این بهر ستم غار از این بهر ستم
ذکر رسالت شیخ شهاب الدین از بغداد و بخوار و زمشاه
گویند هر چند رسول بزرگ و نجیب و دلیر باشد و ادای رسالت پسندید و راست نوی که احصاء خطبا
او را بر این نباشد و آن را چنانکه گویند آن را حرامد عیسی و کل مالک اسلام منع قضا فرمود سلطان محمد
خوارزمشاه را که با شاه آن عهد بود بسیار آید بر بند که خدا خلیفه در اول گرفت و قصد را خدا خلیفه
نهی عیسی کرد اگر چه در این باب گفته اند اما این مخلص بگفت و چه اختصار نمود پس سلطان با پادشاهی
و در اسان نمود چو برای دارا گفت و بنیاد شد و رسید علاء الدین ترمذی را که از آنجا رسالت عظام بود
با خود که در وقت ایام تسلیم باو میسر چون پادشاه را قصد معلوم شد خلیفه در آنجا که ملک سلطان در آن
بگفت بعد از این درگاه نیست بلکه شایسته خلیفه از خدمت شیخ الدین خطاب است و خلیفه شیخ
شهاب الدین سپرد و ای الناس من بعد که در رسالت نوزده خوارزمشاه و در میان صحبت امیر دارا
خویش یازده داد که بنده چون شیخ بزرگوار بهر آن آمد و سر دزد در مجلس خوارزمشاه با یافت ارکان دولت
الدین بیاد نمود و آن شیخ را طلب نمود چون شیخ مجلس درآمد رخصت فتنه یافت پس شیخ هم چنان بیاد
ادای رسالت نمود که رسول از نوزده خوارزمشاه در میان آن حرامد عیسی بر پیش آوردن فایان سلطان محمد
خوارزمشاه که این دو روز در ملک فارسی در نظر است او نه و بیاد دارد خلاصه سستی آنکه میفرماید که هر چند
دانشی را از یکی سلطان معلوم است از آدم تا تمام مجلس بر شش سلطان را بخواند که او دست نبرد و کار نظر
سبب است خلیفه در ترک خدا را که در شش سلطان را بیک مجلس بیاد که بیاد و همچنین در ایستاد و رخصت خلیفه
شیخ الدین را چنانکه خلیفه را وقت شد پس از آن مسلمانان و لیر از مسلمانان و ختم شد و گفت ای
شیخ عیسی که در مصروف این صفات باشد من بعد در بنیاد خلیفه بیاد و آنچه گفتی که رسول نمی فرمود مردم
از دینای ایشان کسی ایشان را ندانند که هر از سلطان ایشان بود و اگر فرزند خان ایشان در زندان نه
شده اند پس سلطان نیا و او از خدمت بر آتش گفت ای شیخ مرا بقی است که امر خلافت حق آل علی است
و در دست آل عباس باقی است یکی از آل علی را بر سر خلافت نشاند و برخوایم گشت پس چون شیخ این
چرا بسیار شنید از مجلس بر آمد خلیفه را خبر کرد اما سلطان من بعد در آنجا فرستاد امر هر چند او را منع نمود خلیفه
تبعاً و چون از خدمت بیاد نگذشت که او از آن آید و لشکر جنگی خان شد و نقل او را در آنجا پادشاه
نمود و ذکر رسالت رسولان ملک هند نزد شمر بر عیسی گویند رسول جان
که خواص بر عیسی را با یکو حبیت و شمر جواب بداد و چنانکه صاحب طبقات نامی میفرماید که چون شمر
بر عیسی ملک عیسی بر عیسی اعدا داشت و فکرت من او را مطیع و مطاع شده اند آن من او را بر عیسی ملک
ایران شد از راه بیاد بر آمد و کند و شمر بر که ملی افتاد چون بیکو جره و رسید به دست انقضای
بنابر این جره نامیدند آنجا بفرمان پرورد آید و از بیجان رفت و ترکان را منظم کرد و این ملک اطراف
بسیار از آن رسیدند و از اطراف او را بسیار ای لا قیاد آوری نموده ملک هند شد که او را از آن
ملک هند است اقمه بقیاس و خط حساب بر ستم خود خدمت شمر سال داشت چون آن اقمه و خط
در نظر او را رسید بسیار از آن شمر آمد و گفت ملک هند در خاطرش راه یافت و خود گفت که چون چنین ملک را

تقوا
محل خبر و اخبار
دولت و زمان
برای سالت
خاسته و خوار
شاهی که این
با خود بهر
تقدم
برودن هر
از شهرهای
در خدمت
برودن هر
انجا را نقل
برای این
نرسیده به
بود از آنجا
بستان
سردور
حضرت
از آنجا
و بهر
این
شهاب
سلطان
مستقیم
بستان

۱۵۴ بجای رسید که دالده سلطان غیاث الدین را در جبال خود آورده و با سلطان بزرگ هم چینی میکرد سلطان
 غیاث الدین روزی از دیو رسید که باز یکی و دیگری گفت که کجاست از سالیان سده و غیاث الدین
 بپرسید که ای سلطان من از کجاست و در جواب فرمود و در جواب فرمود و در جواب فرمود و در جواب فرمود
رسالت امیر کمال الدین حسین ابیوردی آمده و نامه که امیر کمال الدین حسین
 ابیوردی در نامه سلطان حسین میرزا نامه رسالت ملک عراق شده امیر غیاث الدین حسین ابیوردی
 خدمت صاحب محبت بجای راجعه ماضی صبیحه آرد با جان مفرور و استیلا به و با نایب اگر چه کما به
 کتاب فواید را با بر غایت شایسته که در جمیع جلد با کمال است داشت بر سر بنده و سیرلی اکر از
 طاعت نایب دربار است چون صحبت با شاه عراق رسیدی را با بر سبقت آشنایی که داشت از ملک
 را و بر رسیدی چه اجداد و کپون در راه و مصلحت کجاست خدمتی او فاش کند از خدمت راه جندی توت
 سلطان غایت شرف بدین آن کتاب اظهار نموده بعد از آنکه حاضر گردید و ظاهر شد که قدح است
 ناکلیات لاجرم کمال شرمندگی و انفعال بجناب بر همه خضال راه یافت و چون خدمت میرزا رسید
 از نظر اعتبار اخلاص و پس از آن او را نیز من صحبت اهل دنیا نماند این نکته از بنده که در کمال رسول را
 هیچ وجه دروغ نباشد گفت **فرستادن سولان افغانی** سالت پهلان
مطلب صاحب آیرخ طرستان آورده که چون به دست سالت افغانی از قبیله کرکیت
 بر جان آورده و انکست را در خود دیده و فرمود که سالت پهلان و در جبال که در جرم
 تسبیح طرستان و جبال با نذران منجوب شد چون داخل انکست شد اسفند فرغان طرستان در مقام شرف
 از نواح آورده بر چند برید مطلب داخل سالت پهلان و اسفند فرغان داخل شد و جل جلاله که برید
 بر پشته مارون و آملی شد و کار بر سر برید و سالت پهلان اسفند فرغان فرمود و بود که راهها را رسد
 کرد و به نذران سبب حفظ و کوشی در سپاه و عرب ظاهر شد و کما بجای رسید که برید راضی شد که حفظ
 و نیاید به اسفند فرغان و راه پر شد از طرستان و بیاید و اسفند فرغان انکست در این وقت خبر رسید که
 سپاهی را که در جبال کشته بود و در نذران خود را بر پشته نوده بود را کشت و فرزند را بر و پس برید
 مطلب جیان بخی را که بر او اکتفا بود و حسب نموده گفت که من اگر چه پدر را کشته ام اما می دانم که او در
 چپکس از تو صافی عقل و درست در این سپاه اکنون را می در آید و من که چه بیاید گردن و در احتیال چنانست
 که ترا بر سالت فرستم تو را اسفند فرغان خمس انکست فرغان و بیاید از قبل من با عظم اسفند پهلان
 انکست غایبی که راه پر شدن شد از ملک خود را از زانی و در پس جیان بخی خدمت اسفند پهلان
 اسفند استعجال نموده و زیاده از حد و احترام نموده و این جیان بغایت کافی در کار دان و پس اسفند
 به حکایت آمده گفت ای اسفند تو چه خیال کرده فرستاده و برید مطلب به شرف و خدمت صبر بر او
 عرب نرزد و از ملک آورده خاک طرستان را بر سر سودان که به کبر پشیمان سازد اسفند فرغان از این
 خبر بغایت پشیمان شده از در محضرت در آمد و به قصد فرار و بیار شول نموده که برید و به شرف و کبر و از انکست
 بر آید و به نذران من عطا میکند و کما است اسفند گفت چهار صد غوز از غوزان ترجمه و چهار صد غلام
 که بر سر غلای من عطا می باشد و شرف طلبی را بر آن پوشیده پس جیان بخی احوال را که در راه و کوه فرمود
 کرده و برید آمده به کشت چکر که کشت تا که برید و پس برید بغایت خوشحال شده رجعت نموده

اسفند
 بنده غیر مستحق
 شرف است
 این سخن
 سالت افغانی
 بر سر شرف حق

جرجان رفت و در زبان دانی انکست تاب معاف دست نماند و فراموشه جرجان را نقل نموده و کباب ۱۵۳
 نقل و جزو کشته شده است **فرستادن سولان افغانی** سالت پهلان
 نزد هر نقل و اگر کتب و تاریخ نگریسته و خطبه الف عرب و تحت القدر بین مولا عبد الرحمن جانی
 در شاه و الهی بنویسند که میگوید که سالت پهلان که بر کرد و ایام خلافت خود را با شخص دیگر رسالت
 پیش هر نقل صاحب دوم فرستاده و با بر اسلام جرجان بنویسند و شرف رسیدیم به جندی توت
 و با جانی و اسفند که در بر جرجان سولانی نزد ما فرستاده که سولانی که با جانی کفایت کرد و اسفند که با جانی کفایت کرد
 که جرجان پس را از خودی آورده و گفت سولانی که دادید که کوشید و سالت پهلان گفت من با جانی کفایت کردم و او را
 با سلام خواندم و دیدم که جرجان سولانی که دادید که کوشید و سالت پهلان گفت من با جانی کفایت کردم و او را
 خود و ام که از از قن خود و در تخت نهاد از انکست شام بیرون بختم من کفایت کرد و این جانی که کشته شد
 خواجه کشت و بلکه ملک بزرگتر شایر از شاه و الله تعالی و ما را سفر حاصل الله علیه و آله از این جزو که در پست
 گفت شما اقدام نمید کرد این امین ملک را خداوند گرفت بلکه ایشان قوی اند که در دوزخ خواهند گرفت
 و شام اظهار خواهد کرد بعد از آن که گفت روز و ما رسید اورا از آن خبر دادیم و ملک از دوش پست
 نوعی که سپاه شد و کشت و بر خیزد و رسولی را ما در آن کرد که ما پیش هر نقل بود چون نزد ملک بنده دی رسیدیم
 اسفند با کشت مثل را حلالی شمارا در این شهر میگذارد که در آید اگر چه امید شمارا بر ملک و کبر سوار کنیم
 کفایت لاد الله ما در این شهر و غنی آنیم که بر را حلالی خود این سخن را پیش هر نقل فرموده داشت که در ما نام
 چنان بر اهل با شمشیرهای حایل کرده بشهر آورده و ما رسیدیم بیای فرمود که هر نقل را بخانه و را حلالی خود
 خوابانیدیم و ملک هر نقل با نظر میکرد پس گفت لا اله الا الله و الله اگر خدا ای غرض جل سید اند که آن غرض
 بختیش در آمد چون نقل فرغانی که از او در جیش آمد پس جیش با فرستاد که من باید که پیش او بن خود را افشا
 کند و از آن داد که در آید و در آمدیم و بی بر لباس ملوک نشسته بود و جرجان سولانی سرخ پوشیده بود و بر چه
 در آن غرض بود به سرخ بود و جرجان سولانی را در پیش دی بود و چون نزد ملک رسیدیم بخندید
 و گفت چه میشد که بر ما بخت میگذشت چنانچه بر میگردد که میگوید کفایت حق که با برید که میگوید که
 بر شما بختیم گفت بخت شما در میان شما چگونه چنانست کفایت اسلام عیدک گفت ملک خود را چگونه
 بخت میگوید کفایت همین کوه گفت و میگوید که سالت پهلان که کفایت همین کوه را بر میگردد گفت کلام
 بزرگتر شما که ام است کفایت لا اله الا الله و الله اگر چه من مایه کفایت با از غرض بختیش و را در جانی که
 دی سرخ و بالا کرده بود سر دی پیش در آمد رسید که این کوه را برگاه که میگوید مثل این غرض بختیش
 در میان کفایت الله که ما بر کشت این خیمه بودیم که چنان گفت من دوست میدارم که هر جانی که کفایت
 شدی مثل این غرض بختیش را دیدی و ملک بخت ملک من از دست من بیرون رفتی کفایت که گفت زیرا که آن
 شکام خود بختی آن بودی که از جلیله و شیده ای مردم بودی و از آثار نبوت جدا از آن از هر چه خواست
 بر رسید که اب کفایت گفت و بختی و فرمود که برای ما نزل میگویند که در دوا و سبب سالیان متی که در چنان
 سه روز بخانه بودیم ما را در شرف طلبه و هر چه رسید و به باز رسید ما نیز به بار امان داده کردیم بعد از آن خبری
 طلب داشت صند و می چار کشته بزرگ خود را آورده و ما بخانه جانی خود رسیدیم و به هر یک
 در بر یک کفایت حقی یک کفایت و را بخانه صند مودی بود سرخ و ملک فراموشه جرجان سولانی

را حلال
 جرجان کشت
 آفتاب شریف

بطریق
 روزی از این
 مجتهد سالیان
 نام زاده و جرجان
 سالت پهلان

استقلال ملوک و شوکت و صلاحین صاحب است

۱۶۴ گویند در بزم ادب و ادبای آن زمانه و هفت و پنج روز و شب بنگاه بمرزده چهل خوان ظاهر میماند و هر چهل روز و شب یکی از آنها بر سر می کشید که چندین روز و شب فرار بر سر خوان نشان زدند و بدین روش خود را که بر این فرمانها آنچه رای تو باشد بنویس و حق را از توست من بخرم پس بدست چهار ماه فوت و در حقش داشتند و در این بخت می نشاندند و از در حق او را میبردند که گویند در وقت خود فرو برد که خاک بر سرین و بر این رنج و در آن می گفت با آغوش علی ای ملک علی سلطان شد و چون میکشید خاک بر سر میگذاشت و فوت شد و در ماه رمضان با پنج اثنی و سبعین و ثمانه و ششصد و استیصال در اکثر کتب آمده که چون سلطان محمود از خراسان و همدان فارغ شد و بدین ملک غزنین آمد باز او را غزنیست سفر ملک چند شد چون نیم نوبت با ملک درآمد که از سلطان بر سر ملک بال بن زد با بال ها و که با فردی مال و چشم از جمیع گزاهند سر آمد بود و قطعه داده و او را شکسته و قطعه را که فصد گویند آن قطعه بود که اگر قطعه طلا و نقره بود چون قطعه درآمد چندان قطعه در آن و پس بدست سپاه سلطان ها و که خدای داد حساب از آنرا آنچه بر کار سلطان داخل شد از آن نفوذ و ادای آنکه سپاه برده بودند پنج باره هند میرزا و پیار بود و در چندان درم مسکوک بقتضی من آلات زرین و سیمین و جواهر و صدوقی از جواهر و اثواب در با شد و اجناس بیعیاس پس از آن من بعد غزنین شد و آن ملک بقتضی آمد و قبول نمود که هر سال پنجاه و نوزده فیل بدید و مدعی عظیم خواند برساند و دوازده هزار سوار و بیست و ده هزار پیاده در خدمت پادشاه میفرستاد و باشد و او را خود را قسم داد که این سلوک را هر علی میداشت باشد پس سلطان قبول نموده او را خلعت قافله داد و من بعد غزنین شد و از غزنین من بعد غزنیست حاکم خود چون سری با ده هزار کس را بر آورده که گزاشده بکین زهر آگین داشت زهر بر آورده و خود و در و پس از نصرستان ملک شاد ملک حاکم غزنیستان فرود آید کرد و در وقت اعلی غزنیستان حاکم خود را شام میگذاشت چنانکه در مقدم در هند رای میماند و در زمان امیر نوح سال حاکم غزنیستان ابو نصر نامی بود و این ابو نصر از غایت سلامت نفس اکثر میل بصحبت فضل نمود و تا آنکه در آخر غزنیستان را به پسر خود محمود نامی سپرده خود استخفا نمود تا آنکه سلطان محمود علیه قدر شد عیسی را که موقت از پنج عیسی است نزد شاهرخ فرستاد و شاهرخ را با او می خواند و خود را با او نصیحت نمود و پسر شاهرخ را ابو نصر که از راجا شاهرخ کشیدی چند مدت سلطان آمد و خدمت فخر سوار شد و با خلعت و داره و تاجش یافت بعد از چندگاه سلطان او را طلب داشت بنا بر بیعت و نصیحت او و استیلاست شیطانی فرمان جاب سلطان را امتثال نموده اند و درگاه سلطان انون

طبعی
 و هم گمان نیست
 که در حقیقت
 محمود و نوشین شده
 چون که ایستاده
 در میان دو در بود
 و از هر جانب سخا
 بی عیاس

استقلال ملوک و شوکت و سلاطین صاحب است

[illegible]

شعب

۱۹۹۹

مدرسة دارالعلوم

Expenditure

شماره در هر روز

1899

بہارِ ناز و نور

روز ۲۱ و ۲۲

رفع در دست

محمد بن محمد بن محمد

شد و شنید

خداوند و در این مکتب

عمر افسانه گریست

بعضی

مشتی

مجلس

مجلس

سورۃ النحل

100

قرطاس

1871

در صورت لزوم

10.

حوالہ

الحقیقۃً

و ميب كى اعزائى

دربارهٔ

ماد و علماء و

گفتار بر حد

116

۱۷۲ گرفت و خبری رفت من بر سر آن کندی و سر از انجا دم و سر از او ده با هم از عفت و کندی غلغله
 با هم و هیچ کس ندانستیم که چنگی جلی کردم و جوان از آن موضع را آوردم و چاره رفتی او ندانستیم
 بر بام نظر کردم و چنگی بسیار روی دیدم و بی شارت کردم و او را بجا اندام چون بام در آمد از پیر
 و مادر ما گفت که مرا بجا اندامی تو جانی هست بهیچ تو اند بود که از او را و کنی و هر چه خواهی از او بگویم
 ترا بهیچ گفت فراموش بودم و خدمت کنم کس که تو بگوئی که مرا قضیت کنی سوگند خور و پس حال
 خود را حکایت کردم و آن جوان روی من و چنگی لب بغیر و کشته و بنوعی آغاز نهادن من و دوست و پا
 زنگی اشادم که از برای رضای خدا را قضیت کنی و دست از این شور و جار بر خواهی ترا بهیچ این
 برود را از انجا بگردن و زنگی گفت که کام من بر آری چنان کنم که میگوئی من را چار بان امر را خبی
 شدم و از انجا بگارت من کرد و آن جوان از خانه ما برون برد من بختی را ندانم چون شب شد زنگی برون
 رفت و آمد و مسکنی جدا افت و شور کردن گرفت من از پیر قضیت بر بام شدم و او را سرست
 دیدم مرا گفت یاران من شراب بخور و هر یک شادی دارد و با من بیا بعد حلیت آزاد و حلیت
 خواستیم چنانکه پدرم را بجا آب کنم چون پدرم بخواب رفت نزد یک اور ختم و از بام فرود آمد و در
 زانگت با پایکامی بود و که سستوران را انجایی بستند و سستور بانان بر یک شادی پیرش خود نشاند و در
 و شراب بخور و زنگی هم را در آمد و با خود آورد بعضی از زنان را با شاخته کشانین چه زنده و حلیت
 بود این چه قضیت و شہوت است من کفتم ای جوانان قضیت کردن شرط نیست اما بسیار از تو
 اخذ کرده چو سیدان از مدت است پس شراب من عرض کرد من امتناع نمودم و کفتم اشب
 و بیکمرا معذره و از پیر من ساقی شایا شدم و گفت و بیکمرا ساقی شایا شدم و گفت و بیکمرا ساقی شایا شدم
 و من آن شب شرابی کران بخور و ایشان و آدم تا بهر دست شدند و بقیه و خیس کاروی از میان
 یکی بر آورد و هم و بعد از بریدم از زن و مرد انگاه برخواست و بخت زد و بعد از آن خبر فاش شد
 و بیکمرا را که ان برون بعد از رفتی و بر انجایی از انجا برفت و از انجا برفت و از انجا برفت و از انجا برفت
 تن در دادم و بیکمرا که غریبم بهر زاده و خود و از ان شب و در دمی بودم از برای صلی و بیکمرا که با من
 از خانه و از برای دم میزدی تا آنکه شب زفاف نزدیک رسید من اول قصه را بیکمرا که تقریر کردم
 که حال و قصه این است و بگارت من زایل شده من ترا از برای این رده و زیت بیکمرا که چون
 از پیش شمر پردن آیم و زور خود و در نو بوشانم لطف کنی و در بستره تا بگارت ترا زایل کند بیکمرا که
 قبول کرد چون مرا بخت بود شد و در آمد و مرا بخت بود و از انجا برفت و از انجا برفت و از انجا برفت
 خود بود و از انجاست و روی پدید آمد من بهر بام آدم و شمع را بر آوردم و زین خود بیکمرا که و آدم
 و او را در دهن فرستادم چنانکه شوهر بگارت او به داشت و خواب منی او را در دهن من نهاد
 خصوصیت آغاز کرد و گفت بگارت خود باطل باشد و خواهی بچنین بستر شوهر بر او نشو و من خواجها
 از دست ندیم چون من آنخان شنیدم دانستم که قضیت میشود دست داد که دم و زنی کوی بیکمرا که
 بچشم کفایت توانست و من پس برده او را بر آوردم و در میان بزم با منی کردم انگاه چرخ بودم و در
 بزم ما آتش زدم بزم ما بیکمرا که قاضی سوخته و از او را بیکمرا که است پس از انجا برفت و شوهر را بیکمرا که
 دست از من جدا کرد من بفرمان بردم و ترک دنیا بیکمرا که شوهر نیز دست از من بداشت و من بام

پایگاه

بروزن جایگاه
 سورت است
 که آن کفش کن
 و صحت حال
 و جای سندان
 بایست
 شده

از سوادان جلی بیکمرا که دم شایه قبول شد اندر مکر ز ثبات که بید چون سلطان جلالی القین مجری ۱۷۳
 بیکمرا که در سید انکب از بیکت بن اید که زالی بریز بود از سلطان چنگی که در بر بزرگ بود و خود ملک
 خاتون سپرد خود بعد از رفتی رفت چون سلطان بیکمرا که در بر بزرگ بود و خود ملک
 روزی خاتون بیکمرا که از خدق بیکمرا که در بر بزرگ بود و خود ملک
 رعیت کرد بیکمرا که از خدق بیکمرا که در بر بزرگ بود و خود ملک
 خوانده او را بیکمرا که از خدق بیکمرا که در بر بزرگ بود و خود ملک
 شد و اول ایشان انکب انکب که از انکب که در بر بزرگ بود و خود ملک
 بن محمد شیخ نظامی که بکوی در حق این انکب که از انکب که در بر بزرگ بود و خود ملک
 ابو بکر محمد که سر داد ابو بکر محمد که از انکب که در بر بزرگ بود و خود ملک
 محمد خا از انجا رفت ابو سعید خان بیکمرا که از انکب که در بر بزرگ بود و خود ملک
 زیت او شده و او را بن رشت و تیز رسیده آنرا بدست امیر چو بان ملک و پادشاه داد و بود
 او ام و فرزند او در ملک حکومت نمود و چنانکه ملک دوم را به پسر میانی خود تر ناس داده بود
 و خواستار پسر که ملک خود داده بود و ملک غیاث الدین کوست را انکه او ساخر بود و پسر بزرگ
 خود شیخ را وکیل پادشاه کرده بود و سلطان غیاث الدین پسر میانی را والی کرمان گردانیده
 بود و شیخ حسن نوایز که او راوش بود ملک بعد از نصب فرموده بود و خود پسر لار بود و ملک
 برقرار بود و عرض کرد که در ملک برسد و زیاده و جلایه در این وقت دختر امیر چو بان زود جوش
 حسن جلایر بعد از خاتون از ملاق سلطان به بیکمرا که بعد از میرفت عمار می بعد از خاتون از امیر
 سلطان را در آمد و از انجا برفت و از انجا برفت و از انجا برفت و از انجا برفت
 محمدی نظر ابو سعید خان رسید با روی از پسر خان و زیاده و امن عمار می خاتون را برداشت و نظر
 ابو سعید خان بر جمال بعد از خاتون افتاد و دیدن و عاشق شدن همان بود بر بیکمرا که ابو سعید خان
 بن محمد و در آن وقت از عشق و شب و روز با او و بیکمرا که میخورد تا آنکه این صحن را با نامی خود در میان
 نهاد ایشان کفشد شراب و سلامت این قصه را با امیر چو بان باید گفت که دختر از انجا برفت و حسن
 نوایز بر آورد و بخدمت حضرت که موافق با سزا نیست چه بسای امیر بیکمرا که این بوده که هر
 دشمنی را که پادشاه خوش کند او را خانه شوهرش را طلاق باشد چون این صحن را با امیر چو بان
 گفت امیر بر آتش شد و اعراض نمود که هنوز او که چاک است و کو دست من چه اراده است
 چون ابو سعید خان از امیر چو بان نامیده شد سر بپردای بر آورد و هر کس بخدمت شیخ حسن نوایز
 جلایر فرستاده که زود خود را طلاق دهد و او نیز ترس امیر چو بان را ندان کرد که مرا هیچ اختیار نیست
 و این امر را که چه شوهر آدم بیکمرا که دست خان از بیج ندانم که ناگشت مقارن این حال انجا که
 میان شکایت بدکار خان آورد و که خط و جور او از حد گذشت و پیش از این نیز از او چند نوبت
 شکایت کرده بود و که کسی از عهده آن نمی توانست بر آید پس مقارن شکایت از ملک میان
 امیر چو بان را در آمد ابو سعید خان آن دیوان را با او گذاشت پس چون از وقت امیر چو بان خان را
 نسبت بچو که غایت میدید و عثمان پیشان از اطراف سینه و مردم طره نزدیک ابو سعید خان

گر سر واد

بعضی از بخت
 و از خانی و دعا

ش

الک

تحقیق انکب

بعضی از بخت

و بعضی است که

سلطان سحر

بعضی از بخت

و کندی می

بزرگ است

بسیار از بخت

و بیکمرا که

اما چو از بخت

چرا است بیکمرا

براد محمد

و بیکمرا که

بزرگ است

تدیس زمانہ نفس بیان الہی

[illegible][illegible]

تدوین کتاب پر تحسین باب الحامیس

[illegible][illegible]

آثار دولت یکایمی زمان صاحب شوکت

۱۸۲۰ الا که بعد از این زمان که گاه است چنان شد که گفت مقصد ترا فحیدم و نصیحت من که این دم در دل نهی که گشته پس برخاسته ایستای فاحر و پریشان خود را مصلحت کرد و در برابر شوهرش و کار و برکتی و منی خود را فسخ کرد و گفت من بعد از و غده من دل فارغ دارم که من از غدا رایت افادام و چنان شدم که تو منجی هستی **اوصاف النساء** صاحب شایسته در بیع مورثین اتفاق دارد که چون کار و بار ملوک بجز فضل پذیرند هر روز شخصی را بپادشاهی بر میدارند و بهانه میکنند تا بگویند خانه از من کسی پذیرد این وقت پذیرد که من فرزندانم پرورده و بنیاسته عاقل بود و در سوم ملک داری را نیک دانستی و در این وقت شایسته و معجز ترش بر کشیده و بیکسانی بر سرش نهادند از خود عدالت کشیده و طراح از رعیت برگرفت و بیک آغاز کرد و اگر خرابی هم را بر امرانست نمود و شخصی که شکر آرای را گشت بود که پیش از او و حوای پادشاهی نمود بود و او را اسفرو چنان نام بود او را در پرورد کرد و چلیپای برتری که بر وزیران ملک دوم آورد و بدو باز فرستاد و ملوک اطراف پادشاهی را در می شد چون خبر پادشاهی او بهیض حضرت رسول رسید فرمود لا یطیع قوم بیکم امره یعنی پروردی نباشد قوی را که با و شاه ایشان زن باشد و گویند پورانی از سوط طاهری **اخرین طبع است من اوصاف النساء** از روی دخت بنت برادر خود از او برخاسته و داد و بدل پیش گرفت و ملک را بدو برگزیداشت و در آن کسی بیچ زنی از او دختر نکست و در حداد و در خراسان شخصی بود هر زمان از نوادگان ملوک بجم در عهد پرورده و بهیض و در آن دخت حاکم خراسان بود و او را پسری بود در ستم نام از زیارت چرخ خراسان بود این مرغ فریاد زنی دخت عاشق شد و پیغام داد که اگر از بشه هر ی جزوی کنی من پیش گرفته خدمت کنم گفت ترا نگاه دارم از روی دخت جواب داد که ملک دخت نشیند آشکارا شوهر کردن محصل نباشد او را ثواب آنست که اگر از آن روی بماند شب در خانه از بیخ حاضر شودی تا کار بر حسب دل خواه شود پس اسفند که منی صاحب آید چون شب شد و در برای ملک آید و بر عیس را که فرمود که سر او را بر دارد و دزدی که من را بر او را بگشت رستم پیش را در تو اسان خرد شد که پاد و در آن زنی دخت را گرفت و در ده چشم را که کرد بعد از آن بفضیلت تمام او را بگشت دهنی که چوب در حضور زین او کرد و از آن بگشت آن برد **من اوصاف النساء** و در تاریخ طبری آمده که در عهد دولت خدیجه الای بر پیش فیلیم نصیب جد پس را که یکی از اعیان آن قبیله بود از آن قبیل اخراج کرد و نصیر خدمت خدیجه الای برش آمده عرض حال خود نمود خدیجه قبول نمود که آن قبیله را بنی کنده و بقول تاریخ مره نزد خدیجه آمد و شکایت نمود بهر تقدیر خدیجه با سپاهیان که آن بد اخضوب بود خود چون نزد یکدیگر آمد شمر رسید نصیر گفت ملک سلامت و در نسبت دین این شهر و قبیله دارد تا فاک نام که رسد و زود واد و در می تواند دید شما چنان روید که ایشان را آمدن شما حاضر نشود خدیجه گفت چه باید کرد گفت اول سپاه را با من بنیاید و آید و هر که را در پیش او میش روی خود گرفت تا آنکه دود و دقا تو خد خود و مرکب را دید پس چنان کردند و متوجه انحصار شدند و فاک او را در خانه البیاضه میزد و میزد و میزد و میزد و میزد که پدر او نصیر فندی ساخته بود همین کار کردند و در چند سپاهیانجا نصیر را واد او اگر آید و روی و خبر کردی این قبیله را با بر این هر که دشمن بر آنحصار دست داشت پس از فاک بر آن حصار برآمد و گفت طرد خانی می کنم که در خان سپاه رسد چنان حصار در حصار بر سخن زد که خدیجه بداد و گفت خدمت مصر دقا ضلک کرده و ز فاک بجزی بگشت نمود و دیگر جزئی بگشت نمود و دیگر برام آمده و رسید که اگر از روی منی گفت و

خطه

[illegible]

الذوات ونيكاي زمان صاحب

[illegible]

واراب
 بر وزن فاراب
 یعنی رب اب
 بر وزن فاراب
 نام دارد که
 نام دختر زود
 چنین چنین
 یعنی که زود
 شوکت خود
 طایفه ای
 می

سلسله
 شرح اول و ثانی
 سیاهی و سست
 نال و جدال
 شد و طراح
 ز کوب و پیچ
 نه و پیا و دانه
 رست و ریز
 تاب
 سلسله ای در
 تن یک کوزه
 است
 شد

۱۹۸ هجری بن متار طبقات شراره آورده است که مردان بن ابي حفص بن محمد بن جعفر بن ابي عبد جعفر بن ابي مردا
 گفت که من یک بیت مسیون زاید گفته بخوان مردان گفت مدعی کجاست و در عالم کلام بخوان بعد از آن
 آنچه شک نمود جعفر گفت من شصت و شصت است باز بخوان ما که در انشا خداوند بدو چست سوزناک
 رسید جعفر بگوید و افتاد چون مردان با تمام رسانید جعفر پرسید که کسی از قرایی مان مرشد را شنید
 و ترا صد داده گفت نه جعفر پرسید که اگر من زنده می بودم و برادر من خاندی ترا چه قدر صد میداد گفت
 چهار صد درم امید دارم جعفر فرمود که چهار صد درم دادند و فرمود این صد من و فرمود که چهار صد
 دیگر هم دادند گفت این صد را گفت چند آنکه کان بری و چند آن را دادم من جامع حکایا
 گویند روزی فضل بن ابي بشیر رفت و اصرار را با خود برد چون از لشکر باریکشت اعرابی بر شتر سوار
 نزد فضل آمد چون دید که جفا نصیب میکند و لشکر باریک است از شتر فرود آمد پیش فضل آمد گفت
 السلام علیک یا امیر المؤمنین فضل گفت دای بر تو با و زبان خود را نگاه دار و اعرابی گفت السلام علیک
 یا دینار گفت هنوز فرود ای گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام یا اعرابی از کجائی
 و بجا را آمد گفت از فضا و فضل از اصرار رسید که از اینجا تا اینجا چند فرسنگ است گفت زیاده
 از سیصد فرسنگ گفت یا اعرابی چه سبب و چه شده که بیا این عرصه را اینجا
 جود و سخاوت کرد و دیده فضل گفت ایان که مانند گفت بخوان این در بر آنکه فضل گفت ایشان
 هر جلیل القدر و بلند همت تو که از ایشان اختیار کرده گفت بقصد زیارت زکریا و یحیی و یونس
 فضل آمد و ام گفت یا اعرابی فضل جلیل القدر و عظیم الخلق و در خدمت و حاضر نشود ملاقات و
 و علاء داد و شرف و کتاب تو عالی گفت نه گفت چگونه گفت ای کسی گفت نه گفت اخبار
 عرب و اشعار را بشنوی گفت ای گفت پس بگو چه قصه را زبانت فضل کرد گفت من قصد
 زبانت او کرده ام الا بسبب نزدیکی و کرده گفته دو بیت را کرده بودم در مدح او فضل گفت
 بخوان تا بشنوم اگر این فضل باشد ترا رخصت دهم و اگر نباشد ترا خود خیزی و هم اعرابی گفت وای
 که چنین کنی گفت کن اعرابی ده بیت خواند در مدح فضل و پس سبکی به فضل گفت یا اعرابی اگر فضل
 گوید این شعر شاعر دیگر است تو چه میگوئی اعرابی ده بیت دیگر خواند و گفت اگر فضل گوید که از شاعر دیگر
 است چه کنی اعرابی ده بیت دیگر خواند و فضل باز بخوان گفت اعرابی گفت وای که اگر فضل مرا از
 این زیاده استخوان کند چهار بیت از برای او بگویم که در عرب هیچ کسی نکرده باشد اگر بعد از آن بخواند
 کند چهار دست و پای ناقص خود در مدح او و در مدح و بسوی اصرار و خائب و حاسر بودم و هیچ
 باک نیکم فضل چون از اعرابی این سخن شنید تا بر سر فرود برده بعد از آن سر برداشت و گفت آن
 چهار بیت را بخوان اعرابی بخواند و فضل در مدح فضل بگوید که گفته شده بود و در تاریخ یا بعضی چیزها را آورده
 اینجا از خدمت لعل بل ترک شد فضل چون آن ابیات شنید بخند پس سر برداشت و گفت فضل
 بر چه خواهی بخوان اعرابی گفت وای که فضل باشی گفت من فضل باشم اعرابی بخوانست و قدر خواهی نمود
 و گفت از آنچه رفت مرا حق کن فضل گفت خدا می از تو عهد کند حاجت خود چنان کن اعرابی گفت وای
 هزار و نیاخوام فضل گفت ای اعرابی ما را در خدمت خیر نه انشی نبایت اندک طلبیدی پس فرمود
 که آن اعرابی طلبیده بدینده و مان قدر که بدینده و بیت هزار و نیا و دیگر هم بدینده بعضی آنجا که جعفر

مسیح
 بر وزن روم
 و سبب درین
 عند بنی سواد
 و گاهی و بعضی نام
 هم آورده است
 ن ق

گفته و هزار و نیا رسیده بود یعنی از این مال را از او باید گرفت پس فضل تر کنان برداشت گفت با اولی ۱۹۹
 مناسب تر آنکه من من منی بوی باز اعرابی ده بیت گفت فضل و دیگر بار و بیت هزار و نیا با اعرابی داد
 پس اعرابی مجموع را گرفت و روان شد ایضا سخن موصی گفت که در آنوقت که هر دو از رشید از جی داشت
 و به بصره رفت روزی جعفر بن ابي مرثیه گفت که شنیده میشود که شخصی که از شخصی که از صاحب مال با نازا
 بگیرم که جعفر در خانه خود جای دیگر عرض میکند پس رفتم جعفر با من بخار پوشید و بر درازگوشی مصری
 و دلالی را بر زبان برد که اگر خدمت خاندان و بزرگی و دهان از در و در بیدار بوده لال حلقه بر در و در جانی
 هر دو آن آید بشیر نکال پیرا منی از که باس درشت پوشیده کلن سیاهی منری در او پیدا مارا در آورده مرا
 و بزم بزرگ و عالی اما خراب و از بساطه فرش خالی حصیری کشا افتاده بود و مارا بر آن نشاند و عذر
 خواست و خود و روجه رفت و دیگر که را پیرون فرستاد که بزرگ برآمد و بطی در دست و دهان پر از کباب
 که جوان پوشیده بود پوشیده خدمت کرد و نشست و بر لبه خواست و در از مار بگریست و او را که بوی
 و ناز می جو آن نیز برآمد که بزرگ بر گشت از ناله و گریه و بر سر ساخت و پیر بایلد منس جوان بر آمد
 بهان پیرا من و عذر خواست و گفت شما را کلاه بیکرم که من این کبرک را از او کردم و از شما انیس
 بیکرم که میان ما عقد بخاج منعقد کرد این جعفر متعجب شد و کبرک را با بیکم زد که راغبی که ترا بی بوی و بخت
 بی مهر معین کردم و کبرک را با جان عقد بستم انجا جعفر با بخوان گفت که این چه حرکت بود که کردی گفت
 ای مهر قصه غصه من در از است جعفر گفت بگوئی ما را صد در دریم جوان گفت خدا و خدا را بجا
 من پسر فلان کسم از معارف بصره پدرم مال دار و رفعت فرادان داشت و این خواجه دلال او را
 شیا سدید جوان مرا بیک فرستاد و این کبرک از آن مادرم بود از من بسال خبر ترا و را با من قرین
 گردید با یکدیگر بکبت بر فتم و چیزی بیا رفتم ما را با یکدیگر انشی و عشقی بود چنانکه یک نفس بی نیم نیمو نیم
 زبنت چون از خواندن فارغ شدم مادرم او را مطلق آموخت من ترا با او در آن شب در آن
 کرده ما در خدمت برسی یعنی هر دو ما هر شدم چون بجد بلوغ رسیدیم همه کس از معارف بصره بهما رفت
 من رخصت نمودند من اختیار میکنم و بتکم من رخصت مینمودم و مردم این را نوع دیگر میفهمند و چون
 کبرک بجد بلوغ رسید ما درم خواست که او را بفرود شده از غالی من بفرستاد عیش بر من نکشت
 شد آخر با در کفتم حال خود را مادرم نیز قصه را پدرم گفت رای ایشان بر آن قرار گرفت که کبرک را
 بمن ببخشند تا با او در پدر در جوده بودند ما را وقت خوش بود چون ایشان از میان رفتند ما هر چه
 بود صرف این کبرک کردم اما حال درویشی دست داده و خانه خرابی روی ندیده و خدمت دهم هم
 رفته در این روزها که موبک خلیفه با بخار رسید من و او از ربا خست و دیگر بجان آمد چنانچه دیدید
 که هر دو بیکت پیر من بر آمدیم من او را گفتم که ای نازنین چند تنم که تو تحت بری اگر رخصت فرما
 ترا بصاحب دلی بفر دهم اگر چه بی تو مرا زندگی نخواهد بود تا چار بچاره را خشن شد من و لال را
 گفته بودم که صاحب دلی را ببار که من هرگز این کبرک را پیر و ن نخواهم برد که مردم بمیند تا آنکه
 شما را آورد و احوال را مشاهده کردید ما هر دو را از هم تاب جدائی غیبت من او را از او کردم
 و بونی خود قبول نمودم جعفر را رقت نیز دست داد و گفت اینجا من ماسه هزار دینار بجهت کبرک خود
 آورده بودیم این را بگیر و فرود بردار که ما هر دو حاضر شو که ترا شلی نفرمایم چنانچه آن داشت که

همت و سخاوت سلسله بر امله

همه است زرد قبول کرده و جعفر شب قدر را بخندست بر آن نعل که در آن گفت نوچه گری گفت
 نیت کنیزک را دادم و کنیزک را نیز باو بخشیدم بر آن نعلی شد و گفت خدا را و راه هر کس صبح را جعفر آورد
 نزد و در آن روز نیز او را چنانچه هزار دینار داد و شغل قمری و یکی از اعیان را بخدا شد انجوان
 گفت بیا بر کن من بر کاسته ابراهیم **جامع الحکایات** مخرج در تاریخ بغداد آورده
 که محمد بن عبدالله بن عمر که در مدینه منوره بخدا بر میگردد و نزد خدا هزار درهم در دست داشت
 بخدا آن مال نیز از دست من پروردگار رفت و خبری در دست نماند چون بخدا رسیدم متوجه عراق
 شدم بخدا دست بچی برگی و در مدینه منوره کفتم بخدا مان او که دعای مرا بخدا نمود و بر سر بسایه گفتند
 بوقت طعام کسی را منیت آتوق ترا در آدم پس آتوق مرا در خدا چون مراد به احوال مرا رساند
 که من قدر را نام جان کردم چون از طعام فارغ شدم برخاستم که بر سر آید به زخم از من رسید
 و آن را راضی نشدم من طریقی را بخدا بخدا که خادمی از عقب من آمد و گفت که در فرموده
 که خدا را آید چون فردا نیز زخم همچنان احوال گرفت پس چون قصد کردم که بر سر آید به زخم قبل از
 چون نعل آدم دیدم که خادم او آمد و هزار دینار آورد و گفت که خدا نیز زخم ما آید و مثل این نیز نماند
 روزی بعد روزی حال بدین منوال بود و در پنج چرخ قصد کردم که بر سر آید به زخم بخدا آنکه سر
 بچی را بوسیدم گفت ای خطیب دانی که ترا چه در آن چند روز منع میکردم برای آنکه ترا انعامی
 نفرموده بودم و بر تو حق ثابت نگردیده بودم چون بآن راضی شدم که سر مرا بوسی آورد و زنی بگوید
 صدقه ای بر من ثابت ساختم ترا بر ضایع خود گذاشتم و ترا از قبیل من نفرمودم و خلاصی را فرمود که در
 فلان خانه فرسخ بکشد و دست هزار دینار بوی ده تا صد هزار در عرض قرض خود بدیده و باقی را
 صرفت ما بخواج خود کند پس مرا گفت در آن خانه ساکن باش و مرا نگر باش من کفتم و در عالم
 سلامت تا قرض خود بدهم تو گری بگویم گفت چنان کن که میخواهد دولت و دوازم سفر را بهتیا کرد و انعام
 که میداد چنانچه بوسی سوار شدی و بداد اخلاذ رفتی هر که او را پیش آمدی او را دست دینار دادی
 روزی شاعری پیش آمده مدحی گفت و سخنون مدح او این بود که هر که بچی را پیش آید او دست
 دینار انعام بامید و چون منی را چون دست دینار بداد که بسیار است بچی فرمود که چون از
 دار اخلاذ برگردم این جزا پیش من آید چون او را پیش بچی آوردند احوال از او گرفت چنان
 گفت ای کرم زمانه مرا زینت و باد میل از من دارم و در این وقت هر چه بخواهد من بطلان و بهر
 چه که ام را راضی شدم و خادیم بچی فرمود که چهار هزار دینار بخت بهر زن او دادند و چهار هزار
 دیگر بخت آخر اجابت او دادند و هزار دیگر بخت بچی فرمود و دادند چنان شد و بانی نعلی رفت
ایضا من جامع الحکایات روزی حاجب فضل برگی نزد فضل آمد و عرض داشت
 که جوانی در هر دو است و دو غایب شده فضل او را بخدا و بخدا و بخدا و بخدا و بخدا و بخدا و بخدا و بخدا
 کرده گفت حاجت خود را بگو ای انجوان گفت ای وزیر کنیکی حاجت من اعلام کرده فضل گفت
 پس غرض چه باشد گفت ولایت و قرب و دلاوت تو و جاری قرب جاری تو و نامی شش از نام تو
 گفت ترا که از ولایت من آگاهانید گفت مادر من بشی که مراد او را گفتند شب در غار بچی
 برگی پسری متولد شده و او را فضل نام کردند مادر من عزت اسم ترا نهادند و شش از برای من بگو

همت و سخاوت سلسله بر امله

اسم تمام من کرد و در فضل نام کرده فضل بنبر کرده گفت سال عزت بخدا است گفت سی پنج است
 فضل گفت صدقه ما در دست چه شد گفت و حاکم کرد و حق است فضل گفت چو پیش از من نزد
 بنامی گفت ای من بآن راضی بود برای آنکه چند سال چه در هر بانی داشت و محتاج نبودم و چند سال کسب
 فصاحت کردم و الا بق صحت و دینار تو کردم انحال بآن راضی شده ام فضل گفت کنان سامان به کار
 واری گفت آنچه بفرمانی از کارهای خود و بزرگ فضل او را می و بهر زار و بنار و بعد سالهای عمرش
 و فرموده کرده هزار و یکصد تا بخت بود و اما ده سال و اسب نازی با ساخت نزد او شد خدمت
 عالی فرمودش **فی البدل** این بخدا است از خجسته ضیائی برنی اندر حالات بر امله و انعام
 عوطلا بقی ترا احوال ایشان را نوشته است بنامی چنانکه گوید که نمان من عینه که در فضل و عافیت آتوق
 بود بخداست جعفر برگی پیوست روزی و با انواع مراسم و عوطلا طیف مخصوص گشت و سالها خدمت او
 میکرد و ناهزی در مجلسی که بزرگان و هنرمندان جمع بودند و ذکر کرد و استخا میکرد و آنرا بکمال برکت میداد
 هر کسی میگفت از فلان برگی من این رسیده و انچه در انعام یا خدمت یا بکلی میگفت از فلان برگی
 اطلاق بر رسیده و یکی میگفت از فلان برگی غایب من رسیده و مرتب از جمیع اینها حاجت آتوق نمان
 عینه بر آنکه از انچه اهل عصر بر امله اهل عصر نزد فضل بن بچی از جمیع بر امله سخن تراست و هر چه در دست و در انعام
 و بزرگ نشند و فضل بخدا است که در میان آن بکلی نمان رسیده است و اسم بر او فرموده و از من صد هزار دینار
 او و فلان زاده دست هزار دینار داد و همچنین صاحب بن کریمه الانصاری در آن مجلس حاضر بود گفت که فضل
 برگی این مالها را که می بخشد نمی بیند اگر بسیاری مال در نظر او آید نتواند بخشد نمان بن عینه گفت که در نظرش
 انبارهای زر و بنفشه است صاحب سوخته خود که دروغ میگویی بخت زرد مال در آدمی چنان آفریده اند
 که نودای زرد نتواند بخشد آنچه تو میگوئی من استوار میدانم که فضل بن بچی در نظر و چندین مال بخشد
 نمان از آنکه او را دروغ زن کش بود بسیار بر بخت بخدا چندگاه چون بخداست فضل رفت و در ولایت
 نمان روزی و پیش فضل سجد هزار درهم توده کرده بود و فضل با رشتن بود و الا که بر
 اشرف حاضر بود که عبدالله بنبر که عامل جبال بود پیش او در آمد و ناگاه او را جبهه علی با دود مصادره
 کرده بود چنانچه از تنه ای و اندام بچی باقی نمانده بود پیش فضل آمد چنان عکس در آمد نظرش بر آن توده
 سیر افتاد و نمانست که چشم از آن بردارد فضل در یافت که محتاج شده است گفت ای عبدالله
 مبداءم که چنانچه بفرموده غلام خود را بخدا و چند آنکه میخواهی بر دارا من شفاعت تو در خدمت
 خلیفه بگویم و عمل بهتر را بگویم که از آن روزگار تو آراسته کرده عبدالله از آن نیابت مأمان شد
 و بسیار فضل را شاکست و آن مال را با تمام بر سر غلامان خود نموده و نمان گفت صاحب
 انصاری در این مجلس با منی تا این خطا اعیان دیدی و سوگندی که در نام استوار داشتن بسیاری
 کردم شما خوانده است گفتار کردی فضل از نمان صورت حال را پرسید نمان گفت چنانچه
 صورت مجلس بود چون تفرقه مجلس شد فضل بهر خود را خواند و فرمود تا بوالی جزیره شالی بنشیند
 در منی آنکه صاحب بن فرید الانصاری انجاست او را با کرام و اعزاز نام نزد ما فرست و او را بخدا
 ده که مادر حق او گری اندیشیده ایم چون شالی بوالی جزیره رسید صاحب را در حال روان گردان
 صاحب از آن حرف که در باب فضل گفته بود با نمان بن عینه رسید و بوده و هر سان بود نیابت نمان

۲۲ درگاه فضل آمد پیش از آن بیکه و روز فضل فرموده بود که در صحن صفه باد صبا طهارت کرده بود و در هزار
 هزار بار در هر نقره بر خطها ریزد و انبار دارد که چون از آن صلح بخیزد و در پیش طلیعه و لغایت
 خوشحالی نموده نشاند و فرمود که تا سرپوشش از آن تو بای و دم برداشته و بیکاهت در آن روز
 دوم نگاه دارد و بعد از آن روز بختی که در کس غلامان خود را آورده و چنانکه خواهد بود و در آن
 هزاران در آن غلامان را آورده و چنانکه خواهد بود و بر فضل و غلامان که در فضل صلح را
 گفت ای جواد غلام ندای گفت چند غلام بر این آمده اند فضل فرمود که ایشان را درون
 و چند آنکه تو بی بردار صلح بحرص تمام غلامان را آورده و با غلامان قریب بچل و اند هزار دوم بردار
 تا بدون بر فضل بختی و گفت ای صلح بیکه اند که در داشتی صلح گفت حق تعالی بر عمر تو برکت
 کند این مال سخت بسیار است از این مال بکلی بخرم تا من بعد مرا کفایت کند فضل فرمود تا رسید
 هزار دوم راست کرد و در ایشان باز کرد و با ایشان با و بختی و چندین اسب مطلق و جا های بخت
 به و بختی و از خوشی مثل مدیوشان شد چون صلح خواست که باز کرد و فضل او را پیش خواند و گفت
 این مال در نظر من بود گفت آری چنین است که بر زبان و در زاده اعظم میکند و گفت ترا کفاره و اسب
 بریای صلح گفت میاید از کم و از تو چندان با هم که صد از این کفاره تو ام و او فضل فرمود که در است
 هزار دوم و دیگر به کفاره با و به صلح گفت ای کرم جان کفاره از این به و باقی عمر را بفرست
 بجز از من فی البذل مناظره که فضل را با و برداشت و بختی فضل را در آن امر لاست کرده است
 که بزرگ روزی فضل بن بختی و در هزار پیش خوانده و در شش فرمود و در شش آن نارسیدنی گفت
 زم و آهست و بر بیکه هم بود رسید که در این صحن چه فرمود و فضل باز گفت و دیگر باره و بر شش
 باز رسید فضل این نوبت بر بختی و گفت ای بختی مرا چند بر بختی و این یک سخن چند باز رسیدی و
 از فضل بر بختی و بر آشت و گفت تو از آمدن از اجناس میگری و در دستانی میزانی ترا بان تو کی
 که یاد میکند و در غایت سوگند خود که بعد از آن دیری فضل بختی و ترک خدمت فضل کند فضل
 دل ننگ شد از آن سخن و پشیمان گشت و با و هر علاج نمود که آن نادر را تمام کند و بر بختی آن آورده
 سوگند آن بختی و چنانکه حاضران را نیز آرد و کی روی داد که بسیار با و می کند با فضل خشم بسیار که
 فضل او را بر چند او را منع کردند و از زیاده میگرد و فضل میگفت و در من جز تو کسی نخواهد بود و
 و بر جان آشتی میگفت و میگفت و دیگر و بری تو نخواهم کرد غلامان بختی را از آن میان ما بر بختی
 در ساعت در خانه فضل آمد و فضل پیش روید و در ساعت بکمال جز و انکار که با و بزرگوار و در
 این با من بکند چون غلامان بخدمت کریمه ایستاده و انکار و در من گفت شنیدم که او در هزار و در
 خوانده و بختی دارد و میان تو میان و هر چه صاخر است فضل از ترس گفت خودم سلامت بختی
 با و میگویم که نارسیدنی منی تو بود و بر من خشم میگرد و بختی از و بر رسید حال بختی گفت بختی
 زاده و مراد دستانی گفت و او بر کز ترا سخت بختی بود و حال مرا شستم آمد سوگند خودم که دیری او
 حکم بختی گفت حق بطرف است که مثل تو آزاد مردی داشت که بد پس روی فضل آورده که مرا
 از تو این توقع نبود ای جان پدر تو با و چندگاه ریاضت برد و عذر او خواست تا بعد از این لفظ
 نداشت بختی بر زبان تو نگذرد و بر انجا خود برد و انعامات لایق و در حق او مبذول داشت گویند

بختی
 و به هم کرد
 خانه و بختی
 و بختی و بختی
 گویند
 و

مثل فضل بختی پیری رضای پیر و نخواستی و در کز از رضای بی در بخدمت او و در نخواستی از برای آنکه پیش را ۲۳
 خوش آمد سجده و از آنجا با و دست جابر لایق بخدمت او و در نخواستی و او را در خدمت پدر
 داشت و اکثر پدر را با نعمات بیکه با و در می نمود فی البذل و الاحسان و او است
 میکند و فتح کاتب که بختی از مراد و مترا بان جعفر بود که جعفر را پسندی ظاهر شد بر لب و کردن و نافت
 جعفر حیران ماند و بختی طبعی را در آن مرض محرم خود نخواست که که میاد و اندازد بر آن سر و وقت شد
 که بسیار بود که با امیر المؤمنین در یک بیاط و یکت فرس میورد و بر حکایتی که شب با کز آن کشی و در
 با جعفر در میان نهادی القصد جعفر و مقام ندای شد مثل طبعی که طبعی بر ما بود و بر او را
 علاج در حکم کرده بود از فارس بخدمت جعفر رسید چنانچه شرط کرد که میاد باشد جعفر در حق او اگر ام
 بسیار بجا آورد و بعد از سوگند و بان ما خود با و در میان نهاد و او در مقام علاج شد آنچه در باب
 این مرض باشد بکار برد از قصد و حیاست و اسهال و استفراغ در این چند روز و بختی بآن عظمت
 و شوکت چند گشت و بدین جعفر آمد و هر روز از صبح تا شام خادمان یکایک بدین جعفر اندازی
 و از این سبب گفته اند بختی عزت تو کرد و در پیش صاحب از حد بگذرد و بنابر که صاحب تر این بر سر
 تو که باشد القصد هر چه حکم فاسد میدانت در حق جعفر بکار برد و علاج شد تا بعد از چند روز که بختی
 جعفر و از تعیفت قدم که بر ص بر چند نوع است بعضی علاج پذیر و بعضی قابل علاج نبوده و بعضی
 که از ناخشنودی پدر باشد آن نیز قابل علاج نباشد بختی که جعفر این را دید طبعی و گفت و از آن
 خود را بر کرد و گناهار بیکه اصل علت و پنج مرض شش است که بر آن تلقین بین دارد و در حال متوجه شد
 و در شش غامی کیفیت ظهور مرض و طلب طبعی و ندای او هر چه که شست و بدین بختی گفت و بدین
 شفقت که در حق جعفر داشت که بختی جعفر چون پدر را که بان دید گفت ای بختی من در حق جعفر چند
 گشت جواب نداشت بختی گفت ای بختی میدانم که خطا مبار که اگر آن آمده است و دیگر و بختی که خطا در این
 سیدی از آن مرآت ناخشنود نشوی من از این مرض علاهی نیام این بختی و در پای پدر را
 پدر گفت ای جان من اگر و قتی سخن کشی از نادانی من از آن در گذر شستم و اگر علاج تو منبر رضای
 من از جهاد بر نخرم تا خدای تعالی ترا بخشد راوی گویند که بیکه بر نیامده بود که جعفر از آن مرض بختی
 شد که از آن از آن بر اندام او غلام جعفر بعد از آن مثل طبعی را بعد از او و اگر ام باز کرد و ایند و چند
 مال بدو داد که چهار یک مالک فارس را بختی فی البذل و الاحسان سخن بن ابراهیم
 موصی که از اندامی عرب بود و هم در علم موسیقی مهارت تمام داشت و تصانیف در آن فن از او
 شعور است در آن بافت خود آورده که روزی بخدمت فضل بن بختی برگی رقم دیدم که فضل بختی
 و نشاط مشغول است چون مراد و خوشوقت شد و شادی کرد و از آن من کرد من نیز حکایت میخواند
 گفتم چند آنکه از استماع آن بختی خندید و صوفی بنام او ساخت و بختی را بعد از او در دم داد
 با خلعت کرمانی چون باز گفتم گفت بوقت صبح پیش ما حاضر شوی که من بختی صوفی دارم قبول
 کردم و هر دن آدم و آتش از شادی ختم چون صبح شد گفتم بختی سیر بوسان کنم و بخدمت فضل دم
 چون از بوسان نصیب تمام با هم و عده فضل مرا با و آمد متوجه خدمت او شدم و در راه غلیل رسید
 کندی که از شاهره میران بعد از او و از ولایت داران خلیفه با هم که میاد پای بر نه از شهر پروان

همت و سخاوت سلسله براكه

چون بار بار از اوله و انعام یافته بودم و لم براد بوسخت و گریه بر من احاطه گفتم این چه حال است
گفت قرض بسیار دادم و فرزندان بدست قرضه امان مانده اند و من نیز مرغان را که پا و نازیم خور
بر این چنان طاعت شده ام من اودا بنجان خود بر دم و چرخ از دیار پیش او نهادم و گفتم ای خداوند مرا
و دیگر در خانه خود باش فرما تا دانی هر جا که خواهی برو و بخت نصرت و روان شدم چون مراد بدست
کرد که چندی ترا من گفتم و صوفی خواندم و او خوشه شست بعد از آن مرا از احوال خلیل گندی
پا و داد و نیز آمار داده و در بشرد من دید گفت ترا چه میشود من احوال خلیل گندی تا من
پایان کردم بغایت متعجب شدم و برخوردیچید گفت رو باشد دارا این شهر با ششم مردم این حال
است با شش از بیک فضل بخت گشته از این سخن حاضران گفتند چرا در این مجلس گفتی با بخت در
مجلس دیگر می گویی که در بخت با شست من گفتم و برخورد آمار داده و در نامه من و در الحقه
فضل غلام خورشید را پیش طلبیده و ساکنی چیزی گفتم و چیزی نوشته بدست من داده نوشته
این بود بسم الله الرحمن الرحیم ابقا الله و حفظك و بتم نعمه عليك و قصد عذک الی آخر و حالش
این بود که رحمت خدای بر تو بود که مارا جگر کردی از احوال بر برگ در مانده و منت او متوجه گردانیدی
حالی بنگر از آن پانصد هزار دینار فروم و هم خلیل گندی را از من سلام و معذرت بگوئی و بگوئی
که فرموده و یون حاضر شو تا کار و ساخته شود استحقاق بر ابراهیم گوید چون فضل بار بدست من داد
و مرا نوشن و از مجلس برخاست و بدرود رفت و من بخانه آدم دیدم که شخصی بنشیند بدو و بر
حالات بنهاد پیش در خانه من فرود آورده چون مراد دید گفت بنجاه دره از آن خلیل گندی دسی
از آن نوسن حیران ماندم و با خود گفتم اینچنین گوی آید و هیچ زمانی بوده هر چند خواستم که آن را در چیزی
بدو بگویم نفعی نباشد و بار بار باشد اگر چیزی ندیدم چون بستانم در آن حال خلیل گندی را طلب کردم
از به و تسلیم کردم و آن رفقه که بخت فضل بن بختی بود به و خودم خلیل را دیدم که چون کل بگفت گفت
بگردم بر یکی از برادر عظام طائی باشد و زود برگردان در خدمت فضل حاضر شد فضل رفقه
بر من و ذکر کرد که باز در اشغل بزرگ او اند سالی نگذشته بود که باز من بمانم که دیدم که کفر هر که
در خدمت بر میان باشد و شکر ایشان گوید بی انصاف باشد **فی البدل و الاحسان**
عبد الله طائی که یکی از مشاهیر دینیه السلام بود روایت کرد از سید بن قاسم بن بصری که از وی
شنیدم که گفت که من از غلامان مارون بودم و قتی خلیفه احمد بن خالد را فرمان داد تا از حضرت
افتح و در پیش از آن مردان مرا محاصره کرده بود و احمد خالد مرا با قطع خیش فرستاد چون بهر
افتح رسیدم گریه و بهینه و باده و دست از وی کردم چنانکه قرضه آدم و اسباب خود
بناختم و از خدمت ببار کشیده و بدم در عیش و طرب احاطه و دسائی قوم یکی شدند به بنیاد آینه
و در خدمت خلیفه از من شکایت کرد که خلیفه کس بطلب من فرستاد و مرا بسته آورده و من بطلبی بر من
گذاخت و بزم من از من گرفته و از چوب بجان آدم هر چه داشتم دادم چنانکه چهار صد هزار دینار
باقی مانده بر من خنده زد و دین گفتم بر سر عریض نوشت با مال با جان و از پس که بسیار است هر که
به بود و چون او در ساعت قصه من کرد من التماس کردم که اگر در مرا فرصت دید که خود را بر
از خانه من بچی بکشد اندام اگر از آنجا نوسید شوم و دیگر شهادت ندهم و جعفر آدم مراد و احوال گفتم

همت و سخاوت سلسله براكه

اگر در خدمت خلیفه فرصت یابم عرض احوال تو بکنم و نه فرموده شد و درگاه فضل رفقه قضا کرده بر داشته
بودند و ریاض حاجت را طلب کرده بودند من در آن رفقه و قصد و بیان کردم پرسید که چه مقدار مال
بر تو باقی است گفتم چهار صد هزار دینار و من چوب بجان آدم مراد و نازیم خور کردم که سینه بد گفتم
و هر که امید بدم و دایم میگردم چون در خانه آدم را اطفال را نیز دایم دیدم و دو غلام فضل بر در خانه من
ایستاده اند و انتظار میرند و پانصد هزار دینار بر است از آن بار کرده اند و دوست جاده چون مراد بدست
از جاده روزی از پشت باز منظر تو ایام انگشت زد و احوال که فضل برای تو فرستاده است آنچه رفقه
دارای بد و باقی در آنجا بخت خود صرف کن و چارم پیش و شرط کن که در عمل مارون دخل کنی اگر
مصلحت تر باشد یعنی از اطفال غایت خود ترا خاتم داد من از شادی در پوست بکنجدم و دعا و شای
ایشان کردم **فی البدل و الاحسان** روایت کند علی بن عیسی از ابو علی بن محمد بن فضال
که مودب میر سعید بن سلام انصاری که از منظران دین و دکان بنیاد است بود که گفت روزی یکی
بر طایفه میرا پیش او طعام آورد و در خدمت فارغ شدیم پس خود را باز گردانید و مرا پیش نشاند و با
خود بیان در محله شده شای آن سخن در تأثیر احوال حاضران ذکر کردیم پس سعید نفوذ زد و آینه
کشید و گفت این همه اسباب که می بینید از شغف آل برکت یکی از جگر که همانی که در حق من گردانید
بنشیند که گفتم بفرما آغاز کرد که من بخدمت هر روز از رشید قریب تمام داشتم و میان ما نیز قرابتی بود یعنی
در بیت المال مرا وظیفه تعیین کرده بود و دقتی از آن گوی که مرا از آن هیچ خبر نبود و طایفه مرا از بیت المال شسته
فرموده و از آن سبب مراد و دست هزار دینار در قرض برآمد و کار من بفرقه فاخته کشید و در کت قصه طایفه
عرض کردم چو اسباب نداده و بر آشت من در ماندم تقاضای قرض داران مرا مضطرب کرد و بر من که گفتم
بسی از خانه من آدم قصد کرد که نزد ابوالحسن نامی روم و از آن قرض بخوانم چون بخدمت او رسیدم
مرا بسیار خوشحال ساخت و گفت تو دانی که مال من پیش مردم بسیار است اما بیت هزار دینار بدو
نموده هم بر کار و کسب نشود و بی برگشته بخانه میر رفقه می گوی بود که بر جعفر بر یکی رسیدم جعفر را داده
بود مردم پیش او بر نشد مرا هم در خاطر گذشت که پیش او روم و شرط خدمت کنم چون مراد بدست
گرد و بنواخت پیش خود خانه و پرسید که در این وقت خیر است که سوار شده چه هم داشتم
با من بگوئی هر چند حاجت خود را خواسته که بگویم نتوانستم ضرورت پرده شرم برداشتم و چنانچه صورت
حال بود بگویم میخواستم که سوار شود و ترک آن کرد گفت امروز در مجلس شربت با من موافقت کن
انشاء الله فرمود از خلیفه کار تو بسیار کم گفتم نهی و دولت که حریت و زبرد شوم دیدم مجلسی ساخته اند
که غیرت فرمود است از آن دل باده داد و دهر و دوش و عیش و عشرت کردم چون وقت بنیاد جعفر شد
بطرف حرم رفت مرا در خانه آورده گفت جعفر فرمود که تو هم اینجا قیلوله کنی چون در آدم خانه دیدم
نیز اسرار بر شستم و سبب و بکلاب و جگر آراست که کمر بخت چنان باشد من حیران ماندم و دانی
بگذشت غلامی آمد و دو کیزنگ بر آورد و گفت جعفر فرمود که با من کیزنگان در طلب و عیش باش
که همان دانی و این هر دو را بخواهم تا خدمت تو کنند و من مثل آن کیزنگان در خوشی ندیده
بودم خادمان چون رفقه و دو کیزنگ و دیگر در بر من در دیدم ایستاده و گفتم که شاکستید گفت ما
خدمتکاران این دو کیزنگ که ما را از بنشیند اند و من اقصی بود که جعفر برآمد پیش رفقه و خدمت

گرفت

بکسرین حرکت
و نادان و غافل
و خورده و خفته

ع ۳۳ کردم درین نگاه کرد و خنده گفت غنظ شفت ابرو المومنین چنانش چون نزل خود رشم چهار شتر
 دیدم که گنیزه کار از این سوار کرده اند با اسباب بسیار از قسم غنظ گنیزگان و غیره چون گنیزگان
 بخانه درون رفتم پیست جوده دیدم که در پیش صف من ایستاده اند کان بودم که این مال را اینها بشی
 است که بقرض داده پس غلام جعفر را دیدم که سلام کرد و گفت که پیش از آغاز با این مال را جعفر بن
 فرستاده است و انتظار تو بر من خوشحال شده دعای جعفر کردم و قرضه را از آنجا بخدمت و جیح آن خصم
 را دم بیدار در مساحت دیدم که غلام جعفر را با سیصد هزار درم و در قرضه کشت که کجاست ترا با قرضه
 لغتم و طالب سیصد هزار درم بود که انعام برای تو بستم و فرمان شد که آنچه باقی باشد از قرضه را بخدمت و ترا بخدمت
 الا که بخشید که بعد از این قرض بخنی و از آن روز در دولت و در نعمت فی البدل چنین بود
 ابو اسحق و علی که از نظر خای صحران و از گنیزگان عهد خویش بود که من گنیزگی از ماه و خیزه داشتم و
 ششصد و بودم تا از او بپرسی متولد شد عبدالله بن مالک خراجی که از جعفر بن ابی اسحاق و ناموران درگاه
 خلافت بود از حال خود بپرسن خبر شد دیدم که در قرضه نوشته طلب من فرستاده و ده هزار دینار بخدمت
 تولد پسر همراه کرده بود و قرضه من نزد یکت ادرم دیدم که مست ثبات است و در عشرت مشغول است
 مرا گفت سازی در دست گیره سردی که می نامن از این خوشتر شوم و هرگز با من بخان کشتن نبود
 داشتم که در اسطه آن ده هزار در دست و گرنه من قد شکار غلبه ام از این سخن تنه شده و پیش نشستم
 و سرودی گفتم ادر جندان شوق شد با من گفت اسمی سرودای خوش پیش بر گنیزگان بگویم
 که ایشان بجز سینه و جوس زاده و خاله را مقصود بزرگ کرده و ما از عزم و اصل و نسب
 و نسب ایشان است و نیز ایشان ای بوده اند و ما را دشمنی بر این سخن سخت بود و کرد که چنانکه بودی
 در هر رک من چیده شد گفتم خداوند را این سخن نباید گفت و خود را دیگر از او در کم و مساحت
 برابر ایشان داشت که آنچه ایشان کرده اند از آن فریده نماند کرد و هیچکس نماند نظیر ایشان شد
 و مثل ایشان در عجب و عجز کسی نبود و نماند و اگر کسی من از کم ایشان خبری چند نقل کنم
 که وی از سخن من بر آشفته شده شراب از سر راه آورده مرا گفت چار تا چه داری گفتم دق خال
 بر کی صبر می کرده بود مرا طلب نمود من در آنوقت خانه بخنی داشتم که اسمان من در روز ایستاد
 و از آنچه خاطر من بر ایشان بود هر چند میخواستم که بمسایه خانه بفرود شد و غنظ و غنظ انعام تا جان
 صبحی که مرا خاله طلب کرده بود بمسایه اندک که بحال خورده شده و خانه بفرود شدم و رنگ خانه
 و زیر کن و یکاغت عشرت کن هر چند میل خانه و زیر میگردم باز شوق خانه بمسایه غالب بود
 که میداشتم که در آنجا مرا بفرغ بسیار است پس خود را بستم از آن باز داشتم و یکت پاس بود
 خود را مشغول خانه خریدن داشتم چون از آن محال فارغ شدم بخدمت و زیر رفتم و دیدم چنان
 خرم شده است چون مرا دید بخدمت و گفت وقت صبحی را چنین نگاه باید داشت من بیکت
 در پای او ایستادم و گفتم زیر عالم سلامت بخوری داشتم اگر ندانم که ای بچه بود فرمود بخور و بفرمای
 کرد من خسته تنگی خانه و آمدن مسایگان و خریدن خانه و آمدن ایشان نیای عرض کردم دیدم که
 از شرم و حیا خرقه عرق شده و مرا گفت که نهی با که از کار تو بفرمودیم چرا از حال چنین مردی با خبر
 نباشیم چندان عنایت کرد که باز در پیش او ایستادم و سرود مناسب حالها کردم بعد از فراغ شش

مرا خلق داده و سبب مطلق و صد هزار درم انعام فرمود و وکیل اعطایه فرمود که فردا بر بام خانه ایست
 رود و بین که مسایگان او یکتا جمع را بخر اگر چه در قیمت بدهند یا به قیمت رود و بکری من سینه و خانه
 اختیار کردم و خود را به جلد راز در او چون ایشان آن بها دیدند بدل شاد و فرخنده بودند از آنم در
 از روز محاری غضب کردند و مال بسیاری بدو تسلیم کردند و من حیران که آبی چه شود با که دیدم که
 ابو نصر احمد بسیارانی که از کار گرفته بودند و آن مسایگان مرا شایسته دانستند و بیکت
 و فرموده بود یکی را داده و آن خانه را بخرید و قهری بی نظیر بنیاد نهاد و در محاری که نام میشد در
 گاری و حاشیه کاری میکرد و من قوی متعلق میگشتم خود را به عمارت و دست شد که چند خانه دیگر
 خارج آن منازل بخر و گرفت و بر غم ابو نصر احمد بسیارانی چند قصر و مسیح لطیف عمارت فرمود و بسیار
 ال در آن مشغول حرفت نمود آن میدیدم دول و جان من تمام میکرد چند روز چون بکشت خانه ابو نصر
 مرتبه شد و بر دو خانه و چنان بر آوردند که خلق پیدا و تناسلی اند عمارت میآید و چون تمام
 شد وکیل مسیح و زیر رسانید فرمود آنچه در خانه ترک باشد از قسم زین و مسینه و بر بخت و آبگنجهای فرود
 و غیره و صحیحی که معنی و پردای در لغت و ابی بزمین و شراخانه که در آن ادای غلام و فقر باشد و حتی
 غلام و دیگر که بعضی خوب بود و صاحب حال و بعضی نیز مذک خدمت بهار با اسب و داره و صد هزار
 درم بخدمت اخراج است معانی بعد از آنکه این همه قضی کرده بودم بخدمت و زیر رفتم خرم و در آنوقت
 وقت آن باشد که مرا ضیافت پیری من سر بر زمین نهاد و گفتم بسم الله و آید هر چه دادم انعام و در آن
 و زیر با بران و ندایان و معتربان نماز من در آمدند و بعضی و طرب مشغول شد و من زبان زمان
 بسم الله و در آنوقت از آن که من ساعتی مجلس رتب شد نظری بر خانه ابو نصر احمد
 بسیارانی آید و مرا گفت این خانه در مسایگان تو خراب است باز خانه است سر بر آورده گفتم ابو نصر بسیار
 و هر زبانی که او بر من کرده بود و آنرا داری و در آنجا بکان بکان عرض کردم و از دست او زد و یکت با
 که بگویم دیدم که از این حکایت و تیر خندان شد و چندان بخندید که در وصف میآید و بچه ابو نصر را
 از خانه آمد و مرا از بسیاری خنده و زیر بخت آید که بر ابو نصر میفرستد چون پدر و هر دو پسر از بام فرود آمدند
 و ابو نصر را ابو نصر فرمودند که انداختند و باز داد و مجلسیان بآن خانه در آمدند مردم و من گفتم که
 آل بیکت بر کجین خلقی نگردد و بداند که دیوار خانه مردم شکاف در آید چون در آمدند خانه بود و هزار
 طرد غلام و فقره و نهی که لایق چنان و زیری باشد چون را متبصر و گفت ای فلان پیش آبی تر این
 بنظر من رسید که بخنی تو گوش ننهادم آخر برای تو خانه ابو نصر را خراب کردم گفت عجز خود که آن خانه
 از برای تو ساخته گفتم بچشم زخم ابو نصر بن نزل بکنند تا تو از غفلت شادی رنگ نشوی بحال این
 نزل نیز چون آن نزل با اسباب داده ای از آن شست من این و از آنرا داری تو فرموده بودم باید
 که از ابو نصر زنجی این بکشت و رد سوزی فضل و جعفر که در آن ده خانه و در این پسران خدمت
 کردند که آنچه حکم شود فرمود که هر کدام ده هزار دینار و عید و در حالی پیست هزار دینار آوردند و از برای
 دل من خوشی و از آنرا نمود و عشرت نهاد و در میان را انعامات فرمود و شامگاه را بر درون
 رفت و هر دو خانه را با آن اسباب من داد و سپس از آن و دیگر هرگز در نزد ندیدم چون این سخن
 تمام کردم عبدالله بن مالک خراجی را گفتم که باید در خدمت شما بعد از این دیگر با که با این شده از من بود

مطلق

ابن ابی کرم
عطا یا فقره
استند

صحن

صحنی
و کاف
شیر

سپاهان

اسپهان
و صحن
و کاف

عراق است

و قدیم
و دار

گفتی که
و جان
و کاف

عالم از آنجا

و هر که
و کاف

اندر آن
و کاف

در صحن
و کاف

کشت الا
و کاف

اسم شش
و کاف

انظر
و کاف

از آن
و کاف

و کاف

۴۴ کرد فی البدل ثقات روایت کرده اند که یعقوب بن موسی باشی که از اقربای نزدیک بزرگ
 بود در آن درگاه و اعتبار و عزت تمام داشت روایت میکند که نامت فراسان و ولایت بدار
 انبیا برانگ داشتند و ایشان باندگان خدا معاصرت نمیکردند چنانچه خلق خدا در بنای رعایت
 ایشان آسوده میبودند و حق بیت المال میسرسانند بجز آن رسومات و ولایت داری از ایشان
 نبود و در عهد ایشان در خبر باز شد و بود در دل رعیت هر دیار آسوده آن امیر المؤمنین را بجا نظر گذشت
 که ولایت را از آل برکت کشیده و بطنی بن عباسی بمان داد که در قرب درگاه و زبنت دولت بهر
 پراکت بود و ایشان عداوت داشت و بدیشان اکثر بیادون کشتی چون والی خراسان شد و چند
 سال بجا نکلن یافت خلق و او را تقدیب شد و کشید و حکمای ایشان را نیز از ایشان کشید و مال
 داران را مصادره نمود و چندان مال حاصل کرد که در حساب در بنای جزیه و عظم و بهیجی برگی
 رسید چون بهیجی خصم او بود نمی توانست و بعد از چند سال عیسی بن مانان مال را بطلب دادون
 آورد و از قسم هر نفیس و غلامان و دیگرگان شکله و اسبابان مطلق و اشتران پر بار و اسرار و اسباب
 در بغداد و در آن بطریق آنی که بر کمال بغداد آنچنان سرگردان بود و ذخایر کاردانی او معلوم شود و طیفه
 چنانکه حاصل کلی که بر آنکه داشتند و بیت و بر سال چه مقدار اموال بر دم آید و میگردد و آن چون دادون
 آن آنگاه که شد فرمود تا میدان بدار اسبند و طلاق در سافشد و هر دن در آنجا نشست و اسباب
 آورده و در طرف او در سرخ و زینفید چندان ریخته که مثل کوی در نظر دادون درآمد و دیگر اسباب
 چندان آورد که در نظر دادون درآمد پس او را خلق عتباری فاخر داد و بر زبردست جمیع اشراف نشاند
 و این وقت بهیجی فاخر کرد که یا امیر المؤمنین این زور را بظلم و تعدی از مردم گرفته اند که عواجز فراسان
 اینقدر رشت برای آنکه کار خود را آراست کند هر روزی را دیناری خرج شود و کار بکشت بهایان
 نشود و آخر چنان شد که چون دادون را بر آنکه را با خداخت خلق در خراسان افتاد و بر تیرگی دادون
 خود آمد و نخواست از اصلاح دادن نوعی که یار و یابو بهیجی برگی میکرد و سخن او را یاد می آورد اما
 چه سود که ایشان را بر انداخته بود پس دادون نیز از این عتقه پارس شده ببرد فی البدل ابوعی
 حسین بن جعفر که از یغای آن زمان بود و میان نمای بر آنکه قدر و خلق داشت و از دولت ایشان
 مال بی انداخته و جمع کرده بود و در تصنیف از آن خود آورده است که روزی مرا بر در خانه بهیجی
 معاذ که از پسران سرآمد بغداد بود گذر افتاد در خانه او را بخت دیدم و از آن جماعت و اندوختی و دانه
 و شد خلق را بر او که پیش از آن دیده بودم اثری ندیدم از بهایان پرستیدم که گفت که بهت
 گوایم فرموده بهمان شده و چنان شده که هیچکس از غلام و جا که کرد و او بگوید که خاطر من از سستی
 این حال متعجبم با کسی سخن نمیکند بخت فضل بن بهیجی برگی ران شدم چون بعیش و طلب شکر
 شدم اما در آن در شرفه من مشاهده که گفت اما در آن در شرفه تو می بینم خراست من حال بهیجی بن سنان
 باز گفتم و در حالی تقریر آب از چشم من بر بخت فضل چون حال در ماندکی او بشنید بهیجی آهسته در او
 پدیدانید خود را غلامت کردم که چو در چنین مجلسی گفتم و در آن بخت و دیگر را انگشت کرد و داد و چون بخایم
 دیدم که چهار صد هزار درم انبار کرده اند و کسان فضل نظر آید و اند چون مرا دیدند در قفسه فضل را
 بدست من دادند و من بهیجی را در محبت خدای بر تو با که شکر گفت منان خود میگذاری و دارا

طاهر اقا
 انصاف و عدالت
 حسن و کرم
 است که در دفتر
 و خود مانی باشد
 و...

لیلیا
 بهیجی بن سنان
 غلامت کرد

۴۵ از زمانه کان بر کان عصر میآید مالی چهار صد هزار درم فرستادم و صد هزار درم شکر از آنجا باندن
 خود رسید هزار درم و دیگر را بهیجی بن معاذ رسان و بگو تا فردا در آن وزارت حاضر شود تا او را
 شغل فرمایم من آنقدر خود را ندادم و مال خود را سببم داد و او را بخت فضل آورد و او را
 علی داد که بعد مرده بهیجی اول شد فی البدل چنین روایت کند عبد الله بن مسلم حر جانی که از بزرگان
 مشهور بغداد بود که ما چند کس از معز و خان بغداد روزی بر روی مسجدی نشستیم و در سخاوت آل
 برکت افتاده بود و هر کس حکایت کرد ایشان را پان یکم و برخای سلسله ایشان تا صف بنحور و در آن
 از شد و آنکه قانع و قانع ایشان بود و بیاد میگردد و با یکدیگر میگفتند که اگر دادون اگر بشود فی البدل
 را نه ای بیاد و در وقت بودی که آل برکت را با بداد است بری مستحق خیر و آن مسجد نشسته بود
 بری در آن مکان را شنیدیم که از آن بیاد میماند و چون بعد از ساعتی بوش آن را بر سر یکدیگر
 پر اگر کسی گفت یکی از آنها که بمنزله اکر مال بر کند منم بگویم و دیگر فریاد نکریم وای بر من که ای ایشان
 فاخر در نزد ما نداده ام گفتم که کرم فرمایند سخاوت از آن سخاوتها که با تو کرد و نه با تو که بی بر مقرر فاخر کرد
 و در کرمی سخن میگفت که ای آفراده مردان بدانید که چو در من از بازگان معز و در وقت بغداد و در سامان
 و لغت بسیار داشت و در احداثا مست و در مرا طوفی بن عبد الله با خود خاندنی و پدر من در بابین
 زحمت بسیار کشید و نشان دادان ما هر را بهیجی زد و داد ما را علم داد و بیاد میماند چو بزرگ شدم از برای
 من خواست تا فی سار از بنای را کار برد و این اندیشه بود که روزی خودی از اسافل در خانه نشاند و شد
 داشت و پیشکار ما در من بود و من بخت ما در نشست بودم که او با خود خر خود را آمد و در می داشت گرسن
 و جمال او را آفتاب غلبه کردی و بهیجی را در آشپز خانه بود و چون نظر من بر آن و خراش و شیف و غلهای
 او شدم ما در من بخت و ریاضت و بخت بسیار با آن عورت گفت که چه این بر پاره را بشوهر میدی
 آن عورت گفت که بسیار این و خرگ رای طلبند و من از سبب بختی و بهیجی فی البدل بختی داد
 ما در من گفت این و خرگ را بهیجی من بهیجی و در ترتیب زرد اسباب او من خواهم کرد و ترا چون درم
 که باقی عمر بس باشد و بکسی محتاج نباشی انصورت در دست و پای ما در من افتاد و آن و خرگ را
 دیدم که شادی بنود در آنحال که ما در من این مقال بآن عورت میگفت جان من تازه شد و چو
 کل صد بر یک بخت چو این ایشان قبول کردند و باز گشت دل من بطاقت شد و جان بخت است که با
 و او کند ما در من را نصیحت کرد که غم مخور که بهیجی در این هفته او را بنود ستم و لیکن بهیجی خود را مشهور
 در بغداد و در آن نیست که تا به پسران کار بکنند و ضیافتی شکر را سامان کند همان بخت پدر را
 و من که شکر کنم و در دیکت ایشان نشستم که گفتگوی ما و پدر ایشان چو در خانه را در بستی در
 خدمت پدر گفت پدر من آشفته و بخون گشت و ما در آن گفت که ای عورت با آنکه این دختر
 جید است اما اصلی ندارد که گفتو مارا این بود چو در زن اصل و نسب باشد از نصیحت او فایده
 بنود پسر از من است که او آرد ما چند و در چنین اصل عفت و پاک و فادایی نباشد و هرگاه پسر افتد
 شهوت فایده شود این عورت او را بجا کند و اگر فرزندی شود یکی از او نظر نوان داشت بر تو با
 که پسر از این کار با من آتی ما در من گفت که کار پسر از دست رفته و تو جزا و کسی نداری اگر درمی آبی
 و رباب و اگر نشاید که کار خود را بدین گرا قبول کرد و شرایط ضیافت بیکجا آورده و اما بای بیاید

تسار
 بر وزن قافیه
 و خویشت و دان
 گویند و بهیجی اصل
 و ترا که در همت
 و در حرفی بهیجی
 ملک باشد
 و...

۲۱۶ جعفر گفت من از پادشاه آدم که پادشاه شاهی چون خلیفه بود که کوته خارش زده شده از چند عداوت
 علم بخورده بدخواست دست جعفر را گرفت و جعفر را زده بگفت من جان جعفر جان من است
 هر که مرا دوست دارد باید که جعفر را دوست دارد و بدخواست خود را در پیش من شل شد و تحت عداوت نام
 ضایع شد **فی البدل** گویند و قیض بن یحیی یکی از خراسان که قطع ایشان بود در بغداد آمده
 هر چه از سواد و سیاحت خود آورده بود سه چهارم کرده یک قسم بقواد و یک قسم بقواد و یک
 قسم بقواد که خدمت قدیم داشته باشد کرده و یک قسم بر صحن صفا را انداخته که تا خاندگان و شعرا
 و نظایر بنده این معنی مبارک از شنید رسید یحیی در پیش از قیصر مزاج بود و در رسید بر صحن صفا
 قیض آمده و یک فصل کریم بیکند رسید که ای قره العین در چرا که بیکینی در حال چیست گفت چرا که
 که چندان مال ندارم که بفراوان ساکنین بغداد را بخرم و نام مرا من مردم نباشم یحیی گفت ای جان پادشاه
 بخور آنچه در دوزخ داری تو بسیار دزدان فرمود که در ساعت خدای در بر صحن قیض رفت که
 جانان **فی البدل** آورده اند که چون از دوزخ آمد که در ساعت خدای در بر صحن قیض رفت که
 بیکس نام ایشان بود اگر چه در دوزخ را بر انداخته پس بیکس را یادای آن بود که از تو سر بار
 یا سلسله برکت کند بخیر از یک کس که هر روز در دوزخ خانه های ایشان را رختی ده صاف آل برکت
 جان کردی و مردم جای های کریمه را بر صحن صفا در دوزخ ساخته اند که شخصی هر روز در این کار میکند
 تا در دوزخ را در طلب داشت و گفت تو از ایشان چه دیدی که در زمان مرا وارد داشته و صفت ایشان
 بیکس گفت بگویم که خلیفه گوش دارد و مردمی که گفت بگویم که خلیفه سواد من برای مردم
 پیشانی ای اصل باشد من الاصل جلای وطن قبول کردم از شکستگی و حرمت با علان خود متوجه
 عراق شدم و ما در عراق نیز کاری نگذاشته و سر منده و عیال شدم چه بایشان گفته بودم که قیست در عراق
 مرا صاحب سالان ایشان گفته بودم تو چه شد گفت در عراق بگریخت و در بغداد است پس متوجه دار
 اسلام بغداد شدم چون نزدیک بغداد رسیدم فرزندان را بگفتم شما در گوشه تنهاده بهتر درآمد که سر دقت و سر
 قوم خود را بیاورم بعد از آن شمارا بطلبم پس ایشان را در گوشه تنهاده بهتر درآمد که سر دقت و سر
 گردان نماند کار بی بنگاریدم و هم می اندوختم و می رانیدم و می رانیدم و می رانیدم و می رانیدم و می رانیدم
 افتادم تا رسیدم به کار عالی هر درآمد من نیز درآمد شخص و هم بارش سفید پیش آمده بیکان کار
 فواجع بود و جادو در من نیز گرفت و از این جادو بعد از ساعتی سوره پیش آمده هر کس جدا است
 از این جادو در ساقب سواد یحیی پادشاه است و دیگری بر از جادو دیگری مکرر از طعام مرغوب پیش
 من نیز از این جادو که پیش بیکان و پیش بیکان از آن مردم دست در انداخته و جادو را بر او داشته
 باز کرده و از طعام خود پرورده رفته مرا چنان معلوم شد که مجلس خطابت من در قاهره کار
 انداخته و حیران شدم تا آنکه باز از دوش سفید آمد مرا چنان دید که گفت ای یار عزیز چرا طعام نمیخوری پس
 من از طعام خودم و هم از طعام خودم که در این طعام بر آدم های فرزندان و پادشاه
 میگردد و بگویم میخورد چون آن مرد از آن حاضر شد گفت که کین من شرح احوال خود را از اول تا آخر
 کرد و گفت خدا انسان میکند و نبینم من نشستم بعد از ساعتی شخصی مرا گفت که حکم خواجه است که تمام
 دینی من بر خسته تمام روان شدم چون از طعام بر آدم و هم خفت فخری آورده و در من و در

چون برآمد مرا بر استری سوار کرد و دشواری که غلام بچ بود در جلوس گفت این استر را با این غلام بخیر شاطر ۲۱۷
 خواجه بنحایت کرده مرا پادشاه آورد و گفت این خانه نیست چون درآمد جمع اطفال خود را در پیشانی
 فخر دیدم و خانه ترسب چنانکه لایق دولتندی باشد پس فرزندان من را دین کرد که در تراجین نوی
 بود و تو که تاجی میکردی تا از دین من بیختم تا آنکه خود را بر سرانی آید از ترس خواجه و گفت آن دوزخ را
 از دست که در طبع شایسته این دوزخ نیست در این نزدیکی و مرا نیز خدمت شاد و از آنچه بفرماید بیا
 شد میدادم و اینک صد هزار دینار خرجی نیز برای شما فرستادم و بشما و بکمر خدایا چند رسید و دل
 جسد را دست خواجهر بر گرفته رسیدم که این چه کس است گفت این شخص یحیی یکی در بارون است
 پس مشک خدای بجا آورده و دزد بدو دولت او کار من بهتر شد تا مرود که تو سلسله ایشان را در انداختی
 چون تو نام مشک خدای صاحب دلی گفتن ما در دوزخ بود که بخور و در باین مردم بید و گفت باید و بگر
 نام را که بگری چون دزد بگوشه زده و ترسیده در محار است خواب ایشان نشسته صاحب ایشان بنیاد
 کرد و دشمنان با دوزخ از شنید گفت که آنرا باز بر سر کار خود رختی است هر دو در طلب داشت که
 زمین و دوزخ را بخور و در دوزخ دادم که در آل برکت یحیی و دوزخ صفت ایشان بیکس گفت یا خلیفه
 برگزینم زکات اگر آید این هم که خلیفه داده دولت بر آنکه بود این سخن در بارون بسیار اثر کرده
 بهای های کریمت و گفت برو یا بیا هر دو تاجی بیک **فضل دوم از باب شایسته**
اندرو که سخاوت قان خان اگر چه شرط در این باب آن بود که اول وصفت
 سخاوت و بیان حرمت پادشاه کریم و سلطان حلیم او کسای قان خان شود اما بنابر تنظیم اسطفا
 و حرمت خلفا که خلافت بر آنکه سبقت یافت مستحکم بر جرایم قابل نایستد و مکارم اخلاق آن
 خیره آفاق اطهر من الشمس است آنچه در جهان کشانی و دیگر کسب نظر آورده شده و میشود چنانکه گفته
 که امیر بیکر از علم سلطنت کتابت که از انبیا ساسی نامند من حکم و بیکس از آن تر است که شش بیکس از
 آنچه از آنکه بر دگر است در آب غسل کردن و در پیشین و در محاسن است که یاسی منول
 خاست که در سه سیم باره فصل بایشان در آب نشینند و دست در جوی نشینند و بطرف زور
 و فقره بر نه اند و جادو شده بخواهند از دوزخ و سایر غلابین را نیز از این امور مانع آیند تا بر زخم غلاب
 این افعال موجب از بار برق دیار است و قی سلسله ای در آب غسل میکرد و قان او را در طلب
 نزد سلطان از هم نزدیک طاک شد فرمود بالشی با دوازده و گفت آقام جنای جان از محض بیایم
 ترا چنین دم خواجه چنانکه اگر سبب در آب چون از تو برسد این را بیاور کن و در آب انداخته آن
 بالشی را پس چون جنای جان رسید و او را که فرزند آن در از آب برآمد قان خان گفت میکن
 سلطان از جنای این کار کرده بود است که چنانکه در با سبزه باشد بود او را و بالشی دیگر بیک
 تا دیگر چنین بکنه **یاسی دیگر** آنچه بالوالی زور و فقره آب بر نه اند و جادو شده بخواهند از دوزخ
 که در منول است که در عدو برق زیاده شود و در نازل ایشان از اول بجای آفرینسان که از آن
 بار است و تقاد و در دوزخ که بیکس است که در بطلون اصابع منی آید و من الصواحن هذه المرت
 دوازده محیط بالافون و در سالی که بیکس را برقی رسیده قبده خانه او را در میان خود پرورده که گفته اند
 سه سال و باره و بی پادشاه دکان در نه اند آمدن و بچین اگر در دوزخ و قوا ایشان سندی را برقی

موت بخاوت او گئی آن خان

[illegible]

سید فاضل
تألیف و تصانیف
اشعار و کلام
(در دسترس است)

۵۷

حسن و عفت
ایضا شد
مستور باد سادات
و فیاض خان
کریمه
۱۱۵

موت و سخاوت او گدایان خان

[illegible]

در باره خوانست
فرموده که در چند
پس از چند وقت
باز آید که از آن
در هیچ غایت باز
فرموده که از چند
پس
در هیچ

۷۷

آتش که در سحر
وزر که در بالین
ساز را که در سحر
چکان میخی چرخ
باشد که عرب
ادرا سحر افق
گوید که در سحر
نیز که در سحر

ثبوت و سخاوت او کتای قان خان

۴۴۴ اکنون چند سال است که مرده است و سخن مرده را در امور کی چه اعتبار باشد قان از آن نوین
 پرسید که خان بزرگ این سخن را بچه زبان برگشت تو زبان منوی نبدانی و خان بزرگ زبان زبانی
 نبدانست نوین شمرند و سر پیش آنکه فرمود که آن نوین را قصاص کنند چه دروغ گفتن از جمله
 یا ساست که البته دروغ میگوید و اگر کسی بگوید او را میکشند پس از آن امر را بقتل داده ابراهیم
 بسیار با نشان از زانی داشت **سیرت** و دیگر و قی قان خان بکار رفت چنانکه اعظم
 احکام یا ساجی است که اگر در اطراف ملک هیچ کاری نباشد پیوسته باید که پادشاه بزرگان
 در لشکر باشد بدستوری که در جمیع مباحث مستقی باشد و از برای هیچ چیز یاد شهر نگیرد و در چهار ابراهیم
 و لشکر را از آنجا و با خود دارد و هر جا که بخواهد که از لشکر گاه باید بر سر دشمن رفت و در لشکر بسیار
 تجمل نماید و بگوید و ساه لشکری در ترک باشد و هر روز خبر میفرستاده باشد که لشکر با یکی رسید
 و چند لشکر است و از انواع جانوران لشکری که امهات و مثل این و دوزی منی که درونی را
 پراکنده است لشکر گاه آورده باید انچه او را فرود شد باز کرده و در موضعی که از او قراش باشد قان خان
 آن جمیع را فرمود که بخورند و بر نه لشکر بان و در عوض آن فرمود که در آن او را از زور بپراندند و باو
 دادند **سیرت** دیگر که بیدیشی شخصی و سر قان خان در آن شدی و اگر شراب بخورد
 و ندید روز قان خان فرمود که ساه کی که در هر که آن قنح را پیاده از من در امان باشد و هر
 خواهد بود هم آن شخص قنح را از قان خان برد خان پرسید از او که چنانچه کسی گفت پادشاه
 سلامت از برای انچه نگاهبانان بگو اخصا ط کنند قان خان را این سخن خوش آمد فرمود که او را
 پانصد بالش به بند جمعی گفتند پادشاه سلامت او را قصاص باید کرد که دیگر چنین نگذشت گفت
 آری اما از امان باشد نقض عهد نقض مرد است **سیرت** دیگر آنی در زمان بدالت
 او کتای قان خان بوقت انکه غلذ به خیزد و مگر کی باریدن گرفت که جمیع غلذ را غلظ کرده غلظی غلظ
 واقع شد بر تنه که یکین سکه سار یافت نشد فرمود که سادی ندا کرد که هر کس که غلظ گشته باشد
 هیچ بغیر بحال خود راه نداند که غلذ را زبانی شده بار دیگر نزع را آب دهد و اگر حاصل نشود غلذ را قاتل
 از او سار خاضع عرض بکند انقا قان سال چنان شد که غلذ ساهای دیگر بر آب بهر شد بکشد
 آن هرگز ندیده بودند از اینها چه عجب هر یکی که پادشاه عادل باشد و رعیت خوشدل **سیرت** دیگر
 و قی مدکس را قان خان حکم گشتن فرمود بنگاه عظیم چون از او خبر آمدن قانی را و که خاک بر سر میکند
 پرسید که چه حال است قانی عورت گفت چه حال از این بزرگ این مدکس را که گشتن فرموده است
 شوهر منست و دیگر یی پرسست و دیگر بر او دست قان خان را بر او رحم نداد گفت یکی را از این مدکس
 بوی خشم آن زن بر او خود را از آن میان بر آورد و قان خان گفت چون بر سر شوهر انقاصت
 نکردی گفت پادشاه سلامت شوهر تو نام کرده پس تر شاید خدا بد او را برادر را بدو دادی بسیار
 که هم رسد قان از آن جواب فرستاد هر سه را با دینچه و هر یکی را صد بالش انعام فرمود و از
 تناسیب بالش داد **سیرت** دیگر که قان خان بسیار با شای کسی که میباید بایستاده بود و
 اول که حاجت بطلبان و قنای و خطایان و در خدمت او بود و در تعریف کشتن کیران عراق میگرد
 در جایی که شایع ایران شد انچه خدمت جو باغون نوین که سپه ارایان بود در سال داشت دانست

بر که و هفتاد و نه
 مردم برای قان
 لشکر از برای قان
 بهر آن خود را
 نکتی

ثبوت و سخاوت او کتای قان خان

۴۴۵ کرد که کشتن کیران عراق را و از کتای کیران که او را سپه ارایان قید میگذاشت خدمت قان خان فرستاد
 چون نزد کتای قان رسید چنانکه او خوشش آمد پادشاه را که سخاست در کتب او مثل کوی
 بود قان خان او را با جمیع کشتن کیران درگاه خود کشتن فرمود و قید بر او نهادند و کسی در کشتن پشت او را
 نتوانست بر زمین رسانند و بنیاست پسندید و نظر قان شد بغیر از تنه بنیاست لایق او را یا تنه او را
 داد و بعد از یکچند دهر ماه یکباری فرمود که باو دادند چنانکه رسم آنجا هست که خود را از میان شربت می
 بکنند شربت متوجه دهر نمیداد و از او بجنب بود و دهر روزی خدمت قان خان رفت و معروض داشت
 که این قان بزرگ از کتای با منی و در امان بود و کسی که خود را از جمیع خدمت منزه کرد و در میان منو لایق این
 فراموش باشد که از کتای را بعضی الت نسبت کنند پس قان خان قید را طلب فرمود و اظهار آن معنی کرد
 قید معروض داشت که چون بنده در خدمت پادشاه است و شربت میباید که کسی بر من تعلق نکند
 اگر کتای بای و در او بهر شربت پرستی زخم قوت ساقط شود و در بندگی پادشاه از پای نماند و کتای
 با هم خان فرمود که عرض ما است که از نسل تو فرزندی پیدا شود من بعد ترا از کتای کشتن معاف و ششم
 قید را خوشی بود بعد شام گمن مطبوعه فرستاد و گفت باخند کس از اهل این من باین ملک بیاچ
 پرسید خدمت قان خان بعد از آن رفته بر سر غالب شد خان فرمود که باید تیر کشتن یکباری عرش را با تو
 زده گفت یکبار پادشاه گفت شایخ و قوم یکبار یکبار خضایه یکبار یکبار چون روز چندی بر این کتای
 خان بنظر غایت بود و یکبار کتای شربت بالش از جانی آمد و پادشاه از اینجمله داد و **سیرت** دیگر
 صاحب چنانکشی که یکبار کتای از و دستان باین حکایت کرد که در زمان دولت سلطان علاء الدین
 کتای در روز دوم در میان هر بیان شخصی بود که قانی از سوزی بود قانی باین و دوش حاصل میکرد و در
 یکبار از ایند آواز خود و سخای قان خان را شنیده بود و در آنوقت چنان در اخلاص او بود که
 در شرق پادشاهی از منوی پیدا شده است که نزد خاک تو را و در ابراست این سوز را از منوی
 در دل اشادی زاده و را اخلاص است کردان شود هر بیان در میان هم نویسی کرده اند از برای او
 در یکی فرمودند آواز شنیده از سه سال او را دوزی و در باره و دم صاحب امیاب و دلمان
 و خواجه سرایان از پس و پیش او روان و اسبابان با ساختن زر چون مرادید از اسباب فرجیت
 و برادر بر کشید و پو نای خود بود و کمال خلقت نمود و من او را هیچ گونه نیش ختم ناکند و نصیب که
 من او را تمیضا سم گفت من غلامی که در او کوشی در دم من دادید و مرا بخل فرستاد و یا استغفار
 احوال او کردم گفت چون از دم سفر کردم بر تان مرگب تا خدمت قان خان رسیدم از آنک
 میرد شکست و ششم بر تان ایستادم چون مرا از دوز و در طلب نمود و نقض احوال من کرد من گفتم
 که از دم پادشاه خود سخای تو آید و ام باین ملک با خدمت او جنوای پای در راه نهاد و ام القصد
 طبق سوز را من استم از آن میوه دوسه نمار بخورد که یا در باطن حصار از من بخوردی به بدوی
 با میانی کرد که این آواره دهه می آید و فرار است شمر که عالی را بسیار زیارت کرده و دیدار چنین
 مردم مشکوکست و از آن میوه میبرد و داد که برسم مبارکی بخانههای خود میرد و اسب را خود را و در
 و میوه از منوی بر آورده آنرا بشنود روی جان نشد حاجب آورده احوال مرا از او سأل کرد و
 گفت معلوم ندارم که او کجا میاشد او را اندای بلین کرده گفت تو چگونه بمیانی که بدو پیش از چندین

آورد نظم حاتم بن نکتہ راضی شود از این خبر بختی از دستش فی الاحسان
 والبذل که نیکویشی جوی از احباب قیدی اسد بر سر خر حاتم رسیده و مقام کرد یکی از این
 که موسوم بود با نام دیگر و بفر حاتم کرده گفت ای بزرگ ما شب همان توایم شخصی از آن جمع او
 می کرد که با اوست بر سبیل بزل و اسحاق سخن گفتن او منع شده و حرف خود را برادر کرد چون
 صبح شد شروع در بار کرد و چون او را خبر خواست که شتر خود را بار کند دید که چهار شده و در صفت کینه
 شتر بجا آورده و در غنای او خندیدند و گفتند صد قاف حاتم یعنی که پس در ساعت شتر را سربودند و آنروز
 در آن موضع توقف نمودند پس روز دیگر عازم شدند چون نزدیکت بغیله بنی علی رسیدند دیدند که شخصی
 بر شتری نشسته و شتری دیگر را بدست دارد و نام او را خبر جبر اهل قاف را شتر و بجا است او را خبر
 کردند پیش آمد و گفت بنده و عدی بن حاتم شب گذشته پدر من را بجا سپرد و آمد و گفت که فلان قاف
 همان باشد نه چیزی بخود ایشان را بشناسان ضیافت کردیم با یک که شتری ستم سازی و بد سیرت
 ایشان تسلیم ایشان مانی انیک شتر بیکه ایشان در کرد که آمدند و بروج حاتم قاف را بجا خود اندود
 گذاشتند اما عدی در جنگ جلی در کاب نظر است حضرت امیر المؤمنین علی بود و گفته شد و عرش
 بعد و بیست سال بود و ایضا که نیکویشی بگاه حاتم را معانی و رسید و از راجه از یک شتر نبود
 از آن که بجهت همان و گفت اگر من را نخواستیم فردا اهل قبیله مرا بکنند **فی البذل** که بیدار
 خوابت حاتم ملک شام را وای سخاوتمند بودم خدا و بیشتر بانی نمودی و خواند و مادی اعتبار
 مجلس او بیشتر از کس دست حاتم بیکه از آن شاه را شده گفت عوب ساریانی در گوشه بابانی
 چه حالت داشت باشد که شاه بیدار از او و از کرم او بگوید او را میانه بود و او را پیش خواند و گفت
 که با یک بغیله بنی علی روی و بر نوع که توانی سر حاتم را بر جوده نام او را از صفی عالم کم سازی پس آنوقت
 پیش رو انداخته و بغیله بنی علی رسید شاه گاه را حاتم بر در خانه خود او را دید پیش آمده و در آنزل
 خود بود و انواع طایفه یاد کرد و گفت اشب همان من باش و خود را به جایی برود پس با نیش
 حاتم نزد او نشسته بود و بپنهان اظهار آزار داشت پس از طعام و شراب خورایان
 و او را احاطه باندن بجا بجا خود رخت چون صبح شد باز حاتم با ضری نزد او آورده پیش او نشست
 و گفت ای عزیز عیب مناسبت چون با تو نشستم حال خود را با من بگو کیستی و بچی میروی و چرا
 داری و اگر از من بدی آید و بچه تغییر کنم چون عیار من را را بگو و صاحب سر و بد نه است
 آنرا از او نهضت سر کرد و گفت من فرستادم ملک شام و بخش حاتم را و ام اکنون بچی ترک
 حاتم کیست و او کدام است که ملک و حق او و عدو بسیار من کرده حاتم گفت خطه صبر کن که حاتم
 من بسته بدست تو دهم پس حاتم برخاسته سر خود را بر نه کرد و بچه خود را از میان کشید و با دوا
 و گفت حاتم من پیش از آنکه از برای من حاضر شده کار خود کن و نزد ملک و در قصد تو با آورده و شوا
 عیار پیش چون آن جواهری و بد بچه از دست او گرفته و در انداخت و در بانی حاتم را شاه و گفت بچه
 باد وستی که منی از خود و تو که حاتم هزار و دینار تو داد مناده و در جت کرد **فی البذل**
 حاتم را رسیدند که از خود گیریزی دیدی گفت بی روزی در خانه غلام بنی فرود آمد و در آن روز که حاتم
 داشت فی الحال یکت که سفید رنگت پیش من آورد و مرا خطه از وی بخش آید بجز دم که حاتم

این بی نیت بود آن غلام هر روز یک یکت را میکشت و آن موضع را بچشمش من میآورد و من از ۳۹
 آن آگاه ز چون بر آمدم که سوار شدم دیدم که چون خانه خود بسیار ریخته پرسیدم که این چیست گفته
 بی همه گفتند آن طور را که او را حاکمست کردم که چرا چنین کردی گفت ددا باشد که ترا چیزی خوش
 آید که من مالک آن باشم و ندای تو یکم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسید
 که تو چه داری در مقابل آن گفت یکصد شتر مرغ می و پانصد که سفید گفت پس تو که بفرم باشی گفت
 بسیار است چهاست او چه داشت داد من از بسیار از آن که دادم او که من **فی البذل**
 که بجز آن آوازه و حاتم در جمیع اطراف عالم را شاد جمعی از طوایف را احاطه بر او حسد بردند و قصد
 قتل او کردند و پاره و در مقام اسحاق او شدند و کس نزد حاتم فرستادند چنانکه در آن عهد ملک مصر
 پس صاحب بیت بود و او را زباید و در اطراف منتشر بود کس نزد حاتم فرستاد و گفت میخواهم ای
 حاتم مرا خوشنود سازای بپانصد شتر مرغ چشم و دو کمان و با پای سبک و دو چنین و چنین شرط کنی
 در شتر گفت بود که از آن قسم شتر و شتر در تمام عالم بخت نشود چون حاتم از آن مجلس با خبر شد آنچه
 او سر کار او بود جمع نمود و در جمیع قبایل نوشت که هر که را بدین سو است شتری باشد و وقت میدهم
 چون عرب قول او را میدادند چندین شتر آورده و مذک که بپانصد شتر از آن قبل بهم رسید پس حاتم
 آنچه ز داشت بپرد و در وقت شتر و آنچه باقی ماند کاغذ را بپانصد شتران داد و بعد از آن که پس
 چون آن شتران را بدست پادشاه مصر بردند کمال تعجب نمود که من پادشاه مصرم قادر بر این
 فیت که در شترش اینها توایم یافت این عرب بسیار بکا یافته پس فرمود که آن شتر از آن قبیله
 بر بار کردند و نزد حاتم فرستادند چون حاتم چنان را بر سر خود که در جمیع قبایل میداد که در کمال
 شتر حاضر شده چون جمیع آمدند فرمود که هر کس چهار شتر خود را که شتر با بیا و بیا چون این خبر به پادشاه
 مصر رسید گفت بخت بر این مرد شتم است **فی البذل** که نیکویشی حاتم در دم شکرت طلب
 که حاتم فرمود که در ملک شکر بود به نیت از جمعی قبیله را با حاتم که کرده در دم شکرت
 بخواه بگذرد و ای حاتم جواب او گفت چنانکه عیان است سخن آورده **نظم** شنید این سخن
 نام برادر ملی که بخت بد و گفت ای دلارام می که او در خور بخت خویش خواست که احوال خودی
 حاتم کیست **فی البذل** که نیکویشی حاتم ملی بصرا می میرفت در ویشی بخت از وی
 ده هزار و دینار خواست حاتم گفت ده هزار بسیار خواستی گفت نه هزار و دینار و خود از آن بگریه
 به حاتم میخندد و گفت ای درویش آن خواستن چه بود و این بخشنیدن چیست گفت یا حاتم
 هرگاه چون توانی را بخشنم که از این توان بخشد و چون از بچه توانی خواهی که از این توان خواست
 حاتم فرمود که ده هزار و دینار بدو دهند و این نادره در دوازده شت **فی البذل** در کتب معتبره
 آمده که وقتی ملک بین را بنیاط رسید که حاتم را اسحاق کند شدند و بود که حاتم را بپی دارد که در بروج
 بود مثل آن باشد پس کس بطلب آن اسب نزد حاتم فرستاد و چون فرستاد او بقبایل عرب
 رسید خانه حاتم را سرانگ کرد شب در خانه حاتم رسید حاتم آنچه شرط نوازش و همان داری باشد
 بجا آورد و چون روز شد از او پرسید که کجا میروی و کیستی او عرض کرد که من فرستاده پادشاه و نیم دینار
 تو کاغذی آید به ام بطلب ای که تراست که پادشاه تفریق آن اسب تو بسیار شنیده حاتم متعجب

۲۲۳ شد کتب چرا این سخن با من کفنی که من آن اسب را از برای تو گفتم و درش نظم بجای دیگر و در
 راهم نبود و جز او بر دربار کا به نبود که من آن اسب را در چهار دلدل شتاب و زهر شاد و شکر
 کباب پس چند اسب پسندیده و بیکو نازی داد حاتم بخدمت ملک بن فرساده حضرت خواست
 چون ملک بن آن قصه را شنید پسندیده داشت که بخت به حاتم بخت **فی البذل** کوینام
 عارفی ساخت بود بجهل و در مقصودش این بود که سافل از بهر در که آید در سوال او بکنه شیری دارد که در
 خدمت شاه مردان اسد الله الغالب ذکر خبر حاتم میکند که خانه ساخته بود بجهل در حضرت فرمود که اگر
 حاتم میوه و از اول چند آن میداد که بخلج در و دیگر نشید بهر تقدیر حاتم در ده العرا بخین میکرد چون
 حاتم با بخل موعود رحمت کرد برادر او خواست که تعقیب حاتم کند و آئین بدل او را رعایت کند مگر حاتم
 ضعیفی داشت سر بکس بدل را گشت و روزی سالی از وی درآمد سوال کرد فرمود که به چند اند و دیگر آمد
 که بدینند مثل این چون در چهارم رسید سوال کرد فرمود که این چه بی شرمیت سافل فرمایند و در
 که او اعتماد حاتم نمیکند ترا از چه معلوم شد که حاتم نره گفت من چهل سالست که بر این در سوال کنم
 و اجابت می یابم مگر امروز که در سوال من کردند این علامت است که حاتم فوت شده است
 آری راست میگوئی پس مگر حاتم را ظاهر است که قریب او شده **فصل چهارم** از
 شاعران در سخا و تمای معنی زاید در زمان ایالت بنی مروان مدتی مدتی حکومت عراق بود و در آن
 بیکر و کمال شجاعت و نهایت سخاوت داشت چنانچه مشهور است در زمان جعفر بن یحیی که چند
 گشته که گویند چون ابوسلمه روزی خروج کرد معنی بن زاید و نیز از آن ملک پرده آورده و بازید
 پیروزه همراه بود چون نزدیک گشته شد بعد از آن معنی بنان میباید در آنکه در طایفه از مردم بنی امیه
 کردند بر جعفر و انقی معنی از گوشه برآمد و با ایشان جدال کرد و کار زاری نمود که جعفر از معنی را بخی
 شد پس از آن ایالت معنی را با داد و پس از چندگاه معنی را از بنی مروان کرد و حکومت بیت
 با داد و در آن ملک روزی در زیر شمع حاتم بود و جمعی از مردم شرب بر نفس انگشت آورده معنی را
 هان کردند و در او زاده معنی از مردم را انتخاب کرده انتقام کشید و خول امیر و باب معنی بنان
 آنت که چون خلافت بر سفيان قرار گرفت جعفر را در خود را به واسطه فرساده و او بنی امیه را در انگشت
 نمیکرد و بعد از پنج بیدار گشت از آنجا معنی بن زاید و دیگران گرفتند و او را زاده و نگرفت ای پسر زاید
 رفعت و تابع است از قتل خویش از سر قتل او در گشته او را ایالت فرمود و گویند این ش
 مرجع را در آن زاده ماه میسر شده بود با عین پیروزه **معنی حالات معنی** زاید
 گویند حاتم بن یوسف سقفی معنی بن زاید و دیگران گفت و او را در پنج بسیار و ساینه آفرینا تصدیق
 دیار قرار یافت که معنی به در خواص شود معنی در پیدا کردن آزار از بار کشید چون زهر پاشید
 حاجتمندی خود را بر او عرض کرد و اظهار افلاس کرد معنی فرمود که از تو بدو و هند که با باره آزار
 بخواجق من نهادم چون این خبر حاتم رسید گفت رحمت بر او باد و فرمود که هر چه از معنی گرفته بود
 بده و از **معنی حالات معنی** و فی نزد یک معنی بن زاید و سبب نفرا و در معنی
 فرمود تا بعد از سبب است کنند که او کی بود و میان اسیران معنی را میگویند که در البذل
 دم آبی در کار یکن حیاتی کردند و در آب و از چنان آب که در کار میبردند

برسد گفت بواسطه آنکه غنات یافتیم معنی گفت این خط سلی که آورده گفت عزت معنی بر کار ۲۲۴
 آب ترا خور و در رکش عزت همان نوشد هر که جان بر همان ستم روا نداده معنی سر پیش انگشت
 بیع را بجنبه **ایضاً فی البذل** روزی شخصی در کار معنی زاید داده عرض حال خود نمود
 طازمان معنی بر دای کار او کرد و چهاره عا بر آید معنی گفت دوری گذارند سر باب داد و آب
 از او بر دایم بخشی که معنی در آنجا نشسته بود چون معنی بر انقضای اطلاع یافت او را بجا نده گفت
 خود را بچنان او خواندن آغاز کرد **نظم** ایام و معنی نایع معنی حاجتی و غالی الی معنی که
 شیخ معنی گفت مرچا بن توسل ایام و آئین سعادت آن سالی که جود مرا بشاعت آورده و او را
 بر دایم طلب کرده فرمود نهادم و از چندین دره با و داد و او را معنی المرام بر کرد و این صاحب
 که در که چون میت را بچانه شاعر را طلب نموده و هزار دینار داده اسب شکست بست و ده
 دست جامه پیش بهایشید و خزان داد که فردای بی دایم نوشند را بر ساطح و تها و در دوام
 باز از او آورده خواند و شاعر را طلب نمود و از او بجزیره داده و داد و گفت فردا نزد ما
 چون روز نهم شد باز آن نوشند را از او بجزیره داده و داد و شاعر را طلب فرمود و در
 روز گذشته داد و گفت فردا نزد ما بیای و در چهارم آن نوشند را بر او داده و خواند باز از او طلب
 فرمود و ده هزار دینار داد و اسبان بسیار با خلعت فاخره و فرود چرخ و در تیر بدین دست و رعل
 کرد شاعر برسد که با ایشان کرد و پس شانه بچانه داده اسبان را برداشت و ده اندیشه
 دیگر و در معنی شاعر را طلب نمود و بیا شد فرمود که بر تو کرم من واجب بود که هر روز در این
 خطا هم که در خزینه من یک دینار نماند و از او جدا کرد گفتن بود **فی البذل** آورده اند معنی بن
 زاید روزی پسند حکومت شد بود اعزامی در آمد و بیت چند خواند معنی غلام خود را گفت
 هزار دینار شش به اعزامی باز رفت و دیگر خواند که خالی از کنایه بود معنی غلام خود را گفت
 و نمار و بیکش به باز اعزامی بیت و دیگر خواند حاصلش آنکه غریم و یکم ای پسر زاید و باز معنی غلام
 خود را گفت که هزار دینار دیگرش به عرب باز رفت و دیگر خواند باز معنی گفت غلام مرا که معنی
 کن پس شش هزار دینار شش و او در عرب دعای معنی کند بر آمد **فی البذل** نقل است که
 شخصی از اهل بلخ بدین معنی بن زاید آورده گفت سوار ساز مرا ای معنی گویند معنی فرمود که
 و استر می و در از گوشه و استری و خیل بدو داده معنی گفت ای عزیز اگر دایم که خدای تعالی
 خرد و اگر خیر از برای سوار ای از تیر دایم و حبه و دانی و در آید و عماره و مطرفی و ازادی
 و گمانی بوی مضاعف داد **فی البذل** از معنی بن زاید نقل است که در آن ایام که
 از جعفر بنان بود و جعفر کمال تاکید داشت و در پیدا کردن معنی مردم را بصلاست و از هر
 راه و هر بدین جویست هر سان بودم تا آنکه بخود قرار دادم که از بغداد بر آیم شایکا بی برآمد
 تا که شخصی اسکنی مرا گرفت و گفت آیا تو معنی بن زاید نیستی گفت ای و الله گفت خلیفه
 برای کوفه و صلاست میداد بحال ترا از خلیفه می برم من دست و پا میزدم چند قدم مرا با خود
 برد و عهده و رازی که شصت هزار دینار قیمت آن بود بر آورده بود و دادم و گفت عجب خلیفه ترا
 زاید از این به چه عقد را بمن باز داد و گفت کبوی تا تو هستی از خود سخنی نرسی و بده **نظم** فی گفت

سخاوت سایر اسخیا بر فقرا و ضعفا

۲۳۳ با دینی بود خواست بر ادنی ثابت کرد و امجد مست محمد بن عبد الله بن عمر بن الخطاب را که در آنجا هزار بار
بر توبه نیت طلب تا کار او در عین چون شد و گفت بر زبان دخی خود او و بکر الله که در آن
و هم چون بر اید به گفت ترا چگونه در آن راه را در آن من میجو در آن گفتم نیکو باشد که
روست مادر و عکلی بر آید فرمود چاه هزار دینار بر آید و در آن پس بر آید و قصه را بر عبد الله
نقل کرد و عمر گفت کمال است خود را در آن کار و زمان ما را بهت چنین بود اما چه شده و در آن
نجات داد و **فی البذل والاحسان** که در آن زمان فرزند ساسانی شخصی سراسرانی فرست
پس از خنده و زنا شخص را از آن شد که در آن عاریتی میاز و چون بفرزین مشغول شد کفی
چون آمد آن شخص بر خانه آنکس که سرای را از آن خرید و در رفت و گفت آنچه در این زمین هست که باید
ظاهر شده صاحب شود یا آنکه گفت هر که در آن زمین چیزی در این زمین دفن نموده بودم آن
نت بلا شک پس گفت ای ایشان بفاصلی رسید فاضلی بر این قرار داد که با یک و خرد در این شهر
و در آن زمان ایشان باشد هیچ بر فاضلی تحسین کرده و آن ده جاره آنچنان که که فاضلی در
فی البذل در در خانه انصاف آنده که روزی جعفر و دانی برام عادت خود بر آمده بود بر طرف
نظر انداخت نگاه نظرش بر صفائی افتاد که در جوار جعفر و دانی بنایت در پیش بود و غلبه در
گفت چه حالت ای طایف گفت یا خلیفه مردم خیال من در آن کار نیست که فرزند آن خود را از آن
بر در آن دم در دل چیزی افتاده گفت پیاده که حساب را باشد و بر یکدیگر با در باشد این نقص است
باشد فرمود که صد هزار دینار با دینار است از آن که در حرف خود فرزند آن نمود چون مدت
چهل روز از این قضیه گذشت باز روزی جعفر برام بر آمده بر طرف نظر افکند و در آن خانه کسی را
بر سر که او را منتقلی برینا و خلیفه کس فرستاد و جعفر گفت که چه حال پیش آمده این حالت را بر زالی
فاده بود گفت هر که در در جعفر و دانی بنایت بود و غلبه بسیار داشت و گفت یا خلیفه این
بود که حضرت پرده کار با دینار است چنانکه ایشان را بر کرده بود چون خلیفه بیکار با ایشان را پس
جود نیز بر آمد چه روزی خود را خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمد و در برادرش بسیار فرمود
که یا خانی باین معنی است که فرمود که چون آنکه از این جوان بخرج که من خلیفه
سقا بر آید **فی البذل** بطریق شغل آورده و پیش که خوابی که مانی در شیشه بود و در آن
بود از ایشان در پیش خود و قضیه در من پرستش را و سخن گفت که علی سبل نامش بود و آنچنان
خوانی را در زیر بطرف حلقه تصدیقه بخدمت خواج فرستاد و خواج چون در آن حاضر نمود و در سوسم از شاه
پاک شد **فی البذل** و همچنین در آن راه گئی تا آن آید که شخصی بخدمت خان آن آمده گفت
و در دست با شش اسب و ده تا تجارت کنم خواب حضرت خانی در آن مضایقه کرده تا آن گفت الب
باید و ادعوی که در دست اسب بر آن آورده باشد یا در دمی صد و صد لاجی نیست پس چون ایشان را
یا شش خاندخت و امشب از شاه می رود **فی البذل** جدا صد بن و صلب بن سلبی گفت روزی در
ساره و در دست پدرم نشسته بودم که احدین خالد صیری کا شیب در آمد و در آن نظر را و افتاد از بجای
بر جست داده و در کتبه خود بنده و از کار اعراف نموده و آن آرد و ای ادب بالا صحبت نیست
چون بر خواست شیطن بر چه قمار داشت بخت نموده و مرا و اصحاب خود را با او چند قدم و او را مشایقه

سخاوت سایر اسخیا بر فقرا و ضعفا

۲۳۴ با دینی بود خواست بر ادنی ثابت کرد و امجد مست محمد بن عبد الله بن عمر بن الخطاب را که در آنجا هزار بار
بر توبه نیت طلب تا کار او در عین چون شد و گفت بر زبان دخی خود او و بکر الله که در آن
و هم چون بر اید به گفت ترا چگونه در آن راه را در آن من میجو در آن گفتم نیکو باشد که
روست مادر و عکلی بر آید فرمود چاه هزار دینار بر آید و در آن پس بر آید و قصه را بر عبد الله
نقل کرد و عمر گفت کمال است خود را در آن کار و زمان ما را بهت چنین بود اما چه شده و در آن
نجات داد و **فی البذل والاحسان** که در آن زمان فرزند ساسانی شخصی سراسرانی فرست
پس از خنده و زنا شخص را از آن شد که در آن عاریتی میاز و چون بفرزین مشغول شد کفی
چون آمد آن شخص بر خانه آنکس که سرای را از آن خرید و در رفت و گفت آنچه در این زمین هست که باید
ظاهر شده صاحب شود یا آنکه گفت هر که در آن زمین چیزی در این زمین دفن نموده بودم آن
نت بلا شک پس گفت ای ایشان بفاصلی رسید فاضلی بر این قرار داد که با یک و خرد در این شهر
و در آن زمان ایشان باشد هیچ بر فاضلی تحسین کرده و آن ده جاره آنچنان که که فاضلی در
فی البذل در در خانه انصاف آنده که روزی جعفر و دانی برام عادت خود بر آمده بود بر طرف
نظر انداخت نگاه نظرش بر صفائی افتاد که در جوار جعفر و دانی بنایت در پیش بود و غلبه در
گفت چه حالت ای طایف گفت یا خلیفه مردم خیال من در آن کار نیست که فرزند آن خود را از آن
بر در آن دم در دل چیزی افتاده گفت پیاده که حساب را باشد و بر یکدیگر با در باشد این نقص است
باشد فرمود که صد هزار دینار با دینار است از آن که در حرف خود فرزند آن نمود چون مدت
چهل روز از این قضیه گذشت باز روزی جعفر برام بر آمده بر طرف نظر افکند و در آن خانه کسی را
بر سر که او را منتقلی برینا و خلیفه کس فرستاد و جعفر گفت که چه حال پیش آمده این حالت را بر زالی
فاده بود گفت هر که در در جعفر و دانی بنایت بود و غلبه بسیار داشت و گفت یا خلیفه این
بود که حضرت پرده کار با دینار است چنانکه ایشان را بر کرده بود چون خلیفه بیکار با ایشان را پس
جود نیز بر آمد چه روزی خود را خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمد و در برادرش بسیار فرمود
که یا خانی باین معنی است که فرمود که چون آنکه از این جوان بخرج که من خلیفه
سقا بر آید **فی البذل** بطریق شغل آورده و پیش که خوابی که مانی در شیشه بود و در آن
بود از ایشان در پیش خود و قضیه در من پرستش را و سخن گفت که علی سبل نامش بود و آنچنان
خوانی را در زیر بطرف حلقه تصدیقه بخدمت خواج فرستاد و خواج چون در آن حاضر نمود و در سوسم از شاه
پاک شد **فی البذل** و همچنین در آن راه گئی تا آن آید که شخصی بخدمت خان آن آمده گفت
و در دست با شش اسب و ده تا تجارت کنم خواب حضرت خانی در آن مضایقه کرده تا آن گفت الب
باید و ادعوی که در دست اسب بر آن آورده باشد یا در دمی صد و صد لاجی نیست پس چون ایشان را
یا شش خاندخت و امشب از شاه می رود **فی البذل** جدا صد بن و صلب بن سلبی گفت روزی در
ساره و در دست پدرم نشسته بودم که احدین خالد صیری کا شیب در آمد و در آن نظر را و افتاد از بجای
بر جست داده و در کتبه خود بنده و از کار اعراف نموده و آن آرد و ای ادب بالا صحبت نیست
چون بر خواست شیطن بر چه قمار داشت بخت نموده و مرا و اصحاب خود را با او چند قدم و او را مشایقه

سخاوت سایر اسنخا بر قهر و ضعف

عظیم جهان خرم گویا که در الف در شکاکت است به یکی از شوالی آزان چنین گفت **لظلم** چادر
 چو در آن روان باشد و فن بخت جاده دان باشد **فی البدل** در حالات آل سلاطین
 است که چون قمر شمس بر سر شنبه امیر چون سله دوزی بر بخت منقطع جزا نقل پدر و مادران یافت
 مضطرب شد و سرش نه برادر دست داد و مذاکنت که چه میاید کرد و آخر دیش بر فرار گرفت
 قوتی که در آنجا است و سپاه خود بخت تمام نمود و با برادر بخت تمام نمیشد و آنوقت بگو
 برست رسم همان روزی بجا آورده او را در ملک خود جای داد و گویند فراموش در کمال هست بوده و
 سخاوتی داشت که بالا از آن بود که گویند سالانی قمر شمس را در ملک دوم هم رسیده بود که بخت
 و هم از نصرت آن عاجز بودی چون در ملک تمام مستقر یافت دل بیدل کشد و چندان درد اسباب
 و اجناس بر دم بخت که حد از حدی و اندک بند بر روزه بر رسم خیرات نود هزار و سیار بر دم میداد
 و نود هزار دیگر بر رسم مصلحت رسی انجام میکرده باقی را از زمین قیاس میکرد که بینه بختی فغان از
 بخت ناصح که انصافی و انی از آن یافت پس چندان بخت و از او بر دم رسید که مردم اکثر خوانان
 شد و ملک ناصح از این محل و غده که از آن اوضاع پس قصدش کرد و آن کرم زمانه را گرفت
فی البدل در تاریخ خیر و زشتی بنیای برنی که یک در عهد دولت سلطان عباس ثانی
 ملین در ملک هند در آنجا و فضلا در برنج اعلی رسیده و بخت او را تمام برنج اعلی بود و چند
 کس در عهد او بود که گمانی خود نمیشد اول فرزند بزرگ او سلطان محمد در بخت آبی بود
 و اگر اندک و در بخت کس بطریق سعدی شیراز فرستاد با بخت بینه و بر دوش او ضعف
 عذر ساخت و سفید خود از اسرار خود بخت ارسال داشت و در عرض آن خداوند از آن بخت
 بر رسم باو که در بخت رفت که زیاد از انداز نیتاس و در دم علامه الدین کیلیان را برود
 سلطان که اکثر شجاعت و سخاوت او را در دست اول و حاتم نامی گفته بودند ضیاء برنی از زبان
 میر خرد و دیو نقل میکند که مثل علامه الدین کیلیان در جوانی و ترا اندازی کوی بازی کربار
 و هر چه آید و آنچه شمس الدین حسین ندیم او بود و در آن راه ضعیف و احداث از آنجا بر قطعه **لظلم**
 شد علامه الدین الف حقیق معطر بار ملک که بود کیلیان اعظم خرد و روی زمین که گویند و آن
 که برید و سفید و را خدا و خدا شمس الدین علامه الدین کیلیان را جمیع اسباب خود را باو بخشید و سلطان
 عباس ثانی در آنکه خندید و شادی که ضیای برنی از آنجا که یکی برادر زاده حسن بصری نقل
 کرده که جز فضایل و جواهری علامه الدین چون بهلا که خان رسیده در ملک بغداد و کار و کار
 بهت پسر زاده که وکیل در سلطان ملین این خبر شنید بسیار بخندید و غیرت بر دستم از مردم
 ملین ملک الامراء و قزاقان که توال بود که و داند و انداختن داشت که طبع او خرد و دخی و ختم
 قرآن کردند و به شتاب باو قربت نمودند که گویند هرگز جادوگر و پندشیدنی الا آنکه باو نزد مردم
 راوی و بر دوز آفات خوان او را سبب بر دم او را از طلا و نقره ناز کردندی و کینه و شب
 بر دم قصد و داندی و دیگر از مردم و امیر علی سر جاندار که در او اهل میر خرد و نکرده و در آنجا
 در و جوان بر سبب است چنانکه **لظلم** شاه محمد اختیار دولت و دین که آفتاب شرف
 چنانکه زمین و هم علی نام و هم شیرینی و شیر ادل سوار میر علی و عالی چون عیان بختیانی

چند روز او را
 فرستاد و حکم
 کرد که از آن
 آتی ضعیف
 بنده هم من
 شد

سخاوت سایر اسنخا بر قهر و ضعف

بهر آینه بختی که ویرا شاه عهد گذشته و حاتم خوانده می اکثر خطای او هزار بار بود و کم از کم یک
 شک نبود و هرگز اسب و غلغله بی پرده ندادی و در ویش که در او نیار دادی و نام چش بر کربان
 گذشت و در بخش و سلطان را دل خوش گشت و اکثر اختراع او را زیاد کردی و روزی سلطان
 باو گفت که شنیده ام که در مجلس شراب چربی می بخشی اگر بی شراب بخشی و انم بخت داری گویند
 پس از آن سخن دیگر شراب بخور و بخشش را زیاد کرده و بر روز **من البدل** که چند چون
 سلطان علاء الدین بیخ بختی که در سلطان جلال الدین را از میان برداشت خبر شنید و او باو
 جب که برادر دود و سلطان بود و داری بزرگ را از عجب میآورد و رسید لشکر را باز کرد و اینده متوجه
 دلی شد که جهان کویا ندی سلطان جلال الدین بود و اکثر استیلا و نقصان عقلی بر او میداد
 امرا و لشکری و بی لاجورد و بیخ بختی که در مملکت بود و رکن الدین ابراهیم میر خرد و از رسته
 نشاند و باو که در امر و معارف از کله کله کردی بدلی آمد و در کشت میر بخت نشست و اخطا
 باو امتت نمود و خود مقصدی حکما و جهادری شد و کجانی چون از او این قسم کم شفقتی ملاحظه
 نمود و در ملک مملکت نامداجون سلطان علاء الدین و دیگر کیلیان در مملکت او توقف نمود
 خوش و وقت شد و نام آن در کجانی را قیقت شد و در استیلا صولت اتمام بر شکل او کرده و
 دبی شده و دست بر پاشی کشد و گویند پیوسته و فیصل بر روزه پیش پیش او چهره دوز و چنان بخت
 که باران بهار می قطرات را و دایا و خزان و اوراق را فقیر و محتاج و سپاهی و امرا هر کس ابد
 بکجانی زو میکرخت پس او از آن زو پاشی سلطان علاء الدین در اخطار بینه و سان رسیده و
 و موافق دوی باو آورده و از خود او بده میبندد گویند چون سلطان علاء الدین از بخت
 بذر افتادن خسته میشدی به دست میافشاندی و از هر دو دست بخت میبندد میبندد میبندد
 از طلا و نقره و ساخچه بود و در کجانی که در میان میبندد میبندد میبندد میبندد میبندد
 بر دم داد و دست خرد و حاتم نداده و در آنجا انعامان باران رحمت خداوند و در آنجا
 قبل باران احسان سلطان علاء الدین لاجرم کافه را با از این دو احسان مرز و محال گشتند
 و آسوده خاطر شدند پس بیکدیگر و رسیده و چند روز توقف کردند تا جمیع قصات و بار بخت
 نمره علی با تمام آمده سلطان مزایید و بختیانی فاخر میر از شد و بساعت خوب سلطان را شهر
 در آورده و در کشت بینه و آورده و در بخت نشاند و نشاندار کرد و چون بر بخت پادشاهی مستحق
 شد بنارنج غش و تسخیر و سنا جمیع اقربا را پیش کشید و بنا حسب عالی سرافراز ساخت چنانکه
 مجلسیان خود را امر کرد و امرا در ملک ساختند و برادر خود را الشان خطاب داد و علی القیاس
 چنانکه به یکس نام از مردم قدیم او که منصبی سرافراز شد چهل هزار سوار مرتب کرده بر سر کجانی
 فرستاد و چنان چون بخت رسیدند ایشان حصار می شدند بعد از چند روز غارت المسلمین شیخ
 بختی الدین زکریا را در میان انداخته از قلعه بیرون آمدند و حاتم بدلی فرستاد و حکم شد که بینه
 بینه بدلی پس در میان راه او را دود سلطان جلال الدین بیخ را کشته حسب حکم میر از حاتم
 که چنانش را بر آورده پس از آن قنبار طفت شد و ملک بر بیخ و نحوه بر او قرار گرفت **فی**
البدل و الا حسن در تاریخ خیر و زشتی بنیای آمده که چون سلطان تغلق آچان در زبهار

۳۳۸ گشت شد که در این شهر که سلسله سلطان محمد فرزند شمس الدین که چارادر و در حین حیات خود الف خان
 خطاب داده بود بر تخت تعلقی بنشیند چهل روز کار و اسراف و شادی و باده و عیش و شادی
 و در ایام شاهی قبول میکردند بعد از روز چهارم از تعلقی با نفوذی کرده بشهر علی آمد و در وقت آنکه
 بر سبیل شهنشاه و نعل بر تخت سلسله بنیاضی نشست گویند پیش از در آمدن او قهر داشتند و شهر را
 بندی نمودند چون بشهر آمدند فرمود که چهل خیل را از زر سرخ و سفید ببار کرد و بقصد بختیدن و پاشیدن
 پیش پیش از آنکه هیچ انداز فرمود که چهل خیل را از زر سرخ و سفید ببار کرد و بقصد بختیدن و پاشیدن
 باشد چنانکه گویند در آن چند روز در کوچه و بازار و بی بی بقدر توانستند ببار کرد و پاشیدند
 تا آنکه در بی بی الا کفخی شد بد و لشکر مردم تعاضت متحول شدند گویند از آن زمان چنانچه
 حق تعالی در وی بنهاد بود که بفرمان روانی در بی بی مسکن سرور می آید و بغیر از طاعت تعلقی
 را ضعیف نمیشد و است که احکام بنده و سلطنت از او صادر شود و پیغمبر را با پادشاهی جمع
 کند ضایع نبوی که در اکثر دولت است و سایر حکمت که اگر بخت او را بخت فرعون و نمرود نیست
 کم ادای صلوات است و عاقبت سلام مورد وقت می مانع میشود اگر رخت بخت او را بخت
 بارید حسین منصور که در خای صفات انسانی و تعلقی باطلی بودانی نام شمس الدین
 باری کیم پس سیادت سادات و بیگانی شایخ و علای پاکیزه سیرت مدین و اشرف انام
 و اراطو ایست که از خضر میا و است دامن گیر میکرد و مع ذلک در مدینه العریضه سکر می بخشید
 از نادر و لوط و نظیر مختار مصون بود و از فخر و مجور محبت و در جمیع امور الهامی طاعت
 خلیفه عباسی میکرد و بکارم و سخاوت و در ذات او چندان بود که کتی قارون و خزانه کیان
 بیکدم دادی از سلسله سلطان بهادر شد و در حین و آن سارکافون نام خزانه را با بخشید و بفر
 بخشی را بهشت و لکت نمیکشید و ملک بهرام غزنوی را صد لکت نمیکشید و نام در ایام شاهی
 بهر مندان و انایان و در جمیع فنون و فضایل و اکابر زادانی بی بضاعت از خراسان دعوت
 و ما و را و انبیه و غیره و سید جلال خنجر و از متعاقب بیکدم و بطلای و افرو و باهام سکا
 از او را ضعیف و سکا که بر یکشده خضر صفا و او را ایام سلطنت او چندان میران حید و غایب
 و امیران هزاره و معارف خاقان و اکابر از اطراف سیاه و از بزل محرم شاهی فایض
 بر میگشتند و بعضی در خدمت قرار میدادند و لکت و لکت و در میان قنده و طشتی می رزد و نقره و در
 کران بهار و سالان باین مرض و ادانی و سبب قنده و طشتی فایض و لکت و لکت و لکت
 انعام میکردند و اطفال محرم می یافتند و در میان معاصده و محاربات آبی بود که اگر از
 آتش مسموم کشتی شده و راه طلال نشدی و در خزانه سلاطین قهر و سحر کار و انجام
 و در علی انشا اشرار مناسب و خوب درج کردی و قوت عاقل غریب داشت چنانچه هر چه پیشین
 و دومی دیگر از فراموش نگردی و در علم طبابت آموخته بود اگر در کس حالات او شود سخن
 بطول می آید و آنقدر چندان در میزد و او که در خزانه او دیگر در خانه فرمود که در ایام سلسله
 ساخته و در خزانه و قوت و سلاطین از اسامی در سلسله اعتبار نمود و در خزانه
 ضعیف و ملک هند را یافت از آن سبب که در خانه بهر هند و دارا قهری بهم رسید و از آن سبب

متبر آن متحول شد و کار و بار ملک از رونق افتاد و پس سلطان محمد در مقام اصلاح و لایست شد و در ۳۳۹
 که هر چه سلسله سکوک باشد بخزانه آورده و زر و سیم بدل گیرند و اگر چنین نکنند بر دست هر کس که متغیر
 بیند و پیش از آنکه غایب از این حکم بکنند از خزانه برداشته شده بود ای سس در تعلقی با پادشاهی
 پادشاه **فی البدل** در جمیع کتب معتبره آمده که بوسه مروزی را شنب بگردانند و برسد و از
 چند حیثیت بگردانند بود و است یکی آنکه که خدیجه و پیوسته نبوی بودی گردانند و در زم که چون
 صدای طفل جیگت شنیدی بنیم فرمودی و این دیوان عرض محبت داشت که اندی و جمیع امور
 ملکی اوقات ساجد شدی بعضی گفته اند که از اول سلسله است که در کزنگ عبد الله عباس بود
 و بعضی گفته اند که در آنکه که بگوید الله بگوید بآن کزنگ نزدیکی کرده است و بعد از آن او را
 بعامی داده پس چون سلسله در خانه غلام قدیر است و این غیر رسید باغای وید بن عبد
 الملک دعوی فرزند می عبد الله عباس نمود و بنمود بر طبق دعوی خود که رانده فاضی و مشی بود
 خاطر و لید که کرد و پس در حین دولت میگفت که من از اول سلسله ام و از عبد الله عباس
 در بطن کزنگی حاصل شده بود و بعضی گویند ابوسلمه در اصفهان قند یافت بر نقد و بنا برین
 و عثرین و مانده در قبر سوان من اعمال بر و شایان خود که از آن سبب بر و زنی مشهور شد
 که ماه بلای کندم کون پاکیزه پوست شیرین منظر فرائض که ناه ساق بر که از خانه مشهور
 نشدی و از کرمات مخزون کشی و در امور بریده بودی و بزرگ و مزاج کم کردی بلکه خدایستی و بخت
 و به بنایت و لید بودی چنانکه عده مغولانش را بغیر از آنکه در بجا و حصار بسته شده بود بقصد
 هزار کس گفتند و بر کزنگ کردی و در جمیع جزایان و دشتی سال بخت زیاده پس آن ترشی زبان
 فارسی و عربی حکم کردی و بختی سخی بودی هر کس که از او سوال میکردی که و چند اش نادی گویند
 هزاره طایف داشت بغیر از آنکه در خزانه و بر و روز یکصد و سی گفته در مشلان و بخار می
 و روزی بیکوب طعام خوردی و دو نوبت خان کشیدی هزاره و دست با دگر نوبت مطبخ او را
 کشیدی و در سبب غش و پانچ رفت حکم فرمود و بقیل بندی کرد که بیکس در سبب طعام نزد آنچ
 و بیکس که کشیده از مطبخ بپوشید و بیکس که کشیده و روزی و دومی و آن از مطبخ شخصی عبد الله
 معلوم شد که نمرود از برای جاری پند حکم شد که من بعد هر روز و چهل عرقان شود ای سرور می
 عی باشد صاحب کار رسان این سخن را در باب بندی عباسی و اگر گوی و حساب تاریخ و مال
 نام عده الله و کشت اندم خداوند در اصل ابوسلمه غلام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است
فی البدل و الاحسان ابوحسان زیادی حکایت کرد که وقتی از اوقات فقر دایم
 آورده و بیار سلسله شدم و پیش از آن فقره و باشد بسیار از قرض جاذ و قصاب بر من شد و بجا
 از آن سبب بختی پراکنده و خاطر شدم و دوستان ترک آشنای من که نذر و زنی متغیر نشد بود
 بگر آیا چاره چه سازم و گاه در کزنگ زبدم از شهر خد که ناکاه علای اند و در آمد و گفت شعی بود
 است و اجازت را آمدن بخواب گفتم در آید چون در آمد مروی جوانی بود گفت ابوحسان زیادی
 می گفتم می گفت مروی غریب دارم و وقت صبح دارم و ده هزاره بنیاد از جزای من زیادی است
 خاهم برسم اما نتوانم تا آنچ بر گردم من رسانی گفتم اگر با قدری اجبت اشد بر و بخت

فرمود
برای
مجلس
عظمی
است

۲۴۶ که شش به خیال کرده اند و مستور اندیشه نظیر او بر مصطفی خیر نکند و صاحبش مستور باد کرده که او را افزون
کرد به دست مراد باطنی و دست نفوذ و دست لباس لایق و دست لایق که گذار آفتاب
رخسار و صند بزار درم و بجزار و دیار و ای اجناس مذکور را با تمام سرانجام نموده و صاحب یکی از غلامان
مستور خود و بعضی از غصب فرستاد و تقارار و شکی که خازن از غصب از جانی بجای کوچ کرده و بدو داده و او را
جشن و آه و در منزل مانده بود و غلام مزبور را یکی از در استناد جهان او شده و چون در در و اسبابی
را بدو داده و بغیر از آن اسب مانده بود و بالضره در عاقل صاحب همان بجا آورد و اسب با ذبح نمود
و صاحب او را غلام از مصلوب آگاه ساخت اعرای گفت و شخص نموده اسبی که مقصود است شب گذشته
از برای مکانی که گشتم پس رفته سر و پوست و دم اسب را آورد و در باد نمود و غلام را حیرت دست داد و
تبرش و ذیل مرغی داشته آنچه آورده بود و جمع دانده و داده برگردید پس چون تو یک بجا صاحب خود
در رسید صاحب از آمدن او با خبر شده استقبال غلام نمود و با اسب را آورد و با غلام خود بجا
گفت بعد از آن از احوال و استیاضا سوال کرد و غلام گفت بر اثر آنکه با وجود این نوع مکرمتی اسرار از او
درین روزم از حرم بر او آشپز کرده ام و بر گفت رحمت خدای بر تو باد که از احوال و شایستگی آن زن استیاضا
بازی آورده ای چه ترس عفتی در دست من گشته میشدی اکنون از آن مال خود آواز که را ندیدم و بهر حال
قبول کردم که ترا صند بزار در هم میداده باشم که گفته اند ادا است ادا است سادات العادات چند
ال این و در که برای در پی در پی شون و در اسطه و سیاری درین آفریننده **فی البدیل** قید و بن
بن و لکنی خاتون در میان احباب و بر چرخ جان من اخلاق طلاق بود و بیگانه آفاق و در سخاوت بی شب
و نظیر چنانکه دامادش روزی میل یکی از کزبان حرم کرده بود و در خفیه چون بر آن مطلع شده سوی سر
شهر برادر دست پیچیده آغاز سخاوت کرد و پسر و بر اخراجت رحمت داده و چنان که بی شکش زد که
خودت باطنی که در شکم داشت در ساعت بردید و داماد پسر او دست من بخدمت خان حرم
فرستاد و او را تا شین در باب قتل او میباید نمود و خفیه و بی نشان گفت که از کشتن او فایده نخواهد بود
رسیده پس برادر شین شین چرا اقدام نایم آخر قرار بر آن دادند که او را صند چوب بزنند و خفیه گفت
که چه برادر هم نمیداند و دست بزنند بعد از چند گاه از امرای خود پرسید که شادمانی هستی که بکاز
بر فراش فرزدانش شادمانی که شادمانی شادمانی نه میزد پس خواهر او که خود را که از آن کوچ کرد و در جانی
او در آورده و چنان اسباب با او داده که در لباس و در هم بچند گاه و چرخان با او داده و بدو نکاح
یکشنبه بدو و با او نمیرسد گویند و برادر بزرگ نمیداند و نوی خود **فی البدیل** صاحب حبیب
در ضمن حالات امیر تیمور بقریبه بیان میکند که چون فرما فرمایند ملک هند و مستان سلطان محمد بن
افلق رسیده هند و مستان از شکست کسان کرد و پادشاهی بود و رعایت بهت و سخاوت و در کمال
آتش و دانش پروری که از او را با فصاحت و شرافت بودی نوی که مادر این پسر و ذکر کرده ایم در جانی
که سلطان از سفر کجاست مراد بهت کرد و مولانا جمال الدین بن حاتم هندوای خود مست سلطان شرف
شد و نصیب بعضی رسانید که سلطان است **لطیف** آنجا بیان باشد که بعد از این جهان
بازا و خوشه و غلغله سلطان بن سلطان را نصیب آنکه مولانا عیوب الدین اسفراینی در تاریخ
براست آورده که چون مولانای مذکور مطلع نصیب را خواند سلطان محمد فرمود که من آن اسب که من آن

عزیمت ملوک و الایجاد و سلاطین کارگاه

صلواتی این نصیب و بنده اینم بر آید آنکه مولانا در بیان مجلس نشاند فرمود که هر گاه ای زرد و در او حیدر ۲۴۷
نماند بهر مولانا رسیده در این وقت مولانا مطایبه فرموده برخاسته سلطان را این حرکت بسیار
خوش آمد و فرمود که بدست و صحره پیچیده باشد تا آنکه با از سر مولانا گذشت چنین گفته بزرگان
در که باید کرد **فی البدیل** در حالات شاه ملکستان قد و سلاطین ملوکستان که خدای
ملکت جهان اگر پادشاه غازی آمد که بر فرزند می که آن شاه سکندر شاه را اگر که هم بصدر مطایبه
می آمد و بنی زبیه چون ایشان را نیست بسلاطین الهی اعتقاد نام بود و تشخیص نیست بسلاطین
حقانین آگاه عارفان شیخ سلیم چینی در نصیب یکی الشهور بنجهار ایشان بشارت فرزند
نیکیست و دولت یار یافته بیا این نام نامی شاهزاده عالم را سلیم بنامند چنانکه استاد الشیرازی
برخی شیرازی در شرح ایشان گفته اند و طراز خطبه اقبال شاهزاده سلیم و این نصیب و است و در
شهرت در این زمان فرما فرمایند ملکستان هند و در عین این موهبت خانها و لایق و مسخری
بنیای عالی و در موضع مذکور ساکن نوعی که مثل این بنای در ملک هند چنانکه شناخته بود و دست
بهت شاهزاده روز صلاطین عیش و داده بود و در بار عام بود که حاجت ملوکستان بجا بخت خود می رسید
فادرج و ولادت شاهزاده با سعادت و شاهزاده آل فریاض اندام او خجسته بر وی نصیب کرده
که یک مصرعش تاریخ جلوس اگر شاه است و یک مصرعش تاریخ ولادت شاهزاده عالم و این
از آن نصیب است **فی البدیل** از بی جاه و جلال شیرازی که هر چند از خط عدل آید برکن رفتن
و ملک ملوکستان این نصیب داده اند و در هر سال تاریخ بجزی بقصد ملوکستان و جبار گوشت
هند و سنان طبیعت باغ جهان گرفته است و بیش با کزبان در یک آن بجزر میخشد و هیچ شکسته
نیست که از انعام عام ایشان بهره مند نگردد باشد **باب** هر چند هم که شادمانی در عزیمت
پادشاهان عالیه و سلاطین کارگاه و کارگاه را غرض در دست بارای حایب از لوازم ملک
و این خلعت پیچیده بر سر از اوصاف ملک است چنانکه گویند نوی در مجلس سلطان ملوکستان
سلجوقی از انکار فرعون و دعوی الوهیت او سخنان میگذشت چنانکه بر صرح مرده خود می نشست
و ندای آنکه ملک الهی در میداد گویند و استماع این سخن سلطان ملوکستان بنایست متاثر شده و گفت
بر دم جهان ملک و سر بر زمین نهاد و بگویم سبحان ربی الاعلی پس در ساعت از وقت سلطان انشا
شد که پیش فاذ بجانب ملک مغرب بزنند از این خبر شود و فکر و سباده افاده که چه واقع است که سلطان
از مشرق مغرب می باید رفت و بچشم از سب رفیق سلطان با ملک با خبر بود آخر جمیع امر او بسیار
بزرگ صاحب بهر نظام الملک شد که تمسک آنکه در بر صافه خیر سلطان را از این عزیمت باز دارد
پس خواهر بخدمت سلطان آمد و سرودش داشت که پادشاه سلامت در حده و مصر و ملک مغرب
مردم باطنی و معطلی بسیارند عباد که هر یک بخش سلطان رسد که باعث احتیال سلطان شود و او ترست
عیاناً و با قیاد چه باشد سلطان فرمود و بخواهد که در آن ضعیف این عزیمت ملکشان بخرد که خود امر بجا
در دین مکرر که پس خواهر این نفس را با عیان ملک بخدمت ترکان خاتون بدو و شرف سلطان
که اگر با نوی بافران سلطان را از این عزیمت باز دارد باعث وفایست خلقی است پس ترکان
خاتون با وجود آن نسبت و تقرب کمال عجز و انکسار نمود و آن نصیب نصیب سلطان فرمود که بر زبان

۴۴۱ گذشتہ کہ بیک مغرب خواہم رخت باو شاہ از انکس خود بر کشتن عیب عظیم است این مکتس الز
 بند دل نخواہد چنانچه پس روز دیگر او سی سلطان در دربار اٹھاو مثل این چند نسبت و دیگر
 در مصر عطا و عطا کار داناں سلطان فراموش آمدند و از غیبت خود بر بخت چون بمصر و آمد پرسید
 کہ صید الا علی و مصر کاہست گفتہ در فلان موضع پس سلطان متوجہ آمد و شد چہن بسید الا علی رسید
 کہ صبح کرد و چون گیا بود نمودہ باز پرسید کہ آیا معلوم ہست کہ فرعون در این مکان گنجی نہ تہ
 متوجہ آن موضع شدہ تاج مکتل از سر داشتہ بر زمین زد و گفت خداوند خداوند را کہک مصر دای اذہا
 انار بکمال علی در داد و بندہ را کہک مشرقی و مغرب دادی و او از روی غرور و انکار میگوید سبحان ربی
 الا علی و انکار سرور زمین بناد و بی ای کہ بخت کرستی کہ بر جمیع ارکان دولت افاد پس سر بر
 گفتہ در آن موضع من این جہاد بحال فرمودہ میگردم و خدا عطا فرماید جمیع سپاہ و زبان و عا و
 سلطان نشود و در دور دیگر سلطان را بخت نہ **من العزیمہ بنیانی** بری کہ واقع شود و انکار
 چنانکہ بخت و آن غیبت و رعایت ساختہ و در آن غیبت از ہر باب سخنان اگر کردہ میشود
 چہ میفرماید کہ پیدای حکم کہ واقع گردد و نہ است آن لغو را بنام کجاست را جہالہ نوشتہ است
 و از زبان رو باہی و شعلی سخن بکنہ در باب امور مکی و بندہ در این لغو از زبان سلطان محمود
 غزوی سخن بکنم کہ او بہ پسر خود در باب امور مکی و حالات جہاد ہی انصاف فرخوب میفرماید و آن پسر
 حکیم کرد و در باب است و آن پسر چون بظہر و دھم رسید شش باب دیگر را ہی از فرود کہ جمیع شایان
 باب باشد چنانکہ در باب عزم و دست چنین میفرماید کہ او عہدہ فتنہ کہ مرگ و مرگ و مرگ و مرگ
 و دست فتنہ چنانکہ شدہ در زبان خلافت فتنہ نامی عرب و محتاط فتنہ از این خبر بخت نہ تہ
 و بر زبان را کہ در باب بر سر لشکر چہ رخت عبد الرحمن بن عوف بیرون رسانید کہ با جہاد جہاد
 نوع است مباد کہ فوج دیگر نہ و نہ وقت کہ نہ اندازد کہ ان کہ اگر فتنہ سلاست نہ دھد و نہ بخت
 شہر سپاہ و دارک بکراست خلیفہ فرمودہ کہ احوال بہان با گذشتہ رفتن ملک عزم فرستاد چہ
 کہیم و اشارہ شد لشکر را بہ بر آمدن شالی انکہ چند منزل بر آمدہ در ہر منزل اصحاب اورا ملخ میبندند انکہ
 در منزل آخر اصحاب بیابان اقلع و در آن فتنہ و مباد و از ہمد کہ اندازد کہ ان فتنہ و نہ تہ جہاد
 بر آید کہ کہ حکم سپاہا شدہ بر سر چہرہ و پس از شفاعت اہل اسلام و مباد ایشاں شرم داشتہ
 آواز نہ گفت کہ مرگ در راہ خدا آواز ہی شہادت و نہ تہ مرگ و مباد عیب نہ تہ و لشکر چہ را ہم
 کہ ہند و نہ وقت عیب انہ چہ چنان رسیدہ بود کہ نفس از بھلش بریادہ انکہ نہ تہ جہاد سعد
 و خاص جہاد نہ سپہا لاری راہ بھلش با و افغانی نمودہ تا انکہ باز خلیفہ حریت چہ نمودہ انہ اصحاب
 این نسبت بیکان بیکان پیش آمدہ الناس بر کشتن ایشاں نمودہ خود رفتن را قبول نمودہ بر سر فتنہ
 انکہ فتنہ فرمودہ کہ فتنہ حریت باو شاہ از این عیب است فتنہ انہ چہ اصحاب پنہر مباد ہی فتنہ
 و نہ ذال ایشاں نزد من از ان عظیم تر است پس سعد را و نہ ساختہ و رفتن سعد ہر این
 گذشتہ شد ہی رستم ہر خان بہست لال بن علقہ و بعد از آن فتنہ از ہر شخص است انکہ ہر
 در بست کہ نہ تہ زمان خلافت العقب با نہ تہ فتنہ روم و جہاد اسلام فتنہ آواز و ہنص فتنہ ہر فتنہ
 نمودہ و ہر فتنہ با ہر ہی بر نہ و انوار نصیحت فرنگیان با و میرسانند و او در انوقت با نہ

۴۴۰ بارہ دیدہ بود و میگفتہ و امعضاہ آواز از ہر کوشش سلطان روم رسیدہ گفت علی مقتصر بر اسب ملکی ۴۴۰
 سووہ میاید کہ ترا خلاص کند کہ نہ تہ این سخن را شخصی در مجلس شہاب بسج مقتصر بر اسب نہ تہ
 شہین پاد را از دست ساتی گرفتہ و گفت این پاد را نہ تہ کہ انکہ پاد کہ این شہاب کہ
 در شرح حریت و مردی برین حرام است تا فتنہ عہدہ یہ فتنہ و فتنہ با جمیع فرنگیان اقبل نہ تہ
 انکہ و نہ تہ فتنہ فرمایہ و نہ تہ کہ بیکت بیکت با مظلوم انیکت را سب اہل سو اہم فاداد
 تو از فتنہ روم بسنام و در ساحت برخواستہ و گفت با حق را از قبل الرخیل و فتنہ و کہ نہ تہ
 و نہ تہ اسبش را بر ہلہی اسبش بسندہ و فتنہ کہ جمیع کلمہای فادہ و اہا ضرر ساختہ و حکم فتنہ
 کہ ہر بر اسب اہل سو اہم و نہ تہ و نہ تہ بر اسب اہل بر نشدہ و فتنہ و جمیع اموال خود را
 فتنہ کہ بیکت فتنہ را در راہ خدا و نہ تہ و نہ تہ فتنہ را بر فتنہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ
 کل طہ طہ ہرہ بر زبان جاری ساجہ متوجہ عہدہ یہ شد ہر چند علی اسلام و فضلی بنیاد فتنہ
 نمودہ کہ با فتنہ میان زمناں فتنہ و برف و باران و آب و گل حجاب اکثر سپاہ در راہ ہلاک نمودہ
 شدہ و با فتنہ فتنہ کہ انکہ بہا شود با استعداد تمام متوجہ ملک روم شود قبول نمودہ و گفت
 بر زبان با گذشتہ رفتن عہدہ یہ و در این فتنہ حریت مکتس حریت و نہ تہ کہ نہ تہ
 چند منزل رفت بار ایشاں سخت شدہ و با و ای عظیم و نہ تہ کہ فتنہ کہ بیکت شہرہ بار کہ در راہ
 زندہ فتنہ بوقت خلافت عرض داشتہ اسال رفتن عہدہ یہ متوجہ است از ان سبب کہ
 کفار فرنگ سوی کردہ اند نوعی کہ بیکت شہرہ جمیع سپاہ زندہ فتنہ فتنہ فرمودہ کہ دست ہزار
 شہر سپاہ فتنہ نمایند پس روانہ شد چون بہرہ یہ رسید فرمود کہ بہ تہ ہزار اسب اہل
 او بر زمین کشیدہ و ہشتاد ہزار غلام فتنہ را سوار کردہ و بر سپاہ فرنگ تاخت ملک و نہ تہ
 افشا و فتنہ را کہ فتنہ و ہر رست با تہ را بہت آوردہ و انکہ با و از فتنہ و فتنہ و نہ تہ
 گفت کہ مقتصر بر اسب اہل آمد مظلوم را خلاص کردہ و انکہ فرمودہ کہ فتنہ را با جمیع فتنہ کہ نہ تہ
 زندہ و اہل عہدہ یہ را با ان عہدہ یہ دادہ متوجہ و انکہ فتنہ فتنہ در عہدہ یہ
 درست کہ نہ تہ چون سلطان غازی ابن المذہبین اللہ لا محو غزوی نہ تہ کہ نہ تہ اسال
 سہنات را فتنہ فتنہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ
 ہند بود و نہ تہ باران ہر تہ بود کہ اگر فتنہ فتنہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ
 فتنہ اکثر بار کہ نہ تہ و نہ تہ فتنہ فتنہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ
 و را با نی کہ در سپاہ نصرت قرین بودند ہند و نہ تہ ہند سلطان میبگفتہ کہ این کارہ چنان متہ
 و نہ تہ ہر کہ نہ تہ فصل انقدر با دان نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ
 لیکن زندہ فتنہ و نہ تہ از اسب دیوان سات از این فتنہ سپاہ سلطان بسیار رسیدہ
 و نہ تہ و نہ تہ سلطان رسانند کہ سلطان سلاست اگر مارا با دیوان جنگ و نہ تہ و نہ تہ
 جان خود را شمار میکنیم تا با دیوان سات جنگ کردن مشکل است پس سلطان در خلوت
 بر اہم را طلب داشت و نہ تہ شایان تم سخنان گفتہ ایشاں عرض نمودہ کہ سلطان سلاست
 آری ما ہی ہر با نی سپاہ سلطان گفتہ ایم البتہ چنین است اگر سلطان نہ تہ و نہ تہ و نہ تہ

شکل

چند سال گذشت
 جہاد کہ بہت
 و با ہی ستور
 بندہ و مہجہ
 کہ و جہاد
 است

۲۵۳ یک خلق انوار است را شمع قدسند و قاضی افاد این بان کشته شد که بدانی که زمین عشق نیک معنی آید
 و همچنین اشیا بقوه کبریا است و از عشق است این عالمی شمع جوشی داری و عالمی
 جلوه گر است و دیگر چه معلوم کنی که باید که این روح را در قالب برآورد
 آورد و در آنجا که در آن در آن پیکر مظهر شود و روح از آن ابراهیم خود گفت بهیاست بهیاست
 درخ با این لطافت را خلاصت در آمدن بعضی بدین گفت پس حکم درگاه بودیت شد که فخر
 از عشق در قالب آدم در دوزخ شد چون از آن شامه بدماغ روح رسید لی محال بود آن خصل را در
 آن لطف عشق بر جا که بای خود کرد و شاخ از آن ده و میوه از آن کرد و با شکر شادمانی کند
 بلاست زایش افکند **در بیان عشق** در جامع الکلیات آمده از عزیز حقیقت طای که گفت که
 چون بشرین عبد الله است یعنی چند که هم از قبل با بود استیلا یافت شد هر شاد را در او داشت
 یکی دیگر رفت سراجون با بشر طریقه محبت بود نزدیک او فقه و طریقه تراعات مسلوک داشت و در آن
 عشق و عاشقی و استانی بود احتملا جرم رفت کرد و بیغریای غام مظهر رسانید پس ده من کرد و گفت
 چه شد که مرا در این طریقه بهیای کنی گفت بسم الله سخن در راه کن بعد از آن با عشق یکدیگر میزدند
 فید شیم بعد از شش ماه روزی بان فید رسیدیم مرا گفت چند ماه جاریه است بان صفت کرم
 نموده میان فید و دوا ملاقات کن و او را از آمدن با خبر کن که نزد الطافست من جدا میگرد
 و بدان کنیز که ملاقات نمودم و او را اکایی و آدم از مقدم دست صاحب او بعد از ملاقاتی خوان
 خوانان چند پیدا شده بود و شناسخت چون ایشان یکدیگر دیدند و از این فتنه من بگریختند که در ایشان
 گریه و گریه چند و شمر افتاد و آنکه هر که در می کرد از زبان با بود است از نا صبر خود شده
 پس طالب و طلب بود و در آن زمان بهیاست و در آن عشق با یکدیگر گفتند سماعی گفتند که
 بر جا است که در دوزخ شش ماه از آن که در دوزخ است اگر فقیه بود این باب اندامی که ممکن است
 که اشب با تو باشم من پیش و ده که کفر بر خدای گفت و خوت مرا بپوشی و بخانه ما بروی چون
 شوهرم نزد تو آید و ظرفی طلبی فی الحال ندی که خدمت عادت من است بعد از آنکه ظرف را
 زودا منی چون از او بشیر کرد و نزد تو آمد از آن فی الحال رنجبری من بموجب فرموده علی فیدم و بعد
 رفتن شوهرش همان دوزخ که کشته بود آمد و ظرفی بود از شیر آورد و نزد من و گفت بان و من در کوفت
 عقل میگویم بعد از آن که در است که بکرم قدری شربت آن طرف بیخت تا که آتش خشم من
 زبانه زد و باز آورد و پشت و جلوی مرا بپوشید که من از این عمل میفرمودم و دلیل که در دوزخ
 بر او اجازت کرد و دیگر از سوا بی صنادید ملاخط کردم و شد و مصابرت پیش کردم تا آنکه باز یاد را نا
 پروان رفت و از جدا در آمد و بنیاد نصیحت نهاد و آخری هم پروان رفت و گفت خواهرت بنیاد
 و در نصیحت کن لیکن رویدم و شکر کفاری در آنکه که مصلحتش بود و بار او را فی حد سواد غم را بیک
 آغاز نوازش و عفو رفت نمود و پشتمن بر خا بر شش را بنفین یاد میگرد بعد از آن که گوی بسیار
 جانم خواست اما خواست بگریختن از او و میگویم و میگویم که از آن اهل بیعتیم پس در این
 اشیاء دست بردن او نهادم و کفر من خواهرت خیم و خواهرت زودا است و جدا میگرد
 خود اینجا فرستاده است صلی است که با من در سازای و کرد من پروان رفت خواهرت در سوا

خاتم ساخت با فخر و در تن بصلحت من در داد آتش با صبح از گلشن جالیش کل میبیم صبح رانده پشتر ۲۵۲
 آدم چند امر اخذ را خواست گفت اشب چون گذراندی این احوال مرا از خوابت بر سر حد
 از آن و واع کرده روانه شدیم و را شای راه پشت و جلوی بسیار را با شتر خودم آه از جان او
 بر آمد و از اشکین آدم و کفر اگر چه زخم باز ماند که لب بود اما عشق جانانه مطلوب بود و آنچه
 گذشت بود من آنرا لی آخر فعل کردم و شتر خودم و در بیان **عشق** بزرگ نقل کرد که در دوزخ
 بفرج رحم بر آن خواب صدق را در دیدم که دست و پا بسته و سلسل بست بر سون داده و با خود زخمی
 داشت سلام کردم جواب داد و گفت سخن عشق و از آن فانی و غریبه و صبر حسیب از این صفت
 و کل آرد و فانی و این صفت و علی کل به آنکه کرم گفت از کلمات من می گویم ترا چه
 افتاد است که در بندگی قناری و چنین ضعیف و زودا را فانی گفت و شتر مظلوم بیای طریقت
 با خود از صبا به و احباب خود مرا صحت او خوش اثار ساقی پیش او نشستم و در احوال او
 فانی کردم گفت شربت را با و شد که من کفتم که من مظلوم کفتم الله تعالی اعلم سگی نزد من او بود و
 بود که بر من نزد یکدیگر بخندید و دست باز کشید و گفت شکایت کردن بر کسی که بر تو رحمت کند
 نه چه جانشنت محنت شد که کفتم حسیب نمرود جان به سپرد تیرت در من گریست و گفت حق است آنچه
 میگوئی کفتم حق است گفت اکنون چه میگوئی من نیز میگویم کفتم اگر در محبت می داری و در وفایت قدی
 بر عالمی بر سر سبک زد و لب فرو بست پیش و فتم و سرش برداشتم جاز را بر افقت جانان فرستاده بود
فی بیان عشق آورده اند که چون توبه در گذشت که از انشا لب بود یعنی اخیری را که عقیقه او بود
 یکی از اعراب در فید نکاح آورد و روزی لیلی با شوهرش در بعضی از بطن چ کرک بر انداخته و در نظر
 شوهرش بر تبت توبه افتاد لیلی را گفت توبه در دوزخ است توبه عذیبانی نکرد که کرده است و سخنان شین
 که است یکی از آنچنان است و لوان لیلی الا حلیه سنت علی و در لی جندل و صفایح سنت سلیم
 الباشا و فی الیها حدی من جانب القبر صلی الکون بر فیر و سلام کن تا نقد عوی او معلوم کرد لیلی ناخ
 بر سر قبر توبه را خد سلام کرد و هنوز صد صد صوت او ناس سطح هو الله بود که بومی از نا حلیه فر او بر
 ناخست و با یکی زد که شتر رسید و لیلی را بیداخت تا شد بر سرش رسیده بود بومی جانیش آشتی
 آخرت به او کرده بود شنیدم که او را فقیه کردند بیت مناسی بر لوح هزارش نقش کرده و در روز
 یکصد هزار روح قبر توبه نقش کرده و بدین **فی بیان عشق** گویند که فانی یکی از حکمت نادگان
 روم عاشق شده و بر این قضیه اطلاع یافت شاهزاده را خبر کرد و خواست که او را میاست کند و
 گفت کفتم عشق کن هست چون اختیاری نیست رنگ او سبب حقوت نکرد و اتفاقا با هر دو که
 بشکار رفتی در رفیق و بر کشن ملک داد و را که بر دگر فانی بودی کلین باب بر آن اجزال او گری
 روزی شش هزاره با سبب میگذشت چون صد هزار نگار آراسته و نماز معشوقی در کشتهای اصلی
 سوت چون آنجا رسید کلین ناب حاضر نمود و شتر خود عظیم و نامر لال در ناصیه مبارکش ظاهر شد
 چه کرشمه شوقی را نظر عاشق در بیایست چون بهو بر من و معطل ماند و زیر و رو یافت خدمت
 کرد و گفت بنده عرض کردم که سیاست او چه میخارد که از بودن و هیچ زبانی **فی بیان**
العشق که بنده روزی حضرت یعقوب در نماز و حضرت جبرئیل زودا و در دست راست بنیاد

۲۵۰ حضرت توحید در آن وقت که در آن حضرت یعقوب از غار فارغ شده و بی بخت در صفت کز
 جبهه آمد و بعد از آن بجانب جبل نظر نمود و سخن کرد حضرت جبرئیل که بیت از حضرت یعقوب در رکاب نهاد
 یعقوب بر که آمدن یعقوب اول بجانب بهر خود خفت شد و بعد از آن بجانب رسول تو که آمدن وی
 است و بعد از آن را طاعت نماز و بعد از آن روح القدس که این بی غری که با تو کرد و در ایستای
 طاعت بهت بهت کرد و سازیم **فی بیان العشق** از بزرگ مشهور است که جلالی را بر سر بازار
 بعد از هزار بار باز نماند و نفس نکشد پس از آن بزم آتش برده من بر عقب او در شمع چون از دهان
 کمر شد گفت ترا چندین غائب کرده است چه بود گفت برای آنکه عاشق کفر بر چندین آلام و در هر کوفه
 کردی گفت برای آنکه چه می خواهم و آنوقت اصلا احساس دردی نکردم کفر ترا عشق مجازی را بی حال
 دارد اگر حقیقی باشد حال چون شد و لغوه نبرد و بیچاره چون بر سرش دهن جوار آمد و در باغ
بیان العشق حکایت گویند که از هزاران عرب بود روزی بقیدی عده رسید و بخانه
 پادشاه تزلزل کرد بیات با شکوه داشت و صورت مطهری بنشیند و در بیت متعاقب هم وارد گریست
 چنین حاضر بود آن حالت برادر و شوار که چه بجانب بنشیند نظری داشت از هوا آتش عاشقت بالا
 نگرفت بود و دانشا بهجت و مشهور شده بود و جلیل مولد و منشا تو برادر رسید تو به نام پدر خود گفت و از
 ضعیف تر نشان داد چون از هر طرف سخن از جان آید جبرئیل گفت که در غایت جلالی سابق در این بیچاره
 و سستی بر بازی بود و نیز به جلیل را صداری فی نهاد حال بیان در دست و بکار رسید آن آید جلیل با او
 او بخت و غالب شد تو گفت با آنکه از بزم جلیل اجابت نمود و دست او را بود تو را احساس و دین
 نمود بهانه گفت ای جلیل مرا چنان محبت می کند که ترا وقت بهی این نادان است که در برابر ما حاضر
 است و غیبت او از من بی رود و هیچ و غایب و مغلوب ظاهر کرده و در بیان بنا و نه
 چون از نظر بنشیند غایب شد و در جیب او آب حضرت تو برادر جلیل گفت **بطش** چون بارها نظر
 بر او مصادف و جنگ و سبک اگر سپهر نبردست دشمن است **فی بیان العشق** چون
 عشق را در دل راضی کنی بخت و هوا و سودا بر مزاج او غالب شد از حق منقطع گشت برادرش
 زیارت او رفت دید در گوشه بیانی تنها نشسته و از استیجاب فکر در هم شکسته و دلش بر روی زمین
 دو سه روز غایب مقام کرد روزی راضی گفت برادرش چو گریخ مفارقت و اشتیاق را در دماغ جان آید
 است نخست آنست که پس موافقت کنی تا بقدری در دهم تا من از مشاجره و ادق ضعیف را در بی یاری
 و دیدنی خود را از منی در هم باز کردیم برادرش گفت شنیده ام حکایت خود ترا که کرده اند و در قیام و دعا
 بر حق تو توجیه فرموده اند از برادر تو سبک گشت ساعی سر خود برادر است پس سر برآورده و بی خان
 و آبی کشید و برادرش بخت و کفایت او کرد و خودی که داشت و بی بخت و در آید و گفت که من
 قائل برادر خود را به چشم و در از این قضیه اگر سبب چه چون بکار بنیاد رسید هر که غایب شد و عالم را
 گشت و در گوشه بیانی راضی را از غایت خود دان گفت تا که و در بیانی که با تو کرد و بی برادرش
 از میان خانه آمد و در بخت و رسید و سبب که در دهن او است که با تو کرد و بیانی که با تو کرد و بیانی که با تو کرد
 برادرش از آن آغاز کرد و در بخت خانه رسید که حال راضی چه گشت گفت جان شیرین مرا و در ای عشق تو را
 در دهن غایب فرمود و این ابا تر و در بخت احوال او را کرد و در گفت هر سبکی که گفت حق است چه میگویم

۲۵۱ و این برادر هم داد و در غایت موضع دفین کرد و گفت راست میگوئی که با دشمن است تمام داری باز ۲۵۵
 گشت و خود اوقات خاسب سر آمدن گرفت چون ابا شتاب تمام خانه بر سر جای رسید و در خانه
 خود و در آن خانه از غایت و جاعتی بر سر چاره و دید و یکی را در چاره فرود گذاشت تا با او رسید
 بر حد نمر و بود و خودش از چندین عده بر آید و برادرش کرد و داد و در برادر و در غایت و در غایت
 کرد و نه و احوال شد ایشان علی زیارت او باب در و است **عشق** راجع به عجب و آ
 زانکه بغیر شد لب داد **فی بیان العشق** جان کمال است صوری و معنوی شیخ بهار از این
 عالمی که در بی بیاحت در سکون بسر برده اند در کشف اشکال خود میفرمایند که در حین مسافرت با
 از رخا که خود را به طور بار بار در تحت اشرف طاعت واقع شد موسوم شد به اصنافی ایشان
 نیز چنین فرموده که بشی در شب بنام یکی از احوالی عرب رسیدیم و در درختی اعرابی درخت بر عادت و طریق
 خود در ابا درخت و اشسته و کمال همان نوازی بهی اورد و در این نشاء و در حجابی بیرون آمد
 زیاده و اندام را از درخت فرمود و ساعت ساعت غفلت و در بیانی زیاده و میکوه و همچنین نوازنده
 در دم طعای میباید که پیش آمد و مثل این نامید و بخت از دهان اطعام خواند تا شب شد و از
 ستم کرب آمد تا که چه در درختان شکار آید و در شمش و دید و بیات داد و در درختان و در همان درخت
 فرود آمد و اول پیش آمد و کمال حزن و اعزام بخانه و آنکه در درخت سلسله از دهان و در گرد
 با ترش آمد و طعام نواز آید و در درختان با بخور و فاش شده بودیم چنانکه رسم کربان است ما را اینجا
 خوب و خوش میباش تا آنکه وقت خواب شد و در درخت میباش و در درخت رفت چون صبح
 و در درخت میباش خوب آمده چون از طعام فارغ شدیم بر سر از خانه آمدیم و بهر طرف نظر میکردیم
 تا که دیدیم شخصی از برابر ما اشعار عاشقانه میخواند و آتش در بر روی میبند و مخاطب او ما میگویم
 که از ما چه میخواهد و هر یکی که میخواهد در ما چو چندین میگوید و آنکس گفت این چون عاشق است بر آن
 و هر که کشته جان او میدیش او رفتیم و گفتیم دل تو میخواهد که خوب تر از تو بهاریم باز اشعار مناسب
 خواندن آغاز کرده و در پای ما نشاء و گشت مرا این بخت او کجا است که بی من خود را این نماید و چو
 نمودیم که چوب او را باو بنامیم چون بخانه آمدیم و در پیش آمده طعای آورد و ما دست بطعام دراز کردیم
 از ما سبب رسید گفتیم سبب این است که ما دعوی کرده ایم که تو خود را افلاکی چنانی از دهان و در درخت
 بهتر است که خود را از این آید و بگذرانید که ایشان خواهند شد گفتیم البته باید قبول کرد و گفتیم چه در درخت
 ما قبول کردیم پس طعای را بکار بردیم تا شب شد و در درختان شکار باز آید و در درختان شکار
 طعام نواز آمد و در پیش ما دست بطعام دراز کردیم چنانکه میباید نشاء و در درختان شکار
 سبب رسید که چه حالت است همانا تر از من قضیه را بیان کرد و دعوی گفت قبول کردیم و طعام بخور و در درخت
 خواهند شد و خوشحال شد و دست بطعام دراز کردیم گفتیم چه در درخت گفتیم به عده و در
 گفت شامی و در یکس بر سر طعام در درخت خود را میآید اما دست بود که با تر از آن بنام شدیم چون بیرون
 آمدیم دیدیم که آن بچه را بهمان دست و در یکسند و اشعار میخواند و آتش میافروزد و چون باران در درخت
 خواند این معنی که به خود خود و در آتش تو میدی سوخت گفتیم غم خود را اینک بچوب
 برسد پس بهر بر آن راه دشت داشت چون که معشوق پیدا شد گفتیم که این چنان اینک لیلی تو تر

فراتر زیرگان و کیاسته هوشندان

۲۵۸ راین حال اطلاق نفاذ آنکه روزی گفت هر چه پدرم سلطان محمود ایاز را داده بود برادرش
نوشته را بدیدند و آنکه غرض سلطان او بوده در این مدت و پنهان میداشته

باب نوزدهم

تبار و فضل اول آذربایجان فراتر است کوه دره یعنی که در پیش کجایک پیش از این
اصفهان در خدمت علاءالدوله ابو جعفر کاکویه بود و کاکویه نسبت با کمال خطیر و بزرگوار
میاورد و روزی که فرقه یار و جبهه بعد از چند روز آن کرد در میان یکی از خدمت خود یکت خود
و آن غلام از علاءالدوله صورتی کاکویه بود چون حقیقت که را پرسید گفت یو علی داده علاءالدوله از
شیخ یو علی بچند بجهتی که تهدید بقتل شیخ فرمود شیخ یو علی هم کرده فرار نموده بلکه دری رخت
در بازار میگذاشت چون آن خوش صورتی را دید که از آن فرار فرمود او آورده بود و او را میگوید
که این فرار دهنده بودیست گفت آری جان است و دیگر گفت امروز است خورده است
آن گفت آری دیگر گفت خانه شما در مقام هستی است و در این شهر گفت آری شیخ بفرستید
و حاجت مقبول شد پیشرفت روزی که گفت یو علی که از علاءالدوله گرفته گفت آری
شیخ را رحمت زیاده شد چون آن کار خود پر و اجتن دست شیخ گرفته متوجه منزل شد
بعد از گفتگوی آشنائی شیخ از او پرسید که ترا چه معلوم شد که آن فرار دهنده بودیست گفت
چون فرار دهنده بخار و زرد بودی و دیم از این و آنم پس به آن که شد که این بودی باشد
گفت چون دانستی که او است خورده گفت ای دم که پنهان فرستاد است آلوده بود و دیم
که است خورده گفت چون دانستی که منزل او در پیشی است گفت بودیای این شهر را
منزل او را گفت ترا چه شایسته گفت آری علم و فضل تو شنیده بودم و از در باز ترا
بطلبیدم و معلوم کرده بودم بیات را در شب که از علاءالدوله گرفته بودی چون به دیم بخاطر میشت
که یو علی همین باشد گفت آری من چه میخواهی و در جواب گفت علاءالدوله را بخار و زردیست و از
و بخار که داشت بعضی که کس زود بطلب تو خواهد آمد التماس آنکه مرا حده است غانی که از
خواری مجلس او شوم یو علی قبول نموده بعد از چند روز فرستاده علاءالدوله آمد بطلب حکم و حکم
رفت و چندان در خدمت علاءالدوله توفیق او کرد که او را از خواص پادشاه ساخت
و در خدمت حلقه پادشاه شد **من الفراسه** کوه دره روزی سلطان محمود غزنوی
در بارگاه خود بر میگردد و در ادب جوانی که در کماله نظارش بر شخص اشاء از خواجها رسید
که آن کسیت و چه نام دارد و گفت بخار است و احمد نام دارد و سلطان پرسید که دیگر او را دیده
گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه چه معلوم کردی که او احمد نام دارد و بخار است گفت
اذا یکو سلطان چون مرا طلب نموده او متوجه شد پس دانستم که او نیز احمد نام دارد و این که
بخار است از آنکه در این باره نمیگویم که در خدمت شکست لاجرم این خصلت بخار است
پس سلطان آن شخص را طلب نموده و تحقیق احوال او کرد و آنچنان بود که خواجها احمد گفته بود
پس سلطان آن فرین بر اوین خواجها احمد کرد و گفت اگر بگوئی که چه خورده بودی و قبول کن گفت
آن و عمل چون از آن شخص پرسیدند قبول نمود و سلطان گفت اینجور که ترا چه معلوم شد که غانی

وعل

فراتر زیرگان و کیاسته هوشندان

و عمل خورده است گفت از اینگونه آید بود از یکطرف کس میراند **من الفراسه** ۲۵۹
از طوک بر نازا مرضی حادث شد چنانکه هیچ اطباء آن عصر از معالجه عاجز شدند چون یکی بود طاهر
از اهل شبی در خواب حضرت خیر المصلین را دید و التماس حاجت خود از آن حضرت نمود آنحضرت
فرمود او من و کل لاولا پادشاه از خوشحالی بدار شده علاء و فضلا را طلبیده آن عبارت که از آن
شنیده بود از ایشان استغفر رفته از آنرا هم احدی راه بافتی نبرده اما جز شد که یکی بنی
فرمود آن که از مشایخ علمای آن زمان بود و گفت مقصود حضرت رسالت پناهی از این عبارت
آنست که پادشاه را بر و غن زیوتون بدین باید فرمود و زیوتون نیز باید خود و نازا را بر مرض بخار
باید و لفظ لا الاشاره است باید که بر زمین سجده مبارک را زیوتون لا شریقه و لا غریبه چون عمل
نمود و خورده باشد که روزی مرض بر طرف شد و علی بن اصبالب قزوینی را نازا داده از خدمت
فرمود **من الفراسه** در شرح مقامات هریری آمده که آتش بن معده بقاضی بصری شهر
است و در حال زمین و فراتر در میان عرب آنحضرت نمابود روزی در مدینه و مسجد رسول بنا
میشد بود جمعی از نمای عرب حاضر بودند یکی گفت ایبره فاضلی است و دیگری گفت فاضل
و دیگری گفت معز است و مثل این هر کدام سخن گفتند یکی را پیش او فرستادند که نازا بخور
گفت آنکه فاضلی گفت درست گفت آینه شرح احوال شارا یکان یکان بیان کنم هر راجا بخور
گفت و او از امر انصافت تصدیق میکرد از آن میان بجز اینجاست گفت بخار و علاء که او این
از نازا گشت چون آمد بخار و آن گفت که بر را بگو گفت آینه را که بخار گفت و در اینجا خطه که
از نازا فاضلی شد گفت که راست میگویی که من اول بخاری میگفتم **من الفراسه** و تاریخ
طاهر آمده که چون صاحبقران اعظم امیر بود و یکت و دم در آمد حاجت و در نازا که بود که آنحضرت
انصافت او را مدینه آید آنحضرت اسلام یافت و آنکه که امیر وقت بخار خطه را از خود که در خطه
شیخ از جانب صاحبقران است امیر رسید که این حکم خود را از یکجاست گفته بغرود که غلبت الروم فی
آن فی الارض است و بخار و خطه ای است که بخار است از پیشتر شیخ باشد امیر را از فراتر است و در
بخت و حاجت خوش آمد و این خود را بر همین ناست ساسط بحکمت تفسیر رفت و بر او مطلق
شد بر می گویند **من الفراسه** تاریخ قزوینی آمده که نازا بن سعد بن هارنا
سعد بن هارنا و یکی مضره و دم آید و ستودم و بعد از این هر سه برادر بفراتر و فراتر یکانه عالم بودند
به رایشان را رخصت سفرداد که جان پدر تا سفر نیکند شارا کمال حاصل میشود پس هر سه برادر
متوجه سفر شدند و شاری را سه بار باقی باقیان رسیده و تاریخ اشتر خود گرفت ایشان گفتند ای
برادر این سرگور بود گفت بلای یکی گفت عورت عاقل بود گفت آری دیگری گفت عاقل
عورتی بر این شهر سوار بود و گفت بلای یکی گفت عورت عاقل بود گفت آری دیگری گفت عاقل
بر این شهر و شب بود گفت بلای دیگری گفت طرف دیگر سرگور بود گفت بلای برادر دیگر گفت
چشم چسبان کور بود گفت بلای دیگری گفت که دم بریده بود گفت آری دیگری گفت لنگ بود
گفت بلای پس سارا بان در ایشان آید و نیت که شتر را شاد و زنده آید این سه برادر هر چند سوگند و قسم یاد کرد
سواران ایشان را نازا فاضلی بخان برده فاضلی ایشان را در بند نگاهداشت بعد از چند روز سر

منه

در میان

۱۳۰۰ هجری
علی بن اصبالب
نام است یکی از
انسانهای فرید
۱۳۰۰

اساره

بشارت مقدس
یعنی حرم آخر
لفظ در حق
بر عودت خطه
میآید که اینست
از انانیت

ط

فراتر زیر کان و کیاسته هوشندان

۲۶۴ در آن بنا فرموده بود و امام باقر علی بن موسی در حق او میگوید آیه الهی من کفر حاسن و کفر یمن و قرا
 و او برکت بود که بعد از علی بن ابی طالب و بعد از اهل اسلام و این روش تراستی نوشت
 که چه میگوید این در آنکه مدعی و مدعی علیه بر حق و راستی شین راضی شده که ای ارنگار بر آید و برکت
 مدعی بود و گوای و در چنین شهادت شریع میباید مسوع باشد و آن کا خذ را با امام حسین و محمد
 جعفری و امام محمد خراسانی و اندر بغداد و شام فرستاد و هیچ جواب نداشتند که چنین که ای شریع مسوع
 نیست چون پیش از این الحاسن آورده اند که هر آن کا خذ نند غرض ایشان را بر است و ریاضه کا خذ قوی را
 که در آن ده سال بود که خلفای خصال اسمعیلیه با طرافت عالم میکردند و قوی حاصل میکردند و
 بگرد و برایشان لغت کرده و آن طرافت را فرمود که سنی کار کند و آن کا خذ فرمود که علاءه را غرض از مدعی و
 مدعی علیه بضاعتی است و داری که ایشان حضرت عیسی را بر خدا میداند و حاجت و دیگر خدا میداند و در
 طایفه بر حقش افراد اند و حضرت رسول با صلی الله علیه و آله میگوید که عیسی زانست و در این کفر
 پروردگار است و علاءه طرافت را غرض از گوای و است شریعت پیچراست و اندر طرافت نداشت
 قوی داد و اندوخته اند چون خدا از کیاست و فراتر او معلوم شد که خدا فی فرستاد و نادریا
 از آن آمل و در امید کرد و فدائی را نیز کشید **من الفراته** صاحب چهار مقال نظامی و مدعی
 سر قندی میزد با کجی و فرج بن منصور حاکمائی نامی را بر سر کان بن کاکی فرستاد و بعد از طاف
 فریقین و تنویر صغوف اکان بن کاکی کشته شد و خداوند که قتلان بنده است ایر منصور را سال
 و اندر اسکانی و پر در آن لشکر حاضر بود منی مفاد مسرار در و مسطور بود که کاکی اکان کا سمع چون
 ایر منصور را نظر بر آن مختار افاد آفرین بر فراتر و وقت طلیع اسکانی کرد که کشته اند غیر از کلام مال
اول من الفراته آورده اند که در خواردم روزی جمعی نظر بر آن سار و حاضر بودند و یک
 جفت لک لک بر آن سار آشیانه داشتند یکی را بجا طرکه شست که بینه کاکی را بر او دو بر یک
 بینه لک لک بند بعد از چند روز که لک لک ماهیچه بر آورد و لک لک در آبش شد که این
 فرزند از بینه ایشان نشد و بجا از ایشان نیست هر دو رفتند و بعد از جفت روز آمدند و قریب
 با صد لک لک آوردند چند آن مندر بر لک لک ماهیچه زدند که او را در ده بزر سار و اندر اخته
الخطبه من الفراته که نیز روزی اری در آشیانه کجی آید فرزند آن او را خورد چنانکه
 رسم و راست چون کجک خورشید با جمیع کجکان آید شور بر آورد و در آشیان خود کجک
 ناکاه و دیگر که کجکی خور ابدان دارد و چون مارا و در افروخت است بر و شواست کجک خلاص
 شده مار بر هم پیچید و افاد چون بر سر مار آمدند چنان معلوم شد که کجک از خارهای سه پهلوی بند
 غاری را بر آن که کشته خود را بدان مار و مار و مار بوقت گرفتن کجک هر دو لب خود را بخارده
 و در پیچیده افاد پس بر هم سستی بر آورده اند و کشید **من الفراته** که نیز فراتر است حکیم ابو علی
 بر شاد بود که در جدی کمالی لعل از مادرش گفت چنانکه در موضعی نهاده فراموش کرده بود و ناچند
 وقت برای آن لعل نداشت خورده و کشته بعد از چند سال که در جلی صاحب حکم شد روزی
 او را ش از آن لعل یاد کرد و باز صاف شد و علی گفت سار و فراموش لعل را که داشته ای و در او
 که نوزده وقت کوبائی بود و کرب میبگفتی و در او شادمان شده او را در بر گرفته نوازش با درازنیا

فراتر زیر کان و کیاسته هوشندان

نمود و آن لعل را برداشت از موضع **من الفراته** که نیز فراتر است حکیم سخن آفرین فرمود و در
 در کا و سلطان محمود نامید شد قصد بر آن نمود که بر آن در این نقطه را کشته بود و در حدیث
 فرمود از موضع کس سلطان بنی نشت نوشت **لطف** تحت آنکه محمود را بنی در ریاست و چون در
 که او را گردید نیست و چه عظمی که زوم اندر و ندیم در کا و تحت تحت این کما و در ریاست
 انگاه بر آید و متوجه را و خورشید بخت ناصر لک والی خورشید خشان چون مختصر خبر آن فرمود
 گرفت و او را اسبقال کرده بغیر برده بسیار غرت کرد و در آن عین فرود می آید که در خدمت سلطان
 کشته بود و خود چنان ناصر لک اند که یکی باز با سلطان بزرگ شده بود و آب انشان بنیاد و در
 محمود بنی را که از فرود سسی سلطان قبول نموده بود بنفد داد و او را قسم داد که و دیگر هیچ جای این
 چنانکه فرود می خود نیز کشته است **لطف** و لیکن بغیر و مختصر و زبانها را که اندر کشته
 فرود می از خورشید نه اند و ناصر لک در باب محمود شدن فرود می سخنان تعرض آید سلطان
 آنچون فرود می کا خذ بهر سلطان را با یازاده بود و توانست در عرسان بودن متوجه عراق شد
 در حد و در استان چون رسید صفت اصفیه طرسانی شید چهار بر است بر شام سار افرو و در
 اصفیه متوجه طرسان شد و خدمت اصفیه رسید چون او را معلوم شد که بهر سلطان کرده و فرار
 نموده و مقارن این حال فرستاد سلطان بطلب فرود می میاید که بند شصت و شش و او بنیاد که سلطان
 قبول نموده بود و بغیر و او را الحاسن پاره کردن کا خذ بهر سلطان نمود حکیم انجان نیز قبول کرد که کا
 بهر سلطان را پاره سازد و بر خدمت اصفیه متوجه عراق شد و عراق نیز توانست بود و بر آید
 روان شد که کا سلطان سلطان شهر شبر بخت فرود می میاید بعد از چند کا و خدمت طایفه افاد
 رسید باین روش که انجید وقت در بغداد بود و کسی او را بنی شناسخت تا آنکه سوار گردی او را شناسخت
 و در خدمت و در بر خلیفه گفت و در خدمت خلیفه عرض کرد که شاعر فی از کلمه بیج در این شهر است
 در خدمت سلطان می بوده پس با فرود می چهار بر است و بجا اصل شام سار کرده و در حد
 خلیفه بر سبیل و بر صفت با طرافت شت و چند قصیده عربی در مدح خلیفه گفت آفرین از مدح
 عرب بر آید اما شام سار و این که بیایست پسند نگردد که مدح جوس است پس حکیم فرود می بیست
 زانجا و گفت که آن بیت مشهور در مدح یوسف از آن کتابت **لطف** بدینال پیش یکی
 حال بود که چشم خود شرم بدینال بود این بنی انخوا اعتبار فرود می در بغداد بسیار شد اما که سید
 روزی سلطان نامه میفرستاد یکی از سران اطراف گفت بیت مناسبی باید نوشت ایاز این
 بیت فرود می را خواند **لطف** اگر زنجار من آید جواب من و کز زبده ان افرا سیاب
 در این وقت سلطان یاد فرود می نموده بر سر عیایت آید احمد بن حسن سیمندی فرستاد و در گفت
 آن مردک باطل بهر سلطان کشته سلطان بر آید گفت پس سید از کجا است کشته در گفت خلیفه
 می باشد و بغداد فرود که نامر نوشته خلیفه از وی اعراض و در آن نامر متوجه بود که آن مردک
 در قضی رایت نر با میفرستاد که در بغداد و ابر بی بیلان هموار میازم خلیفه فرمود که نامر سلطان را
 نوشته که ام چون نامر خلیفه را در کا سلطان خوانده شد هموار اندر خلیفه از لفظ که در کسی از
 خلیفه انت خلیفه که از این صورت تعرض حبت آخر یکی از خلا که اکثر در خدمت محمود ایستاد و ریاست

مهر
 در بر عبدانی
 عیادت و در بر
 انکس سلطان
 بود که بعد از
 خواب کمر فرمود
 بر شاد
 ختم

۲۵۰ گفت باو شاه غاز جاده که چون خلیفه را شهادت بخاری بخداد و آوردن فیضان تهنید کرده بود و نیز لفظ
اول لم یزکبک را نوشته فرستاد و گویا از وال دولت ابریه باشد در خزانی که سلطان آخرین
بر فراست او کرده مراتب او را افزوده و در حکم شش فرمود و انعام بسیار کرد و در قاپوس نامه
آید که سلطان محمود را در افتخار از خلیفه طلب کرد سلطان باو نوشت که رحمتی که ما را بخواند
رحمت ما را از انبرد چون خود بهیم سلطان دوم بخت باو نوشت داد و را تهنید داد که بخدا
بیایم فیضان ویران کنیم چون آن کاغذ را آوردند و مستحقان معلوم شد خلیفه جواب نوشت باین
طریق که الم الم الم الم الم نام کاغذ را چنین نوشت و در آخر نوشته بود که الم الم الم الم الم الم الم الم
چند روز بعد خط از خواندن آن عاجز بود و ندانست که جوابی که جوابی بود و هنوز در خط فصل
ادب نرسیده بود از عرض خلیفه آید و چون سلطان از دفعه صاحب قبل داشتند یکجاست ایتم
بهوش بود چون بوش باز آمد بگریست و گفت خلیفه مرا نسبت بابر به الصباح کرده است
و حال آنکه من در راه اسلام غایبم و مگر سلطان بفرمانت فرود می و تهنید می ای پادشاه
فرمود خواند و سلطان بآن عباد و جلال بعبادت مقصد برتشارع و شاعری بود و واقع چنین است
مرتبه سخن عالیت چنانچه احادیث صحیح در این باب از حضرت فخری چاه منقول است از آنجا
فرموده اند که تعالی کز فی تحت العرش مقایسه کنان الشرا و نیز از آنحضرت منقول است که الشرا
ایرا الکلام الشرا اطلاق الرحمن و حضرت خاتم رحمت حسان گفته علی روح القدس بکلمات
ایده بر روح القدس گویند امی القیس از کار و ملک را و کان عرب بود و نیز از فخری شمر و
چیز را هم داشته لا بوم هیچ بنوا را باو می کنند الا بشرا را بنیاست که شورا حقیقه باقی گفته اند
نظم در آستان که آتش بر گدازنی نیرنه فرود می از قول شرای هم است و آنچه او کرده و
کسی را افکار نه بود چنانکه اگر شرا در تریب او مستفقه نوعی که در بطن جیسی آید که استاد اشرا
اثری در روح فرود می گفته **نظم** آفرین برودان فرود می و آن سخن آفرین فرخنده و
او نه استاده باشد که او خداوند آید و ما بنده ملک الفضل خاقانی نیز خلد داده و در این
نظم شمع هوشمند است در بجزر هم که نیکو خاطر فرود می طوسی بود و را و کان طبع
باکش جلک چرا داشته و را و خور و خور و چون در فرود می بود مثل این امامی جوی گفته
نظم در باب شب و روشن من با شرا که کین بیکر عیان با لفظ بود و می و شوا
بود بهتر شرا که بیکر که از خطبه نازی در این سخن فرسی و آید و آید و نیکو بهی گفته و فرود می
شهادت شهادت فرود می ایضا ظریف فارابی در روح او گفته **نظم** ای آید و حکم از تو بیاد سخن
هرگز که چنان که تو کسی با سخن فرود می مقام با دست فرود می و انصاف که ملک داد و
و از سخن این سخن مستوفی نیز در معجزه دارد **نظم** سکه کاغذ سخن فرود می طوسی نشاند
کاغذ که بیکر زبون فرسی نشاند که اول از بالای کرسی بازین آمد سخن و او سخن را باز بلا بود
بر کرسی نشاند و سکه کاغذی آورده و در حالی که بیکر که کشف تلاطمی که **نظم** در شورش
بیرانند و قلمی است که بیکر بر آید و فرود می و از فرود می و سدهی که بر خیزد که بیکر بعدی که این قلم
آن سکه کاغذ آید زین روی که بر بکار آید **من القراسته** اندر رخ سیر آمده که چو بخت

ایران دوم بخت بفرمود شاه پرویز زب و بیکر گفت لشکر دوم را که بانیاطوس سپهر بزرگ فقیر دم ۲۵۰
بداده آید بود و در سدهها خواسته ایشان را با انعام داشتی و بیاسی بخت فرمود و اما آمدن بانیاطوس
اول دوم غدر کرده فقیر را کشته بود و بقولی بانیاطوس نیز این کار کرده و هر قل نامی را بر خود پادشاه
کرده و سپهر که بیکر فقیر نزد پرویز آمده مد طلب نمود و خسرو سپاه عجم را همراه او کرد که بنده اهل دوم میل
داشتند که بیکر که بیکر فقیر را بر خود امیر کند اما از کشتن و فراست او ترسیدند و با هم گفتند که
او پادشاه است باید انعام قتل دهد و برادر از آنجا بکشد پس با او جنگ کردند اما این بر قل درخت عینی
بود و طاقت طاقت قیام نمود و خانی فارس سوار بر اسب از خدا میخواست تا آنجا بشی در خواب دید
که خسرو پرویز را زنجیری در گردن کرده و نزد او آورده و هر قل از این خواب شادی نمود فقیر این خواب
آن شد که چون بشکر سپاه دوم رسیدند بعد از جنگ عظیم شکست بر سپاه پرویز افتاد و بعضی که پیش
کس از اینجانب فرس کشته شدند و سه هزار کس که فرار آید پس اهل دوم آفرین بر فراست هر قل نمود
که او را پیش از آن رخ میزد از جنگ با فارس سوار و او قبول می نمود و بیکت فتح این سپهر را
بمن نموده اند و من جزای دیدم و ام و بفرست در پادشاه ام که ظفر را خواجده بود پرویز را بنده من و الله
در عالم مثال **من القراسته** که بید چون ابوسلم خراسانی امیر قطب اعرابی را بیک جنگ نیکو
بصر فرمود و خالد بن یحیی نیز در آن لشکر بود و روزی در می فرود آمد و خالد و خطبه با هم می میزدند
و خراسان آمدن نیکو در آن نزدیکی نداشتند ناگاه دیدند که جیوش رخسان از جهاد و جوش از جهاد و ده
می آیند و نزدیک بان رسید که بنیاده آینه خالد بر یکی چون چنان دید با خند گفت که بزوی می میاید و
که لشکر ستمه درم شده خطبه گفت برای جنگ که و از کی بیکر گفت بیکر که لشکر طور را در جهاد
و جوش از جهاد و از آنکه لشکر سراسر آید میان را بخورند بقیع که از عقب ایشان لشکری می آید پس لشکر
خالد ستمه شده و بنیاده نام سواد شده بود و که خضم رسید و اگر خالد بر یکی در آن سیاه بخوی خالی ان
لشکر تبار شدی پس فراست خالد امیر فقیر را طفر دست داد **من القراسته** که بنده خسرو پرویز
بجایت صاحب فراست بوده یکی از آنرا خرم و فراست او است که کشند خود را زیاده از ششاه
ان داد و چنانکه کوید که شیره به چون از قل شاه پرویز فارغ شد بازده برادر و دیگر خود را نیز بکشت
که در آن ملک بودند و بغیر اخت مشغول گشت روزی هجوم در آمد و بخت خواران نداد
آمد و شروع در بر قح و ناله کرد که ای برادر نامهربان آنچه تو کردی بیکس در ده و لوک فرس نکره
چو کو مثل ستمه پرویز پرویز و ای پادشاه برادر کشتی که خود بغیر اخت ششینی و از خداوند تعالی شرم کرد
کوید این سخنان در دل شیره بسیار از که بر تیرگی کانی از سر انداخته بخیر و بیخاری در آمد اما
پرویز داشت شعله آری فتح خسرو پرویز که کشت روزی اسباب خزان را از نظر شیره بیکر
تا معاینه و از یکب رسید نظر شیره بر خنده آید که شاه پرویز بخط خود نوشته است که همچون قوت
باو گوید شیره در این باب بسیار مبالغه داشته بر تیرگی که چون او را معلوم شد که همچون قوت
باو است ملاحظه و امتحان ناکرده خوراک او آورده و خوراک گوید پرویز را آخر ششسان خور کرده
بود که از فرزندان شیره دیه قاق او خواجده پس شیره از آن نگر آورده بود و چه میداشت که او
بنایت شہوت پرست در این باب مبالغه دارد همچو را بر قاق سرشته بود و بر سرده اش همچون

فراسته زیرکان و کاسته هوشمندان

۴۶۸ قوت با فرشته بود من الفراسته اندر سرالوک آمده که در زمان عصه الله و بی چانی را پدری
شد و اسباب بسیار از پدر او مانده و چون بانگ فریاد آن اموال را گفت که چون قلی مانده
رسیده که کار را بنام خودم آخر کار آخرت بکرم اسبابی که داشت بعد از این که مبلغ صد هزار
دینار از مبلغی که او را عیالیت زیاده بود و بحدت قاضی ری رفته عرض نمود که مردم مسلمان
و مسلمان نداده و بخوابم که زیارت حرمین الشریفین کنم و از اینجا بفرای کفار فرستد دوم این
مبلغ از اموال من خرج زیاده است میخواهم برسم اما نت نزه قاضی باشد اگر من زنده باز آیدم
بر آیدم و اگر کشته شدم آنچه قاضی را بجا طر رسد جان کند قاضی آن امانت را از روی ذوق
قبول نمود پس چون بفرای فرست رفت بعد از گوش بسیار دست ایشان اسیر شده و تا چند سال
او را بکار کل داشتند تا آنکه طاعتش بد کرده بعد از بخیال از آن محنت خلاص شد و بهر و عربان
بشهر ری رسید و خود را نزد قاضی رسانید و احوال خود را عرض نمود و از جنگ کردن که کار شده
و خلاصی یافتن گفت اگر آیتش را قاضی عیالیت کند و وقت قاضی سخن او را نماند و آنگاه
پس چو جانی با ندها و نسبت دوم چون باز بطلقت شده و بحدت قاضی رفته عرض حال خود کرد و باز
بناظرین نامید و بگفت چون شیر نوبت عرض کرد قاضی گفت ای مردک مغفل شده کاست
به ایا بکشی کشیده بیندانی که چه میگوئی اگر بگو از این قسم سخن گوئی بفرمایم که در دارالشفاست اندازند
و عیالیت نموده و دیگر خلاص شوی و چون از اینجا بگشت رسید و شد از نزد قاضی برآمده و
گریه و جزع آغاز نمود و از شهر برآمده و در کل شد که چه چاره سازد و ناگاه دید که شخصی از راه عراق
پیدا شده و آن او را اند و هانک و دید که آید و پیش او نشست بعد از گفتگو از خود را با او در میان
بناظرین گفت که خود من طر که تو میگوئی برآید من با من پس او را نزد عصه الله آورده و
عصه الله را دید که همین کار میکرد و بدو در ملک او پس جوان حال خود را در خدمت عصه الله و بگفت
پادشاه چون را احوال را اطلاع یافت گفت چند روزی صبر کن تا از برآمدیم و او را همان
تا شخص جاسوس کرد پس کس فرستاد و بطلب قاضی و قاضی را طلب داشت چون قاضی آمد او را
بجست و بره و گفت مرا چید میرود چند حرام است از آن برسم که روزی که من شایم پسران از
مال من چیزی بدختران نداده ترا در میان قصصت این دانستم و او را بخران برده اموال
بشار با نده و گفت این مال را بتو سپارم روزی که من بناسم این اموال را بفرزندان
من بای قاضی دید که بی هیچ وجهی پایی بکشی خود رفت خوش وقت شد عصه الله که گفت اول
بروز بر سنی مبارک جای این اموال باشد و عمارت خوب کن تا من به نیم آیدم و بعد از آنکه
و را بجا ر قاضی برآمد و بانگ عدلی جانی ساخت در کمال استحکام پس آمد و عصه الله را ناگاه
کرد و شب عصه الله را با قاضی در میان رفتند چاره دید و پسندید بر گشت پس جاسوس خود را طلب
نموده گفت بخوان دی را بیا چون آورد و گفت فرزند قاضی برده و دعوی مال خود کن که خوا
یاقت چون صحیح شد قاضی محاسن را نشان داده و بر اثر برشته نموده خدمت عصه الله و گشت
که آنجا ان سر راه بر قاضی گرفت و گفت شریعت پناه سلامت مرا و کرم طاعت صبر نموده اگر حق را
مندی پس من عرض پادشاه بر سامن چون قاضی از این قسم سخنان شنید با خود گفت که این مال

فراسته زیرکان و کاسته هوشمندان

۴۶۹ با و داد و خواست عصه الله را صاحب شد چه اگر او از این پسران قسم سخنان بشنود و حق من بکار
شود قاضی بستم نموده گفت ترا چه شد که بر روی بگریه زادی نموده و دیگر بنامی را در زانو ترا نشستم
پادامانت خود را بکمر و ساعت امانت او را تسلیم او نمود و چون زور را بر داشت خدمت عصه الله
رفت چون قاضی در مجلس آمد عصه الله را آن جوان را طلب داشت و گفت ای قاضی اینجا را
می شناسی و گفت از روی قاضی رفت عصه الله را فرمود که او را فراد کشید و وریش ترا سپرد
و از منصب تقاضا عزل کرد و نگذشت بیست و سه عصه الله را و بی جاسوسان و دشمنان بدو در ملک
میداشت که او را از این قسم امور خبر او میکرد و او بفرموده فراست خود بیکو علاج میکرد و بهترین
کارهای پادشاهان کاشتن جاسوسانست بدو در ملک **من الفراسته** در شهر بغداد جوانی
بود که در اوایل حال با زدن ان شریک بود و در راهی که روی و در او اخوان آن کار بود که بزرگ
چشم بود که در شبی یکی از زندان خود را بصورت او کرده بدو گان او آمد که بانی که بر او تکیه میکر
بود و گفت خاتم مرا ده کنی که چیزی چند ضرورت است احوال خواهی از گان برآرم بکمی را از بر کما
مصلحت این روز داشته برآورد و بدکان در آن آنگاه بدکان ملاحظه میکرد و نتوانست که کار کند
و فردا برآمده و بطلب امر مشغول گشت و همچنان آن شخص نگاه میکرد آخر گفت خاتم حالی بیاری تا مرا
ده کند که پاره اسباب بخوابم نقل کنم که زبان چنان کرده حالی آورد و آنچه توانست عیار پیش
پرویش حال بسته روان شد اما از هم اصلا صورت خود را بکند زبان نمود چون وقت رفتن شد
نگو کند که باز ترا داد که زحمت پاکیدی این را صرف فرزند ان خود کن چون روز شد و صاحب
دکان آمد بجای خود که زبان پیش آمده شکر او گفت که اشب بدولت انعام تو فرزند ان من
آسوده بودم و برآورد چون دند بود با خود اندیشید که این چه معنی دارد و الله اشب امری را فرستاده
چون اسباب را داد رسید دانست که مبلغی را برده اند و او را طلب کرده گفت من شب مسیرو
و ندانم که اسباب را چه کرده ام و دیگر داد ام آن شخص گفت شایده حال را طلب کرده اسباب را
بر پشت او نهاده و گفت او را حاضر کن چون حال حاضر شد گفت هفتت شب را بیان کن حال گفت
اسباب را بکنار دیو برده و فلان ملاح را خوانده و او ای القصد آن ملاح را رفته طلب کرده و ملاح
گفت با نظرت دیدم برده فلان ملاح را خواندی و دادی چون آن حال را پدید کرد خنده خود کرد
اسباب را باین منزل سپردی و چون بان جایری که رسید است و آن عمارت را گشود و رآمد و
همچ اسباب را بجهر نشان خود یافت و بعد برآمده و ای شد چون پاره را در دست زد و همیشه
خواب پیدا شده و حال را دانست و خود را آشنای آن مقدر نکرد و او را سوگند و آسار را
با تمام در گشتی نهاد که بکوشی بر زمین مانده که در اسباب را در آن پیچیده بود و چون بعد از گشتی
نشسته و در شال را دید و دش خود را بکنده گفت هر کس بخی خود رسید و آن جوان بان حسن کلام
اموال خود را حاجی کرد **من الفراسته** نقل است که در زمان سلطان محمود شخصی بدو در
بخدمت قاضی غرقه برده برسم امانت سپرد و بدقت گرفتن قاضی بدو را در حضور مردم
بهر و نشان او با داد و جوان چون سر برده و آگشود عرض شک طلاس یافت بعد از گفتگوی بسیار
شکایت بخدمت سلطان بود سلطان فکر بسیار کرده و از او چند روز مهلت خواست و روزی

همه آن آید من ای تب یا به یکرگی است به درین درجه ای من الفراسه سبب
که او را نام من است مقدم شرفی زمان به یکرگی است به درین درجه ای من الفراسه سبب
این شرفی است **لطف** اتمام عمری مساحت تمام فی جمل احضرت فی دکان ایاس فی حقیقه را
در زیر بود الخ را نظر او که گفت خلیفه را با جلافت عرب تشبیه کرده ای و با من ساختی سر فرو برد
از آن سر بر آورد و گفت اگر خلیفه را بکن از او فی نسبت کرده ام معذرم که خدا تعالی در کتاب خود
میفرماید که آنچه در السما است الا ارض مثل نوره کنگره بها صحیح گویند بفراست ابونام کسی از نادر
تر آید و واضح عجب گاری کرده که در آن داجد جمع قرآن را بخاطر آورده و نادر سوره نوره دعای خود را
یا حبه الزام و در حصار مجلس خلیفه تعجب نمودند از ذهن و فراست او پس وزیر خلیفه را گفت که
بر من آورده و چه که زیاد از چهل روز نماند که من وقت کار او را دیدم که از شدت نظر در چشمها
او خون ظاهر شده بود و هر که آن حالی باشد عرا اندک باشد انگاه خلیفه گفت ای ابونام در حصار
بر من چوایی ایالت مرصع را در خواست و بداند چنانکه وزیر کفر بود پس از چهل روز فاخت کرد
آورده اند که چون ابونام انشا و اشعار کرد و یکی بود در مجلس گفت صاحب این سخن چنان مجرب و حکیم
گفتند تا این حکم را که یکی گفت از حدت دکان و خلقت و حسن باطن او گفتن و عبادت او
او را خواهد خورد چنانکه بیخ مندی خواست خود را بگوید و ابونام می سال بود که **من الفراسه**
چنین آورده اند که هیچ المظهر کاتبی بود فاضل و محترم در ابونام صاحب بنیاد و ابرو مستطوره و روشنی
از این حال خبر رسید صاحب رسیده و انشا الله عا بهر مانده و در اهلان خلیفه انست که از این فاضلی که داشت
که بغایت فاضل بود صاحب در کار او در مانده بود اتفاقا در آن روز صاحب را چارای دست او
بر دم بیاست صاحب بر فتنه بیخ بن مظهر تر بیاست صاحب دشت و از صاحب پرسید که در شربت
چه میخوری گفت فلان شربت گفت از منم طعام چه میخوری گفت از آن که نویسانی یعنی خود را شربت
که صاحب از کار او آگاه شده گفت ای خداوند جان و سر تو که من تو را کردم که من بعد چنان نکم صاحب
گفت اگر تو تو را کردی من نیز از آنکه کرده عفو کردم **من الفراسه** ابونام که گفت و تقی طواری
در بغداد بود و کان برانزی نشسته بود و از خانه اهل بیت شاکر خود را و بخت فرستاده گفت
ای خانه بگوی که کشته در در ظاهر وضع خانه ام بر دار بد و در حنده فی بنید طراد صبر کرد و غلام با رنگش بد
هرای باز رفت و بابل خانه گفت که خواهر میگوید که جان زرد را بهید که جان چند غلام ام در بهانی
انجا به اهل خانه چون نشان و دست شنیدند که زرد را بد از آن چون بخت آمد اهل خانه کشته مردی
آید و زرد را بد و باز خبر یافتند و بسجده درآمد و هر یک در سر افتاد و عقلا او را با هم کشته چیده و یکی گفت
عزیزش مرده و بهی گفت خانه اهل سوخته سیر گفت مالش را از او بد و چون از خود او پرسیدند آن
حال را گفت ایشان با او آید و از اهل خانه تحقیق کردند که شکل و هیأت آن شخص چگونه بود کشته در
و از منوی بزرگ چینی سرچشم کرد و او دو و میری بی سر در میان بت آنجا است بفراست فرود آمد گفتند این
شخص از کدام ولایت نواز بود و بر سر اتفاق کرد که از اهراریت پس گفت اهلش چه نواز بود و بر
اتفاق کرد که بگوید و است پس گفتند چه کاره نوازند و بهر اتفاق کرد که گویند که فرودش است
پس بیاد در رخ پرسیدند که بگوید و اهرارزی کند و فرودش را میث سید شخصی گفت حال از من بود این

همی کرد و بد اگر نه در کعبه را بر میرزا پس گرفت **من الفراسه** آورده اند که در آن کعبه
او خدمت شریف داشت و مرتبه از قرآن ده که شست و شوی که مشهور است روزی یکی از بزرگان کعبه خدمت
پادشاه فرستاد و از عجب پوسینی و شایه ی این عبارت **لطف** و شعی و ده که در بزم بود
پادشاهی که در بر میگرفت شریف داشت و نیز خواندن این بیت فرمود که سر خاکی را از او بر نهد وستان
چون خاکی را از خاکی پادشاه خبر کردند و انست بفراست که خطاب پادشاه را بیعت چیست یکی را که
بال کشته فرود پادشاه فرستاد که شریف سلامت کند و از بنده و ارج مقده بلکه گناه مکن است که بر لفظ
پادشاهی نشسته و از نادر شای کرده تراکت سخن در آنست که شریف انشاء آورده شده بود که خاکی را
چه نقص در دست آورده که گفت پادشاهی یعنی با این را با انجا را با یکجه و هر دو را نظریه و اعیان ملک
آخرین بر فراست خاکی را کرد که در عرض پادشاه را بیکو فتنه **من الفراسه** گویند بعد از
آنست که کس فیصل صاحب بنیاد بود و از نادر او در ادب و در بر منوی الله و دلی بود و او در
و نارت چند آن شوکت بود که هر کس را یاد او نموده که اهل مجلس او شده و محقر این بود که هر که
بیت بر از بیت از اشعار پسندیده شرفی عرب بنجا طریقه است و اهل مجلس صاحب شنید گویند
این سخن بیع ابوبکر خوارزمی رسید که فاضل و بیکانه صغری بود و درگاه صاحب آمده و عارضانند
صاحب حاجب را در گفت که باین مرد بگویند که آداب ما این است که هر که بیت بر از بیت اشعار
عرب بنجا طریقه باشد و اهل بزم باشد گویند ابوبکر خوارزمی که این بنیاد بنجا طریقه گفت که از وزیر
که این اشعار از مردان عرب باشد یا از زنان عرب چون حاجب این گفت صاحب از حاجب خبر
که این شخص نیست که ابوبکر خوارزمی پس او را بنجا اند و کمال تواضع نموده و قسم داد که ابوبکر خوارزمی هستی
او از او کرد نفقه بخین انحصار مجلس صاحب بر خواست **من الفراسه** آورده اند که چون پادشاه
به نادر ابرام چه چند هزار کرده ملک روم در آمد قیصر چند منزل استقبال او کرده و او را با عرا تمام ملک
روم را آورد و سه هزار جوان و بقولی برادر جوان که خشم و با خود داشت از برای هر یک جدا جدا اسباب
لایق فرستاد و تخصیص بزرگ امید را چندان نوازش فرمود که زیاده از حد چون چند گاه از بودن
ایشان در ملک روم گذشت و اکثر مجلس در میان و فارسیان بر سر بعضی جزای بحث میشد
چنانکه رسم مردم و ملک قیصر خواست که استخوان فراسه وزیر کی اهل ایران ناید و وزیر خود را از شاه بر
فرستاده و التماس نمود که یکی از عقلا ی ابرار از چند روز به فرستاده باشد که یکی از حوران پادشاه را اسود
عارض شده که بگوید که شب و روز کار و بیکر میگذرد و کوش بر سخن بیکس میزند و شایه نصیحت عاقلانه در
او کند خرد بزرگ امید ما که حکم فرمود می خرد و برین گفته و بیش خطای نادر فرخ یاب که ده چند صغیر
فرستاد و پس وزیر قیصر بآنکه بزرگ امید را آورد و بختی که نظرش بر نماند بین و خری انشا کرد
اما پیش در ماسل و اعلاست و پیوسته میگردد بزرگ امید با دلب نشسته شرد و در مضایح و لید با کرد
و بخان سجده عاقلانه زیاده از حد و صغیر گفت تا نیم روز که هیچ در آن دحرا را بزرگ امید از آن
گفتن خود شرمیده شد و وزیر قیصر گفت ای دانشمند عالم زبان قیصری چنانست که شایسته است و در
است و خرد و نصیحت میگردد باشد امر و نادر بنقدر کفایت کاری ساختند شایه فرود از آنکه احوال
در بنده شود بزرگ امید برخاسته روان شد و وزیر بیکر تر بدین دست داده و بخان نصیحت آید گفت

فراتر زیرکان و کیاسته هوشمندان

۲۷۶ در سیم شد از آنجا که فراتر زیری خواج بزرگ امید بود در حق انصورت بدکان شد که این چنین
 داد آنچه من از تضایع در کار کردم اگر از ختم بشود البته میرت بدل میگردد چون دزدیده اند از ختم
 در آن بیکر گریست داشت زیری او را دید داشت که حکای مردم طلسم کرده اند و این اندوهی است
 بود و چنانکه گرم ضیعت بود حکایت را فرغ دیگر که کای کرد و در آن اگر چه یقین است که تو از جنس
 بنی نوع آدم هستی اما چون رضای قیصر در این بود متعجب سرور آمد و زه تضایع مرعوب نمودم چه شوا
 اگر تو نیز بشود بحال ترک کریمین قانی هر چند صورتی از طلسم چون در بر قیصر اسلام شد که بزرگ امید
 بفرست علی ایشا زار بافت شرمند شده برخاست و دست بزرگ امید را گرفت و او را از آن خانه
 بر آورد و معذرت خواست و چندی قیصر شد و اندک در شرح نمود اما چون بزرگ امید بخندست شاه بر
 آمد آنچه گفته بود و عرض نمود و فرمود که شد که قیصر با این چنین مسوکی بخند اما آن بزرگ امید را از خود
 چون قیصر آرد و کی بکشد بر و معلوم شد در روز و در هر روز و او با سپاه با نهایت مآ آید و این
 خود نوعی گران قصه که شد است **من الفراته** حکایت حکایت چنین بنایت بعضی و طویل است
 و مکان از بزرگی و مدامت مشهوره که بنده ای چنین را افتاد است که بزرگ عالم که بزرگ عالم را هم که بکشد
 چشم میانه و غریب را در ملک خود راه ندهند و قادر اگر غریبی بکشد تجارت واقع شود چون مراد او
 بصول بودند و قدرش فراتر از این رسم را باقی میانه و دارالملکست چنین را بزرگ امید شربت پس بزرگ
 دزد و یکت بان شرمه بکشد قریب که از او فرزند و لیکن پادشاه نشین چراست و در وسط
 آتش در بایست بصورتی پادشاه ایشا زه فخر و خاندان این فقیر و زسالی بکشد در روزی معمر
 با عظام میدید و در میان مجلس چو بی بزرگ میمند و بنشیند بر کس از نقاشان و در دست گران
 که در آینه بنشیند بر او اندک یکت زخم بر آن زنده چون آخر مجلس شود و صورتی از آنجا باشند و رعایت
 لطافت صورت آدمی یا صورت استاسب یا خزان و غایت زیری ایشان در آنست که شخص او
 چون یکت زخم بان چوب زنده و دین چون به بندد اندر او است و کدام صورت است بر آن
 منوال تمام کند **من الفراته** و در نظر نام آمده که چون بزرگ صاحبفران امیر خود که در کان
 از عقب تو جنس خان بدشت قیامی در آمد تو جنس از پیش که زبان شده بد درخت چون امیر
 بچالی خزان رسید و اسی خزان ستر یک فلانی از خدمت امیر که فراموش چون سابقه داشت
 پناه بید غلیل چینی و پیش مسکاب بر او امیر و باب گرفتن و فرستادن او نامریدند چه خوشنما
 سید ز غلیل چینی بزرگ ستر یک فلانی از خزان که بزرگ و پیش او را که بفران باز آرد چون در ملک
 امیر این نامراده و دود خدمت سید زید ستر یکت نزد او نشسته بود سید زید از سواد بهره و در بند
 فران صاحبفران را بستر یکت داد که بخوان که حکم امیر چیست که بستر یکت نظر اول که در فران
 انداخت داشت که حال چیست فراتر است کار فرود و به پیش سرپای کاغذ را بخنجر خواند چنانکه
 سید زید غلیل چینی بداند که ستر یکت فلانی از خزان که بزرگ و پیش او را که بفران باز آرد و از
 شنیدن این عیارت سید زید ما حیرت است و او در حصار خندیدند سید زید گفت تو خود
 و دهم یا کرد که آنچه نوشته اند این است باز خصم خندیدند ستر یکت بخندیدند پرتو است
 و پیر و ن رفت و خود را با سب خود رسانیده بد رفت بعد از ختی قصه که در اوقات رسد

فراتر زیرکان و کیاسته هوشمندان

۲۷۵ مرا بر جنس خوانده است چون این حکایت را بسمع امیر خود رسانیدند خندیدند گفت ما کیاسته
 یکت و بنشیند بر باین شیرین کاری و خند فراتر است او ستر یکت آمد کمال عزت یافت **من**
الفرات آید و در آنکه در عهد سالیان ابو علی سجور از قبل ایشان امیر الامراء و سپهسالار خواند
 بود اما از قدرت و قوتی که او را بود هر که درگاه سالیان که در بخارا بود از زنی و در او فرزند سالیان
 چندان خستند داشتند که ابو علی را بکشت و از آن دست آورد و از وی بطلب و سکر راضی بودند اما ابو علی
 و خطیبی خود را بعد از بخارا بر جانی از زانی داشت و او را بکشد و در آنکه در عهد امیر بخارا در آن وقت
 فاضل و بکشد عهد خود بوده ابو علی بی مشورت عهد امیر بخارا و سواد کار بی فکر چه او مردی بود با کفایت
 و احمد را به تریش ملک سامان پس معجز بود و شغل ما و امیر از زیر قلم او بود و در راضی را بعد از امیر بخارا
 بر جانی غایبانه دوستی بود چنانست فضل و علم که بزرگ بکشد با دوستی و فرزند روزی امیر بخارا
 و زید او گفت که اگر عهد امیر بخارا بر جانی و پیر ابو علی سجور بنویس ابو علی را بدست آوردن آسان بود
 که بعد عصیان ابو علی از کفایت عهد امیر بخارا است نامه باید نوشت ابو علی سجور که اگر چنانچه در راه است
 آتی با بزرگ رسیدن نامه سر عهد امیر بخارا باید بود نزد فرستای بدست و از نه که بکشد که چنان معلوم
 باشد که آنچه تو میکنی تمام بشود است و اگر آنچه گفتی نامه آمدن سبب و ما باش پس امیر
 خراسان احمد بن داغ را بخواند و گفت که نامه نویس ابو علی سجور در باب بیعت عهد امیر بخارا
 و پس از نوشتن باید که سرود از این سرای پیر و نویسی و بیکس پیش تو بیاید که تو دست ادنی و اگر
 عهد امیر بخارا بدست نیاید نام که تو کرده او بیعت خوانست گفت نامه بدست است و بیکر میست و با خود میبکشد
 که که شش من بزرگ بر نوبی و فاضلی چنین بنامش کشته شدی فریاد که این کار را هیچ چه بدید نام
 آخر این آید پادشاه که آن تغلبه و تغلبه با خود گفت هر چند او از این خبر ندانسته باشد اما آنچه شرط
 دستی است من بکنم چون نوشته شد عنوان بگرد و یکت که نامه ای بکشد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد
 بر امیر خراسان عرض داشت و خود کسی بر خزان نامه بوقت بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد
 سواد و داند و او را از آن حال آگاه کردند و گفتند این نامه را با ابو علی سجور بداد و آنچه بدید بدست
 احمد بن داغ را بدرد و از آن خانه پیر و ن نگذاشته و کسی پیش او نگذاشته اما اجازه سوار پس آنچه
 روز به نیشا بود رسید پیش ابو علی رفت و آن نامه را بداد و گفت هر که در فرمان عهد کرد عهد بخارا
 که نامه بدید و در عنوان نگذرد پیش از آنکه ببرد و در بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد
 بیادش آمد که جانشین که این نامه را با بقتل او است آمده است بنهاد و دست و داغ بنهاد یعنی
 از چینی من خن آمد و میثم و از مجلس بیرون رفت و از سرای ابو علی بزرگ آمد و بگوید شخصی شد زانی
 او بودند بداند ابو علی گفت خواج و اینچنین چون طلب کردند نیافته گفته بر اسب نشسته و پیاده
 رفت و پیدا میشود ابو علی گفت دهر دیگر را بطلب چون دهر آمده نامه را بخواند چون حال معلوم شد
 جو صیحت کردند ابو علی از رفتن او شده مان شد پس رسول ما چند روز در نیشا بود و عهد امیر بخارا
 کس بدست او فرستاد که من در فلان مقام ابو علی گفت در فلان مقام باش پس از چند روز در فلان
 صفتی داده برگردانند چون به بخارا رسید نامه که ابو علی سجور داده بود که بزرگد که حال برای من
 گذشت و اجازه بان تیرا گاه است پس امیر بخارا تعجب نمود که او را از این حال آگاه کرده باشد

ابو علی سجور
 و پیر و ن
 حال سالیان
 خراسان رسید
 عهد امیر بخارا
 بود از راه

۳۷۸ آن گشتی راه یافت حسن بحال بود یکی از وی پرسید که موجب اطمینان و اطمینان چیست جواب داد
 که مولا یعنی منفر میگوید که از این امواج استیسی میخورم و رسیدن به این خاطر جمع است بیکبار
 در آشی آن گام روی آرام یافت و این گشتی طاعت او را سبب برکات نمود و او در این سفر
 گوی که از سفر بیگانه آورده با بران آورد و تبارخ مستطیع و ثابین و اربابان بعد الموت دست
 یافت و در آن وقت آنکه طاعت کرد و راهی کبر حسن بن زید در شهر سنه و اربعین و
 با این احوال گشت کرد و در اصل الموت است یعنی آشیان و عقب غوی که گشته و حروف
 آن بحساب جمل موافق استیلای او بر آن قداست با جود چون بحالی آن حصار آمد آغاز شد
 نمود از غایت عبادت و زهدت کرد کشان انگشت مطیع او شدند و عوشت را قبول کردند و
 بعدی علوی که از قبل سلطان کشا بر آن طاعت حاکم بود اعتقاد یافته آورده اسند عای قدوم بطلب
 نمودن از این معنی آگاه گشته برادر آنجا ملک خست که چو ملک تور آیم چون
 التماس کرد شد حسن گفت چندان چاکر معذور است که گوی باشد بین بفرودش در آنجا تا اتم
 آمد و نماند بعدی چنان کرد و حسن را بطلب بر حسن را احسان و انصاف بسیار شدند بعد از آن
 پوست گادی را دال کرده بدور طاعت کشید و خاطر نشان کوتوال قلعه کرد که این ملک من است
 پس او را عذر خواست از حصار بر آورد بعد از استوار او در آنجا روزی دو روز امانت او بطلب
 پذیرفت اگر طاعت رود با و فستان و غیره در جری آنجا و در آنجا استیلای او بر ریش
 و الفضل رسید بنا برین خصوصیت نزد حسن آمده و بی خبری بر ریش گفت که و بی که چون
 از راه افق با قدم به کار آمد و در ریش آفرین بر فراست او کرده او را بسیار است **من القراسته**
 قطع کطیعی بود در مصر که یکبار در بغداد عقلت استخفا عادت شد و معالجی اطمینان یافت و او که
 آن مستحق از خود نمیدانید و با اطباء صورت کرده بر چه خواست خود روزی بر در خانه نشسته
 بود و مرغ خوش بر او گذشت و چند مطلق مرغ بریان کرده داشت بر پیش آنجا را خورده خود و هانزد
 غریب به پنجاه دست عمل کرده استخفا می داد یکی را بل شد و صحت یافت یکی از اطباء چون او را
 بآن حال دید کیفیت صحت او پرسید مرد حال را گفت طیب گفت آن مرغ خوش را پیش من
 گفت آدمی و طیب از مرغ خوش تحقیق کرد که آن طهارا از کدام زمین گرفته که البته از آن زمین
 ریزد و میبرد که اگر دیند است آید مثالی از آن بر مستحق که دم خلاص میشد چون باز زمین
 رفت چنان بود که طیب نفس نموده بود گیاه از زمین یکی ریزد بود آن طغان از آن گیاه
 پرورش یافته بودند و بسبب نجات مستحق این بود طیب گفت مثالی از این گیاه مستحق را این
 بود اینک از چند رطل خود پیش این بود که در آن طغان خورد پاره خویش کم شد و آنکه مرغ را
 بریان کرد پاره باز خویش کم شد تا باین مرتبه رسید که چند رطل بکار برد تا خلاص شد **من**
القراسته در عهد دولت جلال الدین اکبر پادشاه در ملک هند جمعی با هم میرفتند بطریق مساوی
 چون بر سر جای رسیدند یکی را از ایشان پانصد اشرفی در حمار بهمان بود و وقت نوبت
 در چاه مبلغ با عمارت سرش در چاه افتاد چون موضعش میسر حمار ناک بود حال را بر رفا گفت و او که
 داد که مبلغ را بر آید آنچه شارا خوش آید بمن دهید پس ایشان مبلغ را بر آوردند و پنجاه اشرفی را

در آنجا ایستاد
 عرض رو نما
 زبانش
 شد

خوبی
 چو روی طبیعت
 و عادت را گویند
 و بعضی کلاه خرم
 هست و آنجا
 خاصیت است

۳۷۹ دادند و باقی را خود بردند چون او تنها بود و نیاز است و دم نزدن لا علاج شده روان شده تا به ۳۷۹
 اختلاف رسیدند جوان بحدت اکبر شاه رفت قضیه را نقل کرد پادشاه به جواب خصمانه فرستاد
 و بعد وایش را طلب نمود ایشان دلیر و در پیش آمده پادشاه بعد از تحقیق معاطات ایشان فرمود
 که مبلغ چهار صد و پنجاه اشرفی را باده و پید و شاپنا و اشرفی را صاحب شود که صاحب در گشت
 بود که آنچه شارا خوش آید بمن دهید و آنچه شارا خوش آمده است این مقدار است خصمانه
 تخمین بر آورده آفرین بر فراست پادشاه نمودند و حق بختی رسید **من القراسته** در آنجا
 ساکنی آمد که چاه حیره که در آنست کبری می بودند در عهد حاکم و در ولایت الولی صورتی از مهر
 یافت که سر او را از مس ساخته بودند و بر آن نوشته بودند که در اقل روز از راه ایار رود که
 که آفتاب بر سر چاه از در و در سر من رای شود و کسی از آن مردم معنی آنرا تفهیم نداشتی را امیر کرده
 بودند ادا حاضر بود و افع که چون اقل روز میار شد فرمود که انوشیروان را که کنیز برآمد مردم از
 حدیث سلطان متعجب شدند و آفرین بر فراست او کرده او را آزاد کردند **من القراسته**
النظرة ملک محمد پادشاه کرمان بود و قتی از اوقات یکی از خزانه داران او بختی ملک آمد
 سر و دشت داشت که امشب خوابی دیده ام چنین و چنین و در گفتن خواب بسیار ترسید و از آن ملک
 بتم فرموده او را گفت از پاسپاتی خزانه ده که کند گفت پادشاه سلاست باعث این چیست
 کسی را که بقدر خواب آید که چنین خواب چند پاسپاتی خزانه را لایق نباشد حصار زبان
 تخمین پادشاه کشته پسندیده داشت **من القراسته** از جد معاصران سلطان محمد خدای نند
 که بک خاست از بنابر بر اطفال و او در فراست و عدالت ثانی مذاشت شریح را که از صدمه
 چرخ خان تا آفران و بران و خراب مانده بود و بحال اقل باز آورد و وزارت و عادت
 اندر او بنیاد کرد و در مقدمه طغرل نامر سطر است که روزی بفرم شکار حوت میفرمود و حوای
 ناکاه نظرش بر سرشانی چند اشا و از آدمیان که در مغالکی کرده بودند زمانی خان مرکب را که
 و در آنجا نامل فرمود و آنجا که رو با برای خود آورده گفت هیچ میداند که این زبان حال بمن چه میکند
 خود در جواب گفت که از من داد میخواهند پس فراست پادشاهانه بر اسکت فغان و الله
 کاشته امیر هزاره را که در حوالی آن مکان بود طلب داشت و تحقیق حال آن استخوانها نمود او
 نیز امیر صده را حاضر کردند و اینده به تفحص آن پرداخت و امیر صده نیز دست و امیر و در نزد آن
 سرزمین تعلقی داده داشت بعد از تفحص وافی چنان ظاهر شد که پیش از این به سال فاع از فرس
 بر آنجا رسیده بود و آنجا بخت آن چهار کان را که بودند و اموال ایشان را تصرف شده بودند
 و بنزد آن اموال بلخی حاضر است عمل الغور قهرمان سیاست سلطانی بقیه چنان و اخذ
 اموال او فرمود و او که در این باب حکم خراسان نوشت تا بیکو تفحص نموده و از آن این اموالا
 پیدا کرده یقین کند که از مقتولان بر یکی چاه مال داشته اند تا بود و نیز باقی این مال برسد پس از
 چند روز و از آنان بدرگاه خان عدالت شکار رسیدند و اموال خود را بطلب و حسب الغور و
 خان قاتل را تسلیم ایشان کردند تا موافق شرع عمل نموده ایشان را بخشا می کردند و برگشته ای که
 تراخته دین کرده اند و او چنین کن که چنین کرده اند **من القراسته** که نیکو از سلطان باوخی

۳۸۰ هر چه بود که نشست و خواست بر دست خود یکی را طلبیده چاره کار خود را و خواست حکم مردم بفرست
 در یافت که چه باید کرد آن گفت پادشاه این چند روز را بشاوی بگذرانند الحال وقت اینها نیست
 پادشاه گفت حکم چه میگوید و این فراز از این بگوی گفت خرم را نیز بگو میدادند و طالع پادشاه چنان
 ظاهر کرده ام که زیاد از اینکه پادشاه را عمر باشد پادشاه نهایت اندویشناک شد و گفت ای
 حکیم این حکم مردم را تو از کی میگوئی اگر چنین نباشد ترا بکشم حکم گفت چنین باشد شهریار حکم را حبس
 فرموده خود در یکاه دست از شراب و لوبه بازگشاید بجایای اینجائی مشغول شود و ملک را به دست
 کرد و بجای چنان شد که بنی از پادشاه ماند چون مدت و عده سپرد و بجای دیگر نبرد که شد
 و پادشاه را هیچ حالی نشد فرمود که حکم را بیاست حاضر سازند و باو گفت که تو چه گفتی و الحال آن
 چه باید کرد حکم دعای پادشاه که گفت لاغری که پادشاه میخواست بفرست قضا مرگ دیگر هیچ
 چیز حاصل نمیشد و هر غرض از این گفتن چاره لاغری پادشاه بود پادشاه برخاست حکم آفرین
 کرد و اورا با تمام بخت و این نکته آن میاند که پادشاهی شخصی را بجای او فرستاد و یکی از اولاد
 که در بر او شادمانگاه بفرستاد و پادشاه مرد و جانشینان پادشاه خودی را که از پادشاه پادشاه
 حاضر شدند چون نصرت غیر واقع بود آن ولی را نزد پادشاه بردند و از آن گواهی پرسیدند گفت
 بجز دروغی که سلطان ببرد فرقی دان تا تو آن جان برد **من الفراست** آورده اند که جعفر
 نهایت صاحب خراست و کیاست بود هر چه که در ایامی که بسعایت زبده و خاندان زوجه بودند
 کار بر او کرد و بزبونی داشت و هر دن در فکر برادر خاندان ایشان بود و روزی در شکارگاه با برادر
 جعفر و هر دن در موضع شکار رسیدند جعفر پیش رفت نظر را روی برگردانید و جعفر را از
 ظاهر نمود که پس سرخ و سفید و لطیف بود و دل برون که داشت که در هیچ کس از این
 چنان آرد و جعفر بفرست و در یافت و باز پس گوشت دارد و خندید جعفر گفت یا خلیف از کرم
 و عزت تو دور بیناید و در کیش محبت کی روا باشد که برگردی که هزار بار بده شده باشی خواهی که
 از این شیر جده آنگونه در دین از خدیجی و فراست او محبت داشت و گفت ای جعفر باید که هرگز این
 قسم حکایت در دل خود نگذاری نه از ندان باندگان شایسته اند که خجسته چنین نگذارد و آنچنان
 شد که جعفر گفت بود که پس از چهل روز جعفر را گفت و هر دن اگر در مجلس اندازین سخن یا میگرد و خراست
 جعفر را میستد **من الفراست** گویند در حین محبت میان هر دن و جعفر یکی شرط بود که قول داد
 خلا از ایشان اگر حشری و شوی سرزند این مبلغ را از هر یک که باشد بفرست روزی هر دن طواری
 و درست داشت و از این میچید و شکم و شکست بر شکش را و طواری را یکیشد و غی که در هم است
 جعفر در این آثار خلیفه گویند شتم فرمود هر دن خدیج که جعفر بر فضل او خندید و مژده را برده است
 گفت چنان ظاهر است که خنده تو بر فضل جعفر من بود و جعفر گفت خلیفه بگوید پادشاه از روی خراست
 فرود آن جانی گفت پس لطیف چنانکه فرمود که میخواهم که عاری از اخراج کنم باین روش که راه او
 اندودن او باشد و فرمود که مناره را بیازد که الحال در مسجدی است و این از آن روز باشد
من الفراست در تاریخ نظامی که به دست طبقات اکبری آورده که سلطان سکندر افغان
 در قلم و فراست و در آرمی آیتی به چنانکه گویند و قتی لشکری میبند کرد و در بار او از مردم که ایلا و دست

بنیانی جنگ آمده در این لشکر هر دو شد و وقت غارت و تاراج پاره زرد و پاره و واصل قتی ۳۸۱
 دست ایشان افتاد و یکی از آن دو برادر گفت که مدعی ما حاصل شد و دیگر جو خالت کشیم چنان
 بریدیم و خراست میکنیم و دیگری گفت ای برادر هرگاه در مرتبه اول ما را مثل این چنینی دست افتاد
 شاید که در مرتبه دیگر بهتر از این بدست آید و گفت من خود بجای میروم پس غنیمت بقبولم کرد و
 برادر کلان حد خود را تسلیم نمود که زن او برساند آن برادر بخانه خود آمده آن خایم را تسلیم
 زن برادر خود را لعل بعد از دو سال که برادر آورده و تقصیر نمود لعل در میان بود و برادر گفت
 لعل چه شد گفت زن تو آدم گفت او میگوید که بمن نرسید گفت دروغ میگوید اندک بعد باید
 او آن مرد ضعیف را در بند بکشید او گفت مرا اشتباعت بد که صلاح حاضر کنم صبح بخانه بود
 که از امرای بزرگ و میر عبدل سلطان سکندر بود احوال را گفت میان بود و برادر را برادر
 حاضر کرده استغفار نمود و برادر شوهر گفت که لعل را بفرستی داد و ام میان بوده گفت که او داری
 گفت آری گفت چه کسی است گفت و در هیند میان گفت حاضر کن اما را بفرست خاندان و قمار
 باز را بفرستی داد و تعلیم کرد که بچه عنوان گوای و هیند و ایشان را جایهای پاکیزه پوشانید و بدوان
 آورد و چون ایشان گوای دادند میان بود و شوهر را گفت که برود و هر زجر میگوای بکن و لعل
 از آن بستان زن از آن معرکه هر دن آورده خود را بر دیوان سلطان رسانید و او را خواست
 کرد و سلطان او را بخانه و استغفار احوال کرد زن صورت حال را تعریف کرد و سلطان گفت چرا
 چنین میان بوده و زنی گفت رخ چنانکه میباید بر روی بخند و سلطان بفرمود که ایشان را جدا جدا
 طلبیدند و پاره موم بدست گرفت و برکت از شوهر زن و برادر و گواهی داد که بیست آن
 لعل را بیازد بعد از آنکه ساخته شد و خواست یکدیگر ساخته بود پس زن را طلب نمود که تو بسیار
 زن در که بر رفت که سلطان عالم من صورت این لعل را ندیده ام چه بسیار پس میان بود و
 ساخته که او را بیازد و او را بقتل ایشان آنچه راست بود گفت بعد از آن برادر شوهر افضل شد و
 داد او لعل را از بیم تسلیم کرد و خلاصی یافت گویند با کالات و دیگر طبیب نظر نیز داشت چنانکه
لظیف مادر خاک گویند برایشی است برتن و آتم ز آب دیده شد چاک تابا من
 ایضا را از تیرای او پرازد و گشت هر پهلوی کند و پرازد و خایم که و سوی آن گان ابر و
من الفراست آورده اند که در عهد ابو خنیفه کوفی مردی را چند دم کرده بود و بر کسی عتای
 نه است برخت و در زیر درختی از آن خجسته ساخت پس از آنکه بیاید و در خود را بیاضت نهایت
 و با هر که آمدنی بگفت از چهارده آورده اند پس او را امام اعظم نشان داد و مرد بخدمت امام رفت
 و حال تعریف کرد و امام فرمود برگردد که مادر کار تو کفری کنی پس امام نزدیکت طلب رفت و گفت
 پنج طمان درخت چه مرض را علاج است طلب گفت فلان مرض را با کاه از طبیب پرسد که در
 این مدت کسی باین علت نزد تو آورده طبیب گفت آری فلا نکس امام اعظم انگش را طلب کرد
 بزی و در شش آن بلیغ را از او گرفت و بجا پیش داد و مردم را از کمال فراست امام تعجب دست
 داد **من الفراست** هم از جده فرستای امام اعظم است که شخصی نزد امام اعظم آورده شکایت
 کرد که مردی در دیشم و خانه دارم و در جاده خانه من جایست و آب آن حلام خانه مرا ویران میکند

یهوده
اسم هندی
چنانکه بهر روز
سهر اسمی از
دایان هندی

میان
یعنی وسط و کار
و غلام کار
و تیر و هیند
و زنی هندی
شخص بزرگ
در شش را که

امام اعظم
لقب ابی
است

۲۸۲
 که حال این فرزند را نوعی که هست نظر کن و الا ترا مانع نباشد چایین جماعت خایان که در علم ۲۸۲
 قیافه جاری دارد نگفتند که این پسر من نیست زید و گفت اشاعت که پسر تو متولد شده بود و فرزند
 ویم سب و چه من بخود گفتم نباید که خاطر خلیفه از آن بر بختی تخصی که دم که تا در ضرر هیچکس فرزند می
 گفتند زن کا زهری دارد و او را بداشتم و بخت شام فرستادم و فرزند را بوی دادم تا چون زودتر
 شود و از حال خطی گیرد نگاه دارد و از دست نام و بخت خلافت آرم هر دن بفرمود تا فرزند او را حاضر
 آورد و فرزند را پیش قایقان برد و ایشان گفتند بخدای که این فرزند نیست و این نوع علم
 از عجب جاست و قایقان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردی کردند که این فرزند نیست
 و اصل او که ام است و این در بلاد عرب و شام بسیار باشد و در مذمت اهل سنت و جماعت اگر
 دو تن بر سر فرزندی دعوی کنند و هر یک گویند که این فرزند منست قول یک شایسته است که بقیل قای
 عل کنند **من الفراسه** از عل بن عالم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلافت کردند بعضی
 گفتند علای ما لفرزند بعضی گفتند علای ما دیان علای ما پس اتفاق گردید که باید تا از یک
 قای بعضی رویم و او را در این معنی امتحان کنیم پس نزدیک او رفتند و دیدند ضعیف بر خیزد و
 آن پریشان خود را بر صورت آدمیان بوی میزد و گفتند آراشتری که شده آید ایم تا تو در آن نظر کنی
 گفت من بر شده ام و ضعیف و خرافت بر من غالب شده و در فهم و حکمت من خلل راه یافته است
 مرا بخود و برید تا در کار شما نظر کن گفتند جماعت معارضت نزدیک آمد و ایم بود که در آید اما
 او گفت این گوید که صحت شما را بهتر میداند پس آن کواکب با ایشان پرورند آمد چند انجا از جنیان
 بگذشتند که او گفت از خدا ترسید که درم حد ضعیف و پراست و بر جای مانده و چون فرزند می
 ظاهر و در از پیش او دور کردید گفتند ترا پدر تو با فرستاد و در کارش را با نظر کنی گفت آنچه دید
 که این پرند کان چکره در برابر روی شما باز کرد و ندانم که چه بر روی آوردند پس سوگند خورم بخدای
 که شما را هیچ شکر نشد است و شما پراستند از جنیان آدمیان پس چون پریشان این سخن شنیدند
 انصاف داشتند که علای آدمیان از علای پریشان بهترند و فاضلترند پس گوید که را بگذشتند و از
 خرافات علم آن را به انصاف پدید آمدند **من الفراسه** ابو الاحزابی از معارف اهل بادی بود
 گفت وقتی در راه از قبضی اسد برای پسر خند مردی با ایشان همراه شد و در این میان که میرفتند
 زاعی از یکجا آمد و از کرد مرد گفت چیزی آن در راه بود و یکدیگر بگریستند و بختند از آن خنده
 ایشان متفکر شد و در کان افتاد چون قدری راه رفتند که یکی از جانب دیگر بانک کرد و آنرا گفت
 خاک دره من تا با و سباید این خاک گفت آن بوده برادر و یکدیگر گریستند و بختند که آنرا
 زیاده شد چون قدری راه رفتند رو بهایی پیش آمده و بر ایشان برید یکی از آن و در برابر او
 داد و او دیگر که فرود آید و در شک را بر آن رو گفت من از شما حالهای عجیب دیدم از جنیت
 این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده شما بود ایشان گفتند اول که زاعی بانک کرد و ما را
 بگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بگفت و سیم برید بایان هر دو نفری خیره و آن کرک
 که بانک کرد گفت زاعی که فرغانه را بگفت و او را کشی که خاک دره است آنکه ترا خندید
 تا کشی تا بخیر تر خدمت کرد و او را بگفتی چون رو به بان بگذاشت سرش را بر بریدم و الا میان

۲۸۲
 که حال این فرزند را نوعی که هست نظر کن و الا ترا مانع نباشد چایین جماعت خایان که در علم ۲۸۲
 قیافه جاری دارد نگفتند که این پسر من نیست زید و گفت اشاعت که پسر تو متولد شده بود و فرزند
 ویم سب و چه من بخود گفتم نباید که خاطر خلیفه از آن بر بختی تخصی که دم که تا در ضرر هیچکس فرزند می
 گفتند زن کا زهری دارد و او را بداشتم و بخت شام فرستادم و فرزند را بوی دادم تا چون زودتر
 شود و از حال خطی گیرد نگاه دارد و از دست نام و بخت خلافت آرم هر دن بفرمود تا فرزند او را حاضر
 آورد و فرزند را پیش قایقان برد و ایشان گفتند بخدای که این فرزند نیست و این نوع علم
 از عجب جاست و قایقان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردی کردند که این فرزند نیست
 و اصل او که ام است و این در بلاد عرب و شام بسیار باشد و در مذمت اهل سنت و جماعت اگر
 دو تن بر سر فرزندی دعوی کنند و هر یک گویند که این فرزند منست قول یک شایسته است که بقیل قای
 عل کنند **من الفراسه** از عل بن عالم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلافت کردند بعضی
 گفتند علای ما لفرزند بعضی گفتند علای ما دیان علای ما پس اتفاق گردید که باید تا از یک
 قای بعضی رویم و او را در این معنی امتحان کنیم پس نزدیک او رفتند و دیدند ضعیف بر خیزد و
 آن پریشان خود را بر صورت آدمیان بوی میزد و گفتند آراشتری که شده آید ایم تا تو در آن نظر کنی
 گفت من بر شده ام و ضعیف و خرافت بر من غالب شده و در فهم و حکمت من خلل راه یافته است
 مرا بخود و برید تا در کار شما نظر کن گفتند جماعت معارضت نزدیک آمد و ایم بود که در آید اما
 او گفت این گوید که صحت شما را بهتر میداند پس آن کواکب با ایشان پرورند آمد چند انجا از جنیان
 بگذشتند که او گفت از خدا ترسید که درم حد ضعیف و پراست و بر جای مانده و چون فرزند می
 ظاهر و در از پیش او دور کردید گفتند ترا پدر تو با فرستاد و در کارش را با نظر کنی گفت آنچه دید
 که این پرند کان چکره در برابر روی شما باز کرد و ندانم که چه بر روی آوردند پس سوگند خورم بخدای
 که شما را هیچ شکر نشد است و شما پراستند از جنیان آدمیان پس چون پریشان این سخن شنیدند
 انصاف داشتند که علای آدمیان از علای پریشان بهترند و فاضلترند پس گوید که را بگذشتند و از
 خرافات علم آن را به انصاف پدید آمدند **من الفراسه** ابو الاحزابی از معارف اهل بادی بود
 گفت وقتی در راه از قبضی اسد برای پسر خند مردی با ایشان همراه شد و در این میان که میرفتند
 زاعی از یکجا آمد و از کرد مرد گفت چیزی آن در راه بود و یکدیگر بگریستند و بختند از آن خنده
 ایشان متفکر شد و در کان افتاد چون قدری راه رفتند که یکی از جانب دیگر بانک کرد و آنرا گفت
 خاک دره من تا با و سباید این خاک گفت آن بوده برادر و یکدیگر گریستند و بختند که آنرا
 زیاده شد چون قدری راه رفتند رو بهایی پیش آمده و بر ایشان برید یکی از آن و در برابر او
 داد و او دیگر که فرود آید و در شک را بر آن رو گفت من از شما حالهای عجیب دیدم از جنیت
 این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده شما بود ایشان گفتند اول که زاعی بانک کرد و ما را
 بگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بگفت و سیم برید بایان هر دو نفری خیره و آن کرک
 که بانک کرد گفت زاعی که فرغانه را بگفت و او را کشی که خاک دره است آنکه ترا خندید
 تا کشی تا بخیر تر خدمت کرد و او را بگفتی چون رو به بان بگذاشت سرش را بر بریدم و الا میان

۱۲ طبق سر مشید آورد بخیل بغداد را گمان شد که طعنی باشد چنانچه او چون در سر پیش برداشت بخیل نشان داد
این بخیل مصر از پاک کرده نیکتر نراند پیش بخیل بغداد نهاد گفت این چیز است که از من می بینی و از پاک
مصر چندین هزار بیضه و مثل این کار بصد هزار می کشد در حق من ترا بعد هزار مرغ صیافت کرده ام بخیر
که نشت با بخیل بغداد دست داشت از آنرا خود بدو بدست و دایع گفت غرض این که اگر فرصت و فاکند که کند
به بغداد و فاکند می را سر از آن یکی که شاید پیشی کرده آید و یاد دانی این صیافت بر آید بعد از آنکه بخیل مصر را
اراد و این انگیزشده و غایب شد که در خاطر او خطره که بخدا آید فاکند و با بخیل بغداد
یکبار از دو فاکند بخت و حکایت که شست که از هر دو طرفه تو و ساقه شده و از هر سکی حلقه کشیده
بخیل بغداد آتی آورد و خان پیش چوین و در که ده که که سفیدی نمایان شد که چش بود که گفت که این بخت
این اگر که سفید بود و فاکند حاصل شد هزار که سفید در حق من ترا بعد هزار که سفید صیافت کرده ام فراوان
این شکر از خان بخیل مصری گفت ای و الله که بایان بعد از این می شود و فاکند بخیل
کویند شخصی بود که او را بخیل صیافت نام بود و در خان فروختی روزی شخصی بخیل صیافت نام ترا داد که در خان
قصب خوانا بود و بخت و در راه را که داشت در میان خوانا را پیش کرده با او و چون شب شد با
آید و خوانا نام بر گمان داشت آگاه صیافت را دید که آمد گفت خوانای در ده خوب بود و گفت از آن
بختی را دیدم که آنرا بختی از میان آید به صیافت در ساعت خوانا آورده و صیافت و او صیافت
زود خوانا از میان خوانا آورد و گاه از میان کشید به صیافت گفت بیج را می که این کار و چار و میان
خوانا شستم گفت بکی خوانا شستی گفت بجه آنکه اگر زود خوانا به شکم خوانا شستم فریاد گفت که
کار و این دو چون گرفت شکم خود را بدید که خوانا شستم در زید ام و در فاکند که میان گمان کویند
اشتب طاع مروی بود و بی از از باب طمع غلام زید و در طبع بوی مثل زید روزی اشتب مزید
دید که طبق راست می کشد و خود بسیار زکشت چو این خود بسیار زکشت ترا باز کرد و خود و طبق
چکار راست گفت باشد مراد روزی در این طبق طعام و هند از غصه آنکه چه چار کنم ترا زود برسد که
طمع تو آنچه راست گفت بچیکر از بدم که دست در آستین کرده باشد الا آنکه مرا گمان شد که مرا بخت
سیده و هیچ باز ندمم الا آنکه مرا گمان شد که در حق من و صیافت که ده خواهد بود و گفت بیج
زکات و زید نشد الا آنکه من خانه چار و ب که در کشتاید قبطه و در آنجا من از زود و گاه
مردی مصطفی میاید فاکند میل از غصه او رفت تا معلوم او شد که مصطفی بخانه میاید و بخت از او
که از خود و طمع تر می دیدی گفت از جنس بشیر اما که سفیدی بود مراد روزی با بخت خود و طمع
دید بجان آنکه خبره است خود را بایجاب او انداخت و کردش بی شکست که بخت بخت طلب با غلام خود
سر که شتی گفت اشتب حاضر بود و دست زید و در سید که باعث این عمل بود و گفت
ای مراد که ش غلام چیزی گفت مرا گمان شد که در حق من انعامی از سر مشید بخت بخت و گفت که حال
انعام اندیشیم و غلام را طلب کرده فرمود اشتب را در باب و فکر شتی اشتب چنان غلام
دید که که سفید بسیار دارد و شخصی بیم آورده از آن بخود از گمان اعراض پیدا شد چوین میگوشت
شد که خواب است و بیم در شستی نیست باز چشم را بست که بخت بخت و بخت میاید و بخت در راه رمضان
بر روز برای انظار چای و در خانه قاضی بغداد بر خفته و قاضی بر شیک که سفید بران سالای طعام

چنانچه او کسی از بهای عزت فاضلی دست بران بریان نمی برد و از دو طعام میخورد و می ناست و دست بران بران زود از اباره گرد و بخورد و چون از طعام فارغ شده فاضلی در اشعتر نیز میگزیند و گفت ای مردمان در این ماه مجوسان دارالشفا بدینال که نماز میکند گفتند بدینال کسی نماز میکند از خدا تعالی گفت مصطفی آنست که اشعتر با بخار دو کرد و در عقب او نماز گذارند اشعتر گفت اصل او الله العالی مصطفی خیر آنست فاضلی گفت آن صفت گفت آنکه من تائب شوم فاضلی ساکت گشت و زوفاست او عجب کرد بعد از آن اشعتر طالع با دب بخوردی اما که هر را غافل کردی و دست بران بران زوی ایضا اشعتر در رتبه اسلام افتاد ایضا صاحب حدیث برای ملاقات او میآمدند و میگویند که استاد حدیث بود گفت حدیث را دایت کن تا بشنوم گفت بشنو از من قال سالم بن عبدالله لا یجتنب فی المؤمن وساکت گفتند آن برده کدام است بیان کن گفت یکی در اسلام فراموش کرد و یکی را من در ذکر بحلان و دخیل خراجی که از شعرا می شود راست نقل کرد که در روزی با جمعی از فضلا و شعرا نزد من بران حاضر شدیم و از صبح تا غروب پیش او بودیم از کسب شکیلاک شدیم و او را نیز دیگر طاقت نمانده بود و لا علاج شده از طعام خواست طعام از من انتظار بسیار فرمود چنانکه پیشین را بدقت حاضر رسانیده شعرا بیانی آورد و در کاسه شکسته چون حججه انداخت در آن کاسه فروس غم حای برآید که سر گذار داشت و در بغلام کرد که سرش کجاست گفت آنرا ختم گفت اگر سر را می انداختی من دو ستر داشتی تا سر این خروس را من انکس را انکس که پای خروس را اندازد و بگفت که سرش را اندازد و این فعال میباشد که رئیس را از راس گرفته اند سر خروس را چیده حقیقت است اول آنکه از دندان او گرفته اند و بر میآید که دندانان خدا بدقت نماز حاضر شده و خشکان با آواز پدیدار میگردد و شب بخیران یا نماز بتجدید برکت آواز او اشتغال میگردد تا بجای که بر سر است نمودار آج شام است و این آج در میان مرغان سرور است و در چشم که در کار سرور است باین خشکان معاینه می بیند و معاشران شراب در بخاری را بچشم او تشنه کنند و مغز سر او را می کلیه است یعنی درم کرده و را نماند است و هیچ استخوانی خوش طعم ندارد از استخوان سر او نیست و اگر تو از آنجا انداختی که گمان برده ای که من خواهم خود و خطای فاضلی کرده زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم و میخورم و بر تقدیر می که من بخورم عیال و اطفال من میخوردند و کرم که ایشان خوردند آخر همان من که از صبح تا این وقت هیچ نخورده اند از آن میخوردند دست میدارند پس از وی غصه را گرفت هر جا که انداخت از آب پدید آید و اگر درید که آن انحال نمی آید از این بلع غایب غلام گفت دانسته که من ندانم گویا انداختام سعد گفت دانسته که من میدانم که گویا انداخت در شکم خود انداخته غلام گفت دانسته که من از آنخورد و ام تو این سوگند خود را در خود می سعد را از این سخن نایزد غضب زیاده شد و در آن غلام آویخت و دیر از زمین کشد و گفت ندانم غلام نیز در او آویخت هر دو در زمین شدند و ناگاه پای سعد بر کاسه شربت افتاد و بیفتاد و شور بار سخت و خوس ظاهر شد که بر در گین بود و خروس را در بر داشت و ایشان را آنچنان با هم که داشته برآمدیم و ذکر بحلان بخیل کنی شنید که در بصره بخیل کامل است بخیر است او رفت چون او را معلوم شد که بدین او آمده گفت انحال لازم شد که ترا زانی خوب کنم بیکوی تا دلت بر میخورد که کنی گفت دلم شرارت نمیدار پس او طلب میزد رفت مرد

باین خبری معلوم شد با خود کشف علم ظاهری و استی غلبه بطن بر عاقل شد و ظاهری از شیخ زیاده است
 باده را شیخ طلبید و گفت بخور این و بخور غم سحر کن و توبه عار یا نه برود من داشتم که شیخ واقف شده
 برانی انصیر من لا علاج بود چه شد من بخیر عار یا سر رسیدم و مدتی گذشت که در میان نجاشی
 باز همان نجاشی رسید باده را شیخ عار را طلبید و گفت بخور این ترا سحر یا که در و میر باید زنت بخیرت
 روزی همان که این شیخ را نصیب سلی داد از توبه در کند بر خدا استم و بجز توبه و در خانه راه دادیم شیخ
 بنو و چکس بن بنو داشت نجاشی دیگر بود و از او پرسیدم که شیخ که است گفت شیخ در هر دو آن و حدیث
 چون در هر دو آن آدم دیدم که شیخ و در میان دو آب کی و هنوز میگردم را نجاشی میگوید که شیخ سلی را از این
 آب ادبیکست اندر خود جایز نیست شیخ و خود نام کرده دست بجای من افتاد چون آب بمن رسید
 در خود بخوردی یا هم شیخ خانه راه دادیم شیخ دیگر در مشغول شدن بمن بر پای بودم که گناه
 باز که بودی سلام کنم چنان ایستاده غایب شدم و دیدم که قیامت قیام شده و در رخ ظاهر شده و در
 مقام حساب گناه کاران در در میگرد و میگفتند و در رخ روی اندازد و بر کف آتش پشت ایست شخصی
 در آن نشسته بود میگفت که من غفلت با دارم میگذازم در مشغول شدن با کارهای دیگر و در آن وقت باور رسیدم
 که غفلت با دارم مرا که از مشغول شدن بر بالای پیشتر دیدم که شیخ در زبان است پیش رفته و در پای وی ایستاده
 گفت از این پیش از حق را انکار میکنی در عالم ظاهر چنان سبیل زد و با چنان گفت آن بخور را زبانی
 من بدرفت آنرا که با گرد و بخیرت شیخ عار و در کوفتی نوشت که هر چند من داری لغزت کرد
 بازیم و باز تو فرستیدی چون بخیرت شیخ آدم دست سلوک تمام کرده بودم مرا از آنرا که در کفند بخور آدم
 و کشف عار مردمان صاحب جحده راه و در هر طریق خانه گفت توبه چون آدم باز که در آن میگرد
 من شده و اگر از آن مردمان کامل گشته اشارت که کند روزی ملا با جلال الدین روی فرزند خود
 سلطان و ولد و اکث ای قره العین چه در زیاده برادره متوجه و مشغول شد و طلب سلطان طریقت
 و حقیقت شمس الدین خود تریزی و در آنجا نیایی که با فرنگی پیری شطرنج میبازد و هر چه او میرد و میگردد
 هر چه میرد و سبیل میزند و نهاده و انکار میکنی که میرا از این طاعت است اما خود را نمیدانستی شمس الدین بخور
 که او را بخور آتش کند اما چون سلطان و ولد به مشق رسید شمس الدین را با چنان یافت که با پیر شطرنج
 باخت بها تصرف کرد و ملا افتاد بود که ساعت بیاعت نظرانی پیر سبیلی بودی شمس الدین پیر سلطان
 و ولد و ابراهام آن آمد سر بر پای شمس الدین آنکه نهاده قدش را بر سینه آن که نشد چون فرنگی پیر باخت
 دیدار است که این پیر گشت از برای او نیایی خود شرمند شده سر بر نهاده و ایان آورد و خاست که
 بر چه داشته باشد بخاست و دید شمس الدین شمش نموده گفت هر گز آن در دو غریبان اولایت را با
 شرف کنی و قطب آنجا عت باش بعد از آن سلطان و ولد تری که آورده بود و بر پای شمس الدین بخت
 و کشف شمس الدین را بجانب روم کرد و اینده ای که آورده بود و پیش کشید و رباب گشت شمس الدین
 سوار شده و سلطان و ولد در پیشش و آن شد شمس الدین فرمود که فرزند و ولد سوار شود و در هر روز
 پیش آمد و سر بر نهاده و سر بر نهاده و سوار رود و باشد و چنان تا قوی در پیش اسب میدوید و چون
 قوی رسید شمس الدین بولوی فرمود که آنچه ما و شمس از خدمت کنی که از سلطان و ولد الدین و ولد دیدم
 را درم شایر آنچه داد و بدخصه او دیدم اشارت که کند پیر را که فرزند خود را آنچه دست شیخ از شخص

شکر

مرا

۱۱۸

شیخ

بر

که

ب

آدم

نادر

بش

وی

ع

گیر آورده گفت من فرزند خود را بوی سیاه دارم و از فرزند خود در میگردم و دیگر تو دانی شیخ فرزند او را قبل ۳۷۷
 نمود بعد از چند روز پیر و زالی آمد و دید که فرزند او آن چنانچه از شیخ آمد و دیگر طریقی برادر استخوان
 مرغت گفت یا بنده ای تو مرغ بخوری و فرزند مرا آن چنانچه بنده شیخ درم و بر همان کرده هر دو خان
 بر خاک شد و در و از آن خود آغاز شیخ کرد و شیخ گفت وقتی که فرزند تو را بخین شود هر چه خواهی کند
 و هر چه تو از خود اشارت که کند و بنده شیخ کبر و مرا چه نشد بود که مریدی بنمزم آورد از بازار
 بنظر اشرف شیخ رسانید و غافل از آنکه شیخ در مرا چه است و حال دیگر دارد و در این وقت گفت یا بنده
 بزم را که بر من جواب نشد ذبت و دیگر گفت جواب نشد ذبت بنم گفت شیخ احضری شد گفت
 در آتش نشین آن مرید مقدر ساعت در آتش نشست تا که بنام شیخ را خبر کرد که غافل را آتش نشسته
 و آتش را در کفستان شده **نظم** بر او تو در آتش سوزنده شد غلیل که آتش را در جگر آب حیات
 یافت پس شیخ بنم عالم ظاهر آمده غایت کرده و در طلبید اشارت که میرسد علی هدای در طریقت
 آورد که چنانچه ذبت تجلی شد شبها روزی ستری سقلی را وقتی گفت آلی چه بود و در تعقیب را که در آن
 مدت و سب رمای طلبید و بنیافت و من بنده مقاد ذبت شبها روزی می بینم کفند با ستری بنام شیخ
 که تو در آتش شب اول حضرت یوسف را آن حسن در نظر او آورده و چنان شد که شب شبها روز
 نماز از وی فوت شد از وی هوشی با و کفند که آن یعقوب بود که بقوت نبوت طاقت حسن و سقلی داشت
 یا ستری با فرزند حال بر کس بود جلوه میکنم **اشاره** در طریقت میرسد علی هدای آمد از زبان
 حسام الدین چینی که بنم مولوی مذکور است که روزی حسام الدین علی از حضرت مولوی در خواست
 نمود که او را غریبت بسیار آتش شده اگر شوی در هر منطلق انظر کفند که سر با نه عاشقان باشد بود که
 فی الحال که غدی از گوشه و سست بر آورده و خواند مطلع شوی را **نظم** شوی از بی چون حکایت
 میکنم که از جدا اینها حکایت میکنم تا اینجا که پس سخن گویم باید و انظام و فرمود که در این روزها مرا
 از عالم غیب اشاره شد که شوی و باجوی و بنم شبها چنان بود که مولوی شوی را میکنم و حسام الدین
 چینی میفرستد و یاد از بنده مولوی بخواند چون جلد اول شوی کفند در سینه فرقی شد تا دو سال
 بعد از دو سال حسام الدین یاد است که که مولوی اشاره کرده **نظم** مدتی این شوی تا خیر شد
 شکی با بست تا خون شیر شد حسام الدین گفت دخی که شوی خواند و میشود می که جانی شبیهان شیر را
 و دور اینها بخت میآید پیر که از اخلاص شوی بخور غریبان او را کند و آتش و در غریب میآید از خود
 کفند چنین است و این پست را خواند **نظم** و شمس این حرف این ام در نظر که شد مثل هر که
 اندر سقر که ای حسام الدین تو بدی حال او که حق نموست پنج احوال او که بنده مولوی جلست
 نمود فرود آمد در میان و نهاده کفند که باید و او را بر قرار بر این راه که سلطان و ولد را
 چون را خواند از دوست بحام الدین چینی که آتش و آلی اولی پیر میفرستد و آلی اولی پیر میفرستد
 در ایام حیات مولوی پیر رسید و بنم مرید از آن مولوی که بعد از خودم و فرمود که او را میکنم کفند
 بحام الدین چینی پیر رسید که در حق سلطان و ولد چه حکم است فرمود که و ولد شاه باز است شکار خود
 از عالم غیب میکنم و این چاره است **اشاره** در طریقت نقل است که شخصی که کز که ترک عت
 شیخ غم الدین گری آورده شیخ مردمان را گفت که مرا شب بخانهای خود بغراخت مشغول شود که مرا از آن

دو و باش
 تیره و تیره
 است
 ه

۳۵۵
 تعیین کرد و رسید را اول بجهت خود و لکن ظاهر کرد و سال فضل بهشتی و ذرات هر دو که پس از آن
 مردن اکثر از فضل گرفت و بجهت داد سال دیگر بجهت ذرات کرد و باز مردن اکثری از بجهت گرفت و نزد
 بجهت رسید و گفت توانی بهر که خواهی به از پسران خود یکی این نوبت اکثری یکی از او کارهای
 خود بکنی و ما آنوقت کار بروی بکنیم و اگر آن نفع ندی بجای خود آمده است **الوزیر فضل بن**
 بن الاچان بعد از آنکه مردن و ذرات خود را داد و داد و در زمان هر دو نجات صاحب اختیار
 شد مردن و بجهت نجات و ذرات خود در شش طوس ذرات گرفت و فضل بجهت او بود و در این وقت
 پس از آنکه مردن و ذرات خود را داد و ذرات خود را به بجهت خود داد و ما فضل بجهت
 که بجهت من از پسران یکی از هر چه پسران بود و بجهت حاضر سازی آن مردن و ذرات گرفت
 بود که هر چه پسران دوست ما چون و با باشد فضل بن بجهت را حاضر بجا بجا بود و بجهت من را پسران
 سوزید و از آنکه بعد از او شد و بجهت من دوست و ذرات یافت و ما من در هر سال نامه
 بخدا این طریق از اخلاصی سپردم از آنکه بعد از او فضل بن بجهت از خوف خود دل جدا من را با من
 به دیگر کارهای رسید که جدا من شد **الوزیر فضل بن** سئل و ذرات من از پسران بود و ما من
 خلیفه است از خلیفای من خلیفه در تاریخ گرفته هر وقت است که اصل فضل بن سئل از کارگاه بود و در آن
 دین کسری داشت بر دست بجهت یکی سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 و بر سجد نشسته بود و بجهت یکی سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 از آنکه سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 علی بن عیسی با من که فرستاده بود و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بطاعتی بسم که تا فرستاده بود و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 سال و ذرات را تا به دست بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 این سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 فته بود و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 داشت که کسی از ذرات آن که به دست داد و ما من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 خادمی بود که او را در میان نام بود و مردی به دست پارسا و دیگر اعضا و دروغ کم گفتی مردی با من
 با بعد از سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 از این سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 وید پرسید که خلیفه چه میکند گفت شطرنج میزند پس فضل بن سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 و شطرنج میزند پس فضل بن سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 باشد که من را بر دامن بگویم که خلیفه در نماز است و او را و سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 خادمی که بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 جمع کرده در مقام تقصیر شد که هر روز فضل را از لیب ما که جز کرد و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بزرگ سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن

۳۵۶
 در جمیع قریب من گفت بیکدیگر که در صلح دولت و ذرات بود خادم را سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 من بن سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 مردن بود و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 نامه سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 و ذرات من را بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 و تقویش طبعه غم که او را در این نوبت بر خادمان خود بهر دردم غلط کرد و بعد از آنکه دردم دوست
 چون سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 خوش نیت سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 از این سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
الوزیر احمد بن ابی خاله بعد از آنکه سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 خاله و ذراتی که با من عاقل بود و لیکن نازک طبع و زود سیر بود با یکدیگر خبری از مردن و ذرات
 در پیش من روی بشمار کردی که یکی از خواص من بود و گفت که در حضرت خلیفه هر کس بجای
 و قضای جاد و ذرات تو حقیقت و اخلاص و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 خاله گفت چه اینست واری گفت اگر از من پرسند که تو اینست و ذرات من واری بگویم که این
 سخن غلط شد و دیگر جواب داد **الوزیر ابو العباس فضل بن** مردن و ذرات من را بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بود و معصوم خلیفه ششم است در بعضی تواریخ که گویا است که فضل بن مردن و ذرات من را بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بوده است و زنی معصوم را با ناز خود خود که معصوم اجابت نمود آن ضیافت و قصری بود
 که شفا و با بروج آسمان را از میکت و انواع فرودش و ادوات و آلات مناسب ترتیب داده بود که
 زیاده بر آن مشهور باشد چون معصوم آن ترتیب بدید نجات نیت پیران با نذر گفت حکم در بجهت
 و در سبب رجاست و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بزرگان عهد بود و گفت نصیحت آنست که در عقب خلیفه بروی و با بستی من و معصوم و آنرا بخوانی
 چون خلیفه از تو پرسد که آن رخ چیست بگو که کاروان خلیفه نوشسته اند و فرس و ادواتی زرد و سیم
 باز بخوانند چون بر این حد آن هم بود و ششم معصوم داشت که آن اسباب از او نیست در خنده آمد
 و بجا شد و خلیفه ششم است که گویا است که بزرگان و بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 گویند وقت معصوم چنان بوده که بزرگان گفت فضل از دور بود و **الوزیر احمد بن** اعجاز بعد از آنکه سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 و ذرات من را بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 گفت و ذرات من را بجهت من سئلان شد و از آنکه سئلان شد و در آن کارگاه بود و در آن
 بود چنانکه بسیاری از کارها و کتاب اعمال و مقصودان اهل دیوان را سفرد کرد و معصوم کرد اند
 چنانکه این در سبب حکایت کرده است که من دامن خلیفه و خلق بسیار از اعمال در جسد من بجهت
 زیارت بودیم و در آخرین نوبت که در ذرات خلیفه بود و مصادره که بقایا طلب میکرد و از خلیفه من نویسد
 و از فرج یاکوس بودیم و ذرات را آنوقت به چاری صاحب گرفتار شده بود و آن ایام احمد بن ابی داود

واری
خالد بن

۶۸۸ سال داریت سلطان مسعود بن مسعود در آن سال پسرش مسعود و دو دختر قید و حبس شد و در آن
 روزی شربت بر تبریک کرد و او را داد و وفات کرد **الوئیر** بر طایفه سیفی بعد از وفات امجد بن عبد
 القادر وزارت سلطان مسعود داشت و در زمان سلطان محمود ایران استیلا داشت بواسطه ضعف
 رای که در آن زمان بود دستخواست بعد از وفات **الوئیر** بر عبد الزقانی بن خواجه احمد بن خواجه
 حسن بمبئی بعد از طایفه سیفی سلطان مسعود وزارت را بدو تفویض فرمود آن خواجه عالمگیر پاک نشا
 بکال عقل و دانش آراسته بود مدت هفت سال بدو وزارت سلطان مسعود بود و چهار سال بدو وزارت
 سلطان عبد الرشید بن محمود و فرخ زاد بن مسعود **الوئیر** بر حسین بن مهران در عهد سلطان محمود نائب
 و کمدی ای پسرش محمد بود و در عهد سلطنت سلطان محمد جایت خرم را در غایت کرد و در مصاحبت جانی جانب
 سلطان مسعود نمود چون سلطان مسعود پادشاه شد او را تربیت نمود و شرف نواز گردانید و در عهد سلطان
 فرخ زاد دو سال وزارت کرد و آخر حبس و عزل شد **الوئیر** بر ابوبکر بن ابی صالح در بلاد هند و سنان
 حاکم وزیر و متصرف بود و در آداب سوار و دیر اندازی بی دلیل بود و سلطان فرخ زاد نیز او را وزارت
 داد و در عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ابراهیم در آن نزدیکی شیخ اتراک ملک شد **الوئیر**
 ابوسهل انجندی وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود و در آخر بدی تیغ کش و او را که شد هر دو چشم او را میل
 کشید **الوئیر** بر عبد الحمید بن احمد بن عبد القادر بعد از ابوسهل جنیدی وزارت سلطان ابراهیم یافت بقا
 فاضل و کامل و عادل بود مدت پست و ده سال وزارت سلطان ابراهیم یافت بنایت فاضل و کامل
 بود در شانزده سال وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم در نشر عدالت و انصاف کوشید و بطول عمر
 و طیب عیش و استراحت دولت از دزدی مانعی در گذشت و داستان ابوالفتح شاعر در مدح او قصیده
 دارد که مطلعش اینست **نظم** ترتیب فضل و قاعده و در برهم داد و عبد الحمید احمد عبد القادر بناد
 آخر او را در اول عهد بهرامش به بن مسعود در جنبشادت یافت **فصل ششم** در ذکر دزدی آل بکر
 که ایشان را و باله نیز گویند پادشاهان صاحب اختیار بوده اند همیشه برادران خلفه تخت میزدند و از دزدان
 و غزنویان منافع بود و از غنمی که در کجایشان در کتب تواریخ بر قوم است **الوئیر** بر ابن عبد الوهاب
 علی بن محمد حسین وزیر دکن الدوله حسن بود و در بزرگی او جرب بود که صاحب بن عبد الوهاب و دو اجداد خود
 مدح از کشتی و دریای خاستی بوده خواندی و در تاریخ ششمان و خمین و ثلثه و جند منقش شده که در قدیم
 واقع شده بود در انجارت و بنیات از اهل فرقه بن و دست هزار درم میدادند و از اهل الدوله یک
 نهاده و از الدوله بخجای بن مسعود الدوله از وزیر پیشتر مدح و خضد الدوله شکایت کرد که دکن الدوله و وزیران از
 خضد الدوله فرستاد و وزیر با خضد الدوله سخنان درشت گفت چون دکن الدوله فوت شد خضد الدوله
 با مقام وزیر ابن الحمید را سیاست فرمود **الوئیر** الفاضل الکامل است و صافی وزیر مسعود الدوله
 و علی بود بعضی گویند که انبیا و وزارت دیالیه با او بود و او را صاحب صافی نیز گویند اعظم و در او علم
 عطا بود بعد از از سلطان طایس مثل او وزیر بری برخاست بر آن بزرگی این بس که چون فوت شد سید
 رضی بر او رسید مرتضی علم الهدی مرثیه او گفت علما و ادرای که در آنکه توسید فاضلی باشی کاغذی را
 مدح کنی گفت من او را مدح نکند ام علم و فضل او را مدح که او ام گویند چون صافی وزارت مسعود الدوله
 گذردی بعضی الدوله را نیز باطن نگاه داشتی و خضد الدوله را از این هیچ خوش نمی آید چنانکه بعد از وفات مسعود

دست عضه الدوله آمد و نسبت بهایی بنیاد بجا آمد و در آنجا که حکم قتل او نمود و عضه را نقد کرد و کشتن حاجی ^{۳۷}
 پادشاه باید که سهل شود و اول باید که کشتن او بیاید و بعد از آن او را کشتن چنان باشد که چنین کسی
 دست شاکست شود و او را باید شقی فرمود که از دست یکس نیاید آخر قرار بر این شد که آمار دوله را بنویسد
 و چنین کرد و او را در گوشه معبد کرد و پس حاجی حالات دایله را بنویشت که مثل آن خبر نباشد
 آنرا حاجی نام کرد که بدان سبب نجات یافت گویند و در شای خبر آن نحو شخصی بر او گذشت کشت
 در چه کار کی گفت دروغ چند را بر هم جمع میکند این را نیز عضه الدوله را ساعدت از این سخن خبر بسیار
 رنجیده شد و آخر از بنده را بدست هر چند او را اسلام و عفو کرد و قبول نمود و گویند از این سبب صاحب
 بن عباد را صاحب گویند که مصاحب حاجی بود **الوزیر الکامل الفاضل صاحب بن عباد** ^{۳۸}
 اسمعیل بن عباد از اری و برادری اصطفائی در جمیع علوم صاحب کمال بود و در ایام وزارت خود با وجود
 کثرت اشغال و ایم الاوقات درس کفشی در تمامی علوم تصنیف ساختی و از اصولی با خبر بودی در
 ابتدای حال نیم عضه الدوله بود و عضه الدوله بجا و درت و محال او شقی تمام داشت پیرینه کفشی
 که صاحب بن عباد کرد در مجلس غایت سماع مطربان و صوت قوال هر است روزی عضه الدوله شراب
 خورده بود و در عیال را با خراط شراب داد و بود و در کلمات بر نگذاشته بود و صاحب بن عباد پرسید
 که شراب چند با خود داشت گفت چند است می آورد و خود را ساز و هر که استی مضن برادر شراب و این معنی را
 یکی از لطیف طبیان نظم کرده **رباعی** تا بشمارم در عظم نقصانست چون مست شوم بر خور
 قواست و حالست میان مستی و بشمار می ^{۳۹} من بنده آنکه مذکوری یافت بعد از قتل ابن عمید
 در نسج و سبب و مقام وزارت مؤید الدوله ابو نصر بن رکن الدوله در بن بود و صاحب بن عباد
 یافت مؤید الدوله را بنای رخ نشسته و سبب و مقام در گذشت صاحب عباد و مادر سیدین خرد الدوله
 از علی بن رکن الدوله است عا سلطنت عاری نموده چون خرد الدوله بر ملک رسید برادر وزارت را
 بصاحب بن عباد داد و آن دولت برادر قرار گرفت در بعضی تواریخ آمده است که در ابجد که علی بن
 الدوله ملک و لشکر را بر قرار داشت خرد الدوله و قاپوس و لشکر اتفاق نمودند و فوج بن منصور سامانی حاکم
 الدوله را مأمور با ابرافین پدید ایشان فرستاد و صاحب بن عباد جاسوس فرستاد تا حال آن باز
 دادند آن جاسوس احوال را معلوم کرده مراجعت نمود و صاحب بن عباد از وی معلوم نمود که در لشکر
 ایشان خبر بدی نیست پیریزم اما چند بن خلیفه صاحب بن عباد گفت من از پیران رای زن پیرسم
 تا از خلیفه زن **نظم** برانی لشکری را بشکستی پشت و بشیری یکی آهه توان کشت پس صاحب
 بن عباد کس را فاقین فرستاده او را در غلبه داد که آرد و جنگ قرار نمود و فتح چنین بتدیر آن وزیر
 دانستند بر آمد چون مؤید الدوله فوت کرد و وزارت خرد الدوله یافت و در این دولت وزارت ^{۴۰}
 کرد و گویند و حتی در زمان خرد الدوله صاحب بن عباد تا چند روز آرد و بود و کم خدمت می آید خرد الدوله که کس
 بخدمت او فرستاده و تحقیق نمود که باعث آرد و کی وزیر چیت اگر از جانب باست بنادر که مشغول
 شوم و اگر از جانب دیگر است و وزیر اعلام کند تا قاتی آن کرده شود صاحب گفت معاذا الله که خبر
 از خدا و ملائکی باشد و آن آرد و کی از تر ملک باشد بدست خدا و نگار ملک بر نظام است پس
 چون صاحب را نهایت یافت گفت چه حال بوده است وزیر خدمت کرده و عرض داشت که منبایان

استعدای امیر جوان سکه داری وزیر سلطان ابو سعید خجندی شد و مرتبه بزرگ یافت با وجود آن بیکباری
 امیر جوان در راه از خراب و در نزد پستی آل سده دزدی کشید تا سروران کار کرد **فصل** باز در ویم
 به دگر دزدی را می مغرور کرد چنانکه آن بود که بعد از دگر دزدی بخنج غنای دگر دزدی حرکت نمیشد
 که ایشان پادشاهان صاحب جاه بودند و اندام چون دگر دزدی ایشان را در نجیب و بیخ یافت با زبان
 دگر دزدی خود بیان و بیخ ایشان با باری در این فصل آورده میشود. الو وزیر خواجه کمال الدین محمد
 ابو المعالی چون دولت از سلسله امیر خجندی داد و او دزدی شد سلطنت فارس و بلاد عراق و بلاد آنکه
 محمد مظفر قرار گرفت بعد از آن علی بیبر قریه اختیار وزارت بنام خواجه کمال الدین ابو المعالی زد که از آن
 و اثرات زمان خود بود و منصب سلطان بن بختان بر سر رسید و بکالات تغسانی متصف بود و در حق
 خواجه رسید الدین را شنید که در حقش کتب و کتابی بود و چند بیت و نظم آورده مقدم
 خواجه کمال الدین ابو المعالی بدو و چون فی السه تعالی منصب وزارت رسید و وزارت بیت الحوام رفت
 و درین و بقلع غیر بسیار بنا نمود و در انشدان را اسباب و فادیت مینا کرد و هر دو وزارت بود که وفات
 یافت و پسرش خواجه بن الدین را محمد مظفر طلب فرمود و او را وزارت تحلیف تم و اول استعفا
 جست چون حاکم فارس تمام او را میسر شد منصب قاضی القضاة را گرفت نیز اخذ آن کرد و وزارت
 او جمع و یا معینی دینی و دینی شد الو وزیر خواجه تمام الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع و شجاع
 صاحب کمال الدینی است و در میان خود بهد خاطر شیرازی در مدح او گفت **قطعه** در کف عرصه دورا
 ال خاطر چون شد و از فراق رفت ای خواجه تمام الدین داد و در جای دیگر **قطعه**
 بزار فقه باز در کانیات آرد و یکی بیک کمال عیار سازد بنا بر پنج زمین و سبزه عازمت
 شاه شجاع سید و بنای رخ نه افی زمین و سبزه وزارت یافت و در زمین و زمین و سبزه عازمت
 سلطنت یافت و در دست زمین و سبزه قاجم شاه شجاع شد و در آن و آخر در متصف دینی فقه
 بنای رخ زمین و سبزه عازمت و بنای رخ سبزه عازمت و بنای رخ زمین و سبزه عازمت
 او را امیری بردند الو وزیر امیر کمال الدین رسید بعد از قتل خواجه تمام الدین وزارت شاه شجاع
 نشست و او نیز بیک بقیه **ال** الو وزیر خواجه بن الدین وزیر شاه شد بعد از او کمال الدین وزارت با
 فقه نمود و در آن دولت بود و او را **ال** الو وزیر خواجه بن الدین شری وزیر شاه محمود بود و شاه شجاع
 بود و دزد و بیک دزدان بود و چنانکه در حقش **کتاب** شجاع او را بنواستکاری و در سلطان او پس فرستاد
 بود و در کتب او را **ال** الو وزیر خواجه بن الدین شری وزیر شاه محمود بود و شاه شجاع
 شاه محمود رسانید که بنده مستعد میثم که سلطان او پس اختیار الدین حسن را بطالب ساخته و از آنجا
 موخرت دارد و حسن و در راه بران آورد شاه محمود شری را فرمود که آنچه خواجه بن الدین بگوید بنویس و هر کس
 خواجه بن الدین را را نوشت و هر که از زبان شاه محمود بن دین عبارت که العبد و دانی ده کلام
ال الو وزیر خواجه بن الدین شری وزیر شاه محمود بود و شاه شجاع او را بنواستکاری و در سلطان او پس فرستاد
 محبت و فقه و حلقه و دیت و چاکری زیب و وزیر کوش و گردن ساخته و بیکر الطاف و اعطاف
 که منقل از آن حضرت شاه محمود و در طلب القمان و عذاب انبیا است و عرصه عراق را آنچه در
 شرفست به حکایت نام شرعی محمود بهیال حاکم مخرج باسم حضرت صرا و در آن حضرت بعد از این عرض تمام

و در ای کامکار هر سستاده اسید که شاکر گفت بگم لمن مشکوتم که از یک مجلس نزد حضرت اختصاص ۲۰
یاد ما بعد الیوم با قاست یکجندی که قیام نماید و نشی است و نه است اگر اگر از عمر مسلمانی بدو عهد آفاق
به است آنحضرت سرگردان و از چون طاجه شیخ الدین بلی شاه او این دولت از اربع جیل بر کار کرد
چنانچه سلطان او پس اختیار الدین حسن را مخاطب گردمن و خرم برادرش قیامه بجم بدین
چاکر نماید به آخر و در راجه شاه محمود عقد کرده بر این آورد و خواجہ سلطان نصیحه رسول در این
گفته است که این چند بیت از آنجور است **لظلم** آسان ساخت و آفاق یکی سوره و چه سوره
که از آن سوره شرافت مالکیت سرور و جزا سوره سرور می که اگر در غری و خانه زهر و دو
برخی از آن عالی سوره و در او نصیحه چنین آورده و خواجہ شیخ ابی الدین ثناء الملک که او
سجده کرد و این باب بغایت شگور و دی از بزرگ بکنادت آورده و که جان در سران
یافت و احداث و دور **الوزیر** بویه الملک وزیر سلطان شهاب الدین غوری بود و بغایت
کافی و کاروان بود و سلطان شهاب الدین ملک هند به او ابدا بدی رای او گرفت و سعی او در این
دولت بسیار است چنانکه گویند که چون سلطان از خرمند مراجعت نمود و در منزل ایکه بکار و ده
گشته نوعی که در این معنی شاعر گفته **لظلم** شهادت ملک بود بر مزار و که از ندهای شهادت چو ادب
یک و بخت غرضان ببال شصده و ده و برفت در غنیمت نزل ایکه بنای الملک و وزیر
نفس سلطان را برداشته و خدشایان برده و دفن کرد که در خانه او ایشان بود **الوزیر** سید اجل
محمد الدین موسوی چون سلطان علاء الدین به او پیوسته و ملک خویش ساخت چرا شاه غرضی باب مغز
او نیارده بجا نبهت که بخت پس سلطان علاء الدین برادر خود سلطان سوری را بر آن ملک حاکم
ساخت و سید اجل محمد الدین موسوی را نیز با در آن ملک نهاد اما سلطان سوری در ملک غرض زیاد
دهد بعدی نمود و ملک بسیار کرد و بر تبه که سپاهی و رحمت از او بجان آمد و بزار شد بهر چند
مبلغ و ده اندک خرج شد و گوش و بستان او شده و آنکه کاره از شرافت خویش که از حدت جبرام شاه
نوشته و در اخط کرد که دیگر از حکم از بده بجان آمدیم باید که هیچ و غده بخشی و خود را برسانی که ما به
خواجہ و خاتم و ملک خویش بر این سلطان سوری و در پیش و دیگر کسی نیست چون بهر شاه و بعضی
شد که سستاست و گذار و برفت کرد است و در سلطان شهاب الدین برادرش نیز سده از
به بر سراد ناخت چون سوری را یقین شد که بهر شاه آمد با بعد و چند برادر خود را پیش گرفت و
بهر شاه از عقب او در بامیر عدسک سوراخ و دید سوری چون قتل و انکس و دیگر بگفت
بنا و راه را به در پیش محمد الدین موسوی گرفته و بر شتران برهنه سوار گردید و در شهر بر آورد
در غرض از در بام سسک و کلخ برایشان میرد و تا هر دو مرد و در میان رد کلوی محمد الدین کرده
در پیش طاق مسجد جامع آید و خند غرض آنکه آنچنان بزرگی را با این نصیحت گشته و این خبر بهر سلطان
علاء الدین رسید چنانچه در کار خداهند باید که او را نفرت داد و بهر شاه و آن که بر اهل
تین که در باب قتل و خویشی آمده **الوزیر** نظام الملک جندی چون سلطان شهاب الدین
سوری خج مالک هند نمود آن ملک را بغلامان خود سپرد و از آنجور لا بود و از این را بسلطان **قلب** الدین
ملک و نه و از را بسلطان ناصر الدین بجا جرد و چون سلطان شهاب الدین دوست شد سلطان

و حتمه
بود بر مردگان
باشد و مکرر خواند
کبر از آن می گویند
و آن خیر است
در ستر بوقت
عشق از زبان
پروان آورد
و بعد بی شصت
گویند که

۱۴ قطب الدین ملک را نیکو داشت در اکثر اوقات بنده خود را قضا می نمود و در این حالت بود که
 به غلام او سلطان شمس الدین ایش را گرفت و این ایش پادشاه عادل و ضابط بود چون ایش را
 خطبه نمود و نکران بر سر ناصر الدین قیام کردند بعد از چند جنگ نام نهاد مست بنا و در فرار نمود و
 که در کشی نشسته بزمیت که بجانب قنار رود و در قریب لشکری بنامه قنار بود و نیز خود نظام الملک حندی
 و سر خود پسر دروان شد بنوا ایستاده بود که پناه ایش را در بر قلعه آورده و اهل قلعه بعد از گوشش
 بسیار مانده و استیصال و نیز دست پسر ناصر الدین را گرفت و با تحفه ای بی خدمت سلطان شمس الدین
 آمد و در پای سلطان انداخت پسران ناصر الدین آن حال را مشاهده کردند از غصه خود در آب انداختند
 پس بآرایش نه تنه و عشرين و ستمانه قلعه متوجه نظام الملک باز و خدمت سلطان شمس الدین بود
 و در زیر با استقلال بود **فصل دوازدهم** از باب بیست و هشتم در ذکر ذریه صاحبزاده
 اعظم امیر تیمور که در کابل و اولاد بزرگوار آن پادشاه و اولادشان **الوزیر** خواجه جلال بن سلام بن
 بهرامشاهی و ابتدا در حال لازم خواجه شیخ یحیی خانی بود و شرح قصه آنکه در زمانی که خواجه شیخ یحیی
 وزیر ملک فیاض الدین کرت بود مدت یکسال پیاده در سراسر اوج خدمت میکرد و این حال را بهیچ
 کس ظاهر نگرد و همچنان در مقام عیونیت قیام نموده و از آنکه روی چون خرمن اجتناب نموده بعد از یکسال
 روزی بر سراسر احوال او را خواجه شیخ یحیی پرسید گفت که پیشکسب پادشاه قطب الدین است که خدمت
 لازم در کباب حاضر خواجه گفت چرا این مدت احوال خود نکشی گفت بواسطه آنکه میترسم که حضرت
 خواجه را با احوال بنده برسد هم در راه خواجه را جابجایی شاید بر اسب گلی حاضر سوار گردد و هم شرفی
 در خانه خود را بدو انداخته و وقت که حضرت اعلیٰ خانی خود جگرده خواجه یحیی او را بر سر مسافت
 از درگاه خدمت حضرت صاحبزاده فیاض الدین فرستاد و حضرت صاحبزاده هر چه از او پرسید خواجه اب شانی و
 چنانچه آنحضرت را پسندید و امانداد و او را پیش خود نگاه داشت چندگاه لازم در کباب آنحضرت بود تا چنانکه
 در صدد و مدت بیست و پنج شب صاحب اختیار شد و پسر او سلام و هم او جلال بن بهرامشاهی در قلعه طبرستان
 و در طبع شرف الدین محمد و پسر الدین محمد ابو نصر با خدیو بهرامشاهی ساخته بودند و وقتی سلام و برادرش
 جلال اتفاق نموده بدین دین و او را راکشید و فرار کرد اما جلال را با نایب در قلعه در دستم گرفتند
 و سلام فرار نموده خود را در هرات بخدایت ملک حسین گشت و رسانید و لازم شد ملک را بریاء دل خود
 ساخت اما او بدین الدین و ابو نصر چون خبر خلق فرزندانشین خواست که بطلان بنده خدمت سلطان
 ابو سعید رود بعضی او را بیک حسین گشت و راه نموده و او را در کبریا نزد بیک اطفال شیر خواره خود را
 همراه گرفته هرات رفت چون سلام میا و دل دی بود و علانیته نخواست شکایت کرد و در طاعت خود تا آنکه
 روزی فرصت یافت حال خود را مشرعه حاضر نمود ملک حسین از او گواهی خواست و متعاقباً گواهی کردند
 و سلام بعد از جمع کرده آن روزی آن عورت بر سر می بر خاست اسب ملک حسین چسبید و گفت بنده
 بر سر پل هر طاعتی را چنین بر خاست خواجه چسبید اگر آن روز بر تو آت است امروز او مرا ده و
 اندازد و هم از او نام ملک حسین امان داد و فرمود که سلام را بپند و بدهند آن عورت همچنان او را
 بهیچ بود و فرمود که بر خصیتین او چندان ننگ نهاده که بر او آید و پسر او جلال این سلام در زمان حضرت
 صاحبزاده فیاض الدین است و او را از خواجه شیخ طبعی برادر خود و جلال این سلام محمد و دیوان امیر تیمور

دیوان
 بنی ناکم و پادشاه
 که عالم را بر سر
 یکویند

۱۵ این محمد بن طیف طبع بود است و این قطعه را خواجه شایب در جوی خود کشف نمود و شایب
 در خورد دیوان عادت است و محمد که خفاش جانی بر آتشند و بی وزن مرد بیک اگر نیت داشت
 و این عیش که بر سر پا ناز بگردد و صحنی که حضرت صاحبزاده او را حکم بنده فرموده بود و در برادرش
 صاحب اعتبار بود این قطعه را میگوید **قطعه** اعتبار جلال یادینه و هیچ دانی چون نام داشت
 آب میرد در کانی را که گفت سهل است قدی بجا داشت انصاف است چند سال خواجه جلال و زارت را
 و اعتبار او در پیش صاحبزاده برت بود که چون ملک در راه بود و خواجه در راه بود و پسر او که هر نام
 داشت و از ده پسر او از آن دختر پسر می آمد که او را خدا داد نام کردند صاحب آثار و از او که پسر خدا
 در زمان ما بود در کابل بخت و اساک بود و آنکه سوای دیگر اهل کابل با نیت اسباب داشت هر کانی بخیر و آنکه
 بالوید و تمام از آن میبود و بقار و اوقات میگذرانید انصاف در حینی که امیر تیمور از راه مر اجبت کرده و به تیر
 رسیده خواجه سعادتمانی در بغداد تیر خورده فوت شده بود و خواجه امیر علی سنانی از جانب هرات و
 خواجه سعاد الدین قوی از جانب قون خدمت رسیدند و دیوان شد چون خواجه سعاد فوت کرده بود
 جلال بن سلام مال و فراز سر کار او گرفته و کلای خواجه سعاد آن مال را به جلال تقریر نموده و خواجه
 گویندی دیوان شده بود و خبر عرض رسانید مذکور شد که او را مقید ساخته و مال را با او نگرفته و او را
 فی الحال بخدمت پسر دخت آنچند در تصرف داشت و بکنجه و تقدیب داده و دیگر چیزی از او حاصل نمیشد
 حکم کرد که بر در و در و در شهر برونه باقی را حاصل کند و بدو داد و در یوزه ابا جنود و جلال را بدو
 تقدیب بنده نگار و او میان یکی رکشیده بر شکم خود دو دیوشن بقیاد حضرت صاحبزاده را
 از این عمل هرگز نداشت و کمال خیرت او بجنب خود فرموده که چرا بر سر او برادر او را علاج کند
 و اگر مردی باشد او را بدین زانند و دیگر از اجرت شود و بر احوال چاک دست علاج کردند شد امیر تیمور
 فرمود که اگر او در مال و دیوانی دخل نمیکند سر داری لشکر تا بیکت میکرد و باشد چون امیر که سلطان
 رسیدند دانی میشن رسید و پسرید که جلال سلام یافت گفتند آری بری بروی و نه که اگر شکست جنت
 از دیوان سلام و زارت امیر تیمور و خواجه شایب رسیدند و اگر دیوان بود و در او در راه
 متعلق شد و خواجه یحیی سنانی تیره در صاحبزاده بود و بغایت معتبر و امیر که اگر کار را را بر او فرموده و او بیک
 چون او در گذشت و زارت امیر که پسر او خواجه سعاد الدین سعاد الدین سعاد الدین سعاد الدین سعاد الدین
 و نیز صاحب بپرکت و بهیچک اعتبار او بنده خواجه شایب حضرت امیر که پسر او را فرزند خود و دوست
 اعتبار او آن که در کبریا از مصر ایمی آمد و حضرت صاحبزاده خواست که او را مصافحه کنند چون
 ایمی را پیش آوردند خواجه سعاد الدین آمد که در مصر خانی میبار می باشد و سواد و ریت که سلطان بنی هاشم
 کند بعد از احتیاط کردن خیز بر او آورده و او بر آید و خواجه شایب حضرت صاحبزاده خیز بر او کشید
 آنکه در محاصره بغداد تیری خورده از جهان فانی رفت **الوزیر** خواجه اسماعیل خورمیزی نیز از دیوان
 صاحبزاده فیاض الدین بود و زارت او را کتب معلوم نشده اما او را اقرا و انصاف و مقید ساخته اند و
 تصرف داشت از او گفته و چنان مقید بود و در و از او و خواجه شایب و خواجه شایب و خواجه شایب
 دانی قطب امید و آخر محمل آن او را از راکشید **الوزیر** خواجه شرف الدین سنانی در زمان حضرت
 اعلیٰ بیست و با اتفاق خواجه سعاد الدین قوی و زارت یافت **الوزیر** خواجه احمد خوش تیره و خواجه

اول
 در زمان خواجه
 و پسر او که در
 که خواجه شایب
 محبوب است

در دیوان
 امیر که در کابل
 باشد

۴۲۱ بطور پیوسته و در اینجاست عاقله تا دفعه شکرگان از خلفا بجای کرد و بعد از این
 از صاحب طبقات فاضل حضرت که پیش از ولادت سلطان محمد بیگماعت از سبکدوشی غایب و دیگر
 در میان خاندان از آن زمان در قیامت و چنان مینماید که هر چنان در سار و پوسید دشت آنچنان
 این خواب چون پدیدار گشت در اندیشه بود که این خواب را آیا چه تعبیر کند که بشیر آید و بشارت آورد که حق
 تعالی را بشیر و ادب بگشاید و گفت پسر محمد نام کردم و هم در آن شب تاج عظمی بر لب آب شد
 شگفت و آنرا سلطان محمد و پنج احتیاج شرح و چنان ندارد که بنده خالص سلطان باطلع اسلام بر آن است
 بقول مناجات سراج سلطان چون چند را گرفت چنان را که عظمی را با آن نه بر دست و دینار فروخت
 و بقول میر حسنک و دینار و نیم فروخت و اندک از من قیحه آرزو یا را اگر گشت معتبره آمد و که بعد
 الملك مردان بخواب و دید که چنانست در خواب که پول کرد و چون روز شد با من بگفت من گفتم که
 بعد از تو چهار پسر توست خلفت را بنی ساند و بنی باقی بر بنی بر سر تو بخورند از ساسی جو فرزندانش اول
 سلطان بن عبد الملك و دوم شام بن عبد الملك سیم دید بن عبد الملك و چهارم بن عبد الملك
 من آثار را آرزو یا اندر شاهان بزرگ آمده که حکم مسخر آفرین فرود می چون نشسته بود که در این
 سراب رسانید آن وقت که در تعریف رستم بگوید که لفظ من جان آفرین با جان آفرید
 چه رستم نمرای نیامد چه چون شب شد که بیدار شد و سر را بجا و دید که بر رخسار است و پوست بر
 پا ن پوشیده و خود را در دانه کنگره بر سر نهاده و پرنای بسجده بر او چو که کرده اند و در آنجا پادشاه
 غرور آید و نظرش بر فرود می افتاد و گفت ای حکیم سخن آفرین در سانس با تعبیر کردی اما بحال از دست
 چکار بر نمی آید جز اینکه در مقام موضع قرب بطلان در و اند و غرور و نهی یکی از خطا ترا پاک کردم غفلت
 از خطا در دست و پای خیل او بود بزرگ سنان از این فرود بود باید که از آرزوی او چون فرود می سوار
 شد این خواب را هیچ کس نگفت تا چند وقت چون در این از منی بود و با او در میان نهاد که جان فرزند
 ایست من از هم اگر ما خواب من شیطانی باشد چنانکه از من گفتم این معنی شد روزی سلطان را
 بر سر بر آورده بود و غرور میگردد و اینچنین با موضوع رسید گفت پادشاه سلامت این موضع و ایست
 که کار فی اینجا بگشت سلطان را و در ساعت چنان گفتند پس بعد از چند روز غفلتی بی سر پیل بود
 بر آن خطا شد از آنجا دست پادشاه آورد و ایاز پیش آمد و تعجب را عرض کرد که پادشاه سلامت این
 فرود می است و خواب او را فعل کرد و می کرد و بود سلطان فرمود که بفرود می چه چند پس از دیدن
 این خواب فرود می داد میان مردم اعتبار دیگر پیداشد و میگویند آن در را در دو روز وقت خود را با آن
 جنس من قیحه آرزو یا از خوابها خواب حضرت پادشاه است چنانکه گویند در سن پادشاهی
 بشی بخوابد که آید خواب و گوای که بعد از آنکه فرود آمده و او را سجد میکند چنانکه آید که از آن
 خبر میوه قال پادشاه ایست از این است که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
 یعقوب گفت ای جان چه در میان که این خواب را بجای کنی و چنان پدید که پادشاه دست او را در خواب
 خواب شد که در آن سجد کند که می آید از آن حضرت یعقوب بر که در آن شبی بود و این را بنامش در خواب
 خبر داد و ساخت و آن کینه حضرت پادشاه عدل گرفت و او را بجا آورد و پادشاه پادشاه است که
 زجر افتاد و جناهی بر زجر شش فرود شد و بنی از آن وقت که حضرت پادشاه معنی داشت و می کرد

حساب
 بر روی بقال
 آمد پادشاه
 در هر وقت

در هر وقت
 آمد پادشاه
 در هر وقت

شعبه است و او را در زندان روان داشت و می کرد و در زندان باطلع مدت را چند و چنانکه
 اول که حضرت پادشاه بسیار زین داشت که او را از زندان نجات و به و دیگر که در آن وقت
 به حضرت پادشاه بود و در آن شبی که گرام خوابی دیدند و یا از پیش خود ساختند چون روز شد حضرت
 حضرت پادشاه نقل کرد که در آن خواب را که در آن ملک مصر بود و گفت بخوابیدم که خوابی بر سر دارم و در میان
 فرزند من پرور می کند و مان از سر من بر می آید حضرت پادشاه گفت که اگر فرزند را ملک بفرماید که
 بر او آید و در آن ملک بر نفس تو بر داند کند و من که ساقی ملک بود و گفت بخوابیدم که خوش آنکری
 بنظر آمد آنرا فرمودم حضرت پادشاه گفت فرود آمد ملک را بطلید و منظر نظار اعتبار سازد باید که در او
 خدمت پادشاه یا آوری نماید و بگوید که شخصی در زندان بجا مانده است چند سال است
 حبس گیر آورده که چون چندین خواب این را از آنکه گفت ما این خواب را به و در آن وقت که
 حضرت فرمود که هر چه کرده بودید به تعبیر بخوابید و آنچنان شد که آن برگزیده گفت پس به طوطا
 دست حضرت پادشاه در زندان آنکری را بر می آید و عدد اندک نماید و اگر کم آنکری فراموش شد
 لاجرم دست بهشت سال در زندان ماند و اندک حضرت پادشاه را از آن میان برد و آنکه بشی
 پادشاه مصر خوابی دید و خواب از آنش رفت چون روز شد معراج از اطلب نمود ایشان از پسر آن خواب
 تا بهر سال ملک مصر بسیار طول شد تا که پادشاه و آنکه آمد که شخصی چنان و چنین در زندان است پیش آمد
 نمود که آنکری که پادشاه و بنده در زندان است و قضیه خواب خود را نقل کرد و در ساعت
 حضرت پادشاه را حاضر سازید و گفت که خوابی دید و دام از آن من رفتم خواب مرا بگوی و هم تعبیر را
 حضرت فرمود که چنان خواب دید که هفت کا و فرید پادشاه خود بهشت کا و از آنجا در میان را خورده
 و دیگر آنکری که بی که هفت کا و فرید پادشاه خود بهشت کا و از آنجا در میان را خورده
 است از آنکری که بی که هفت کا و فرید پادشاه خود بهشت کا و از آنجا در میان را خورده
 حضرت پادشاه گفت که هفت کا و فرید و هفت کا و فرید حضرت پادشاه از هفت سال زندان است که بعد از
 این واقع شود و هفت کا و از هفت کا و فرید هفت کا و فرید هفت سال زندان است که بعد از
 پادشاه باید که در آن سالها تمام زمین نماید و در هفت سال فراغت خود را با کا و در میان
 بنده تا پسید و ملک گفت که باید که در این کی میوه گفت غریب پس ملک به حضرت پادشاه
 ایان آورده و التماس کرد که این دولت و این ملک را از آنجا که در آن حضرت پادشاه فرمود
 که تا هفت سال ریخت زراعت نماید و در آنجا که کا و فرید هفت سال فراغت نام
 شد و سال قحط را در آن رخ زراعت نمود و قحط طاهر شد حضرت پادشاه ای خاصه خود را کرده
 بغیر و ساکنین غلّه دادن گرفت و این خبر شربت کرد و در آنجا که ملک حضرت یعقوب از کائنات
 خود را فرستاد ایشان آید بر باز و در آن سجد کرد و پادشاه ایگان پادشاه مصر و خواب آن جانب
 بصحت پیوست من قیحه آرزو یا در خبری که در شاهنامه بفرموده و میرزا الفی که یک کورگان بود
 آورده اند که بر فرود می که مولانا احمد بن مولانا فرخ زاد الفروسی باشد تا شب که فرود می تولد یافت
 خوابی دید فرزند خود را که بر بامی بر آید و رو بفرمود که آواز او از چهار طرف ندان و در خواب
 داد و چنان روز شد و ملک حبيب الدين سیر که از شاه پسر معراج است و تعبیر بخوابید از دست رفته تعبیر

صفت مخصوص این است و این آب خاصات بسیار است از آنجمله و در دهان جانوران و پری است
چنانکه اگر در دهان نه بر زور رود و اگر وقت کا ستن ماه بود که زور بود و اهل هند را اعتقاد است
که این آب از بهشت می آید و هر که در آن آب ببرد و منقور است و هر دو زنجیر هزار گس خورد و این
آب طایف بسیار نفعی که در کشته و بر سر کندی که کل قلی نکند و نه چینه است که آن نه تر از
انها بزرگ است و آن موضع را بیا که نماند بقدر که در آنجا که آن پاره را بر چوبی نصب
کرده اند و نفعی که چون خود را از محل مرصعی بر آن اندازند شخص دو نیم شود و در آب کشت اند و نفعی
در آب بنده و از این عمل ثواب بسیار طبع دارند و این آب به گوشت های این چند و خطا بر می خورد و برای
چین نفعی می شود **من الاثمار** صاحب جامع الحکایات می آید و که در زمین روم نفعی که سفید می شود
که در سال سالی بسیار زیاد و از انواع دیگر قوی تر بود و آنرا لوبی می خوانند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
گویند که سفید بر روی پسته و پسته و پسته و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
نخاک کشته آید و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
باشد و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
المقدّمه باشد و جاس نقل کرده که از دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
نخاک کشته آید و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
بر روی است که باز نکند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
مردی را دید که بباله و از دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
چون آب نماند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
غراب از صاحب خطه غراب که می گوید که این غراب است در میان بصره و در دهان و در دهان و در دهان
مثل نماند و چیزی در این غراب و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
این **من الاثمار** که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
شور و غراب که اگر کسی از دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
زین صفت نیز که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
می **من الاثمار** که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
این غراب است و این غراب است که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
مردم صاحب و قوت بر غراب است و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
شده که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
چهار است از آنجمله و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
فایده باشد و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و غراب که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان

موی جعد
موی سیاه چیده
طفت و در ۱۲

طی است
و بر است که
سند و در ۱۲
طی است
و بر است که

طی است
و بر است که
سند و در ۱۲
طی است
و بر است که

بر آب آید که باشد و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
کشت آب در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
بغراب است و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
من و کشت نقضانی و آب او به چینه من **من الاثمار** که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
از جانب شرقی و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
وقت اهل خازم بنیات و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
مواشی ایشان می بود و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
امری داشت که مردم روم اهل خازم را از آب خازم که در اینده اندازد و بجان که در دهان و در دهان
پر شد و در کنار آب ایشان رسیدند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
بود و چون لشکر خازم رسیدند جنگ در پیوسته ساعت ساعت از میان رومیان و سوار می
بر لشکر خازم حمله می آورد و باز مردم خودی پیوسته و از مردم خازم انداخته اند
خازم رومیان او را در میان گرفته و او را از آب در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
چون تحقیق کردند و چون سجد کس زن بودند پس برایشان دیر شد و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
که اینج کشته شدند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
نماند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
با چهره سیاه و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
از این در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
نماند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
پار خازم چند حرکت فرمود که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
پشتند که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
از روی عید یک شش فرام **من الاثمار** که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
کون با چاشنی و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
شاهوار **من الاثمار** که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
پهلوان داشت و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
غراب است که در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
خرد می آید و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
بود و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
چون شش زنده اند و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان
و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان و در دهان

قطاس
بروزن ککبات
کاه و در دهان
کردم و در دهان
اسبان و در دهان
سر می و در دهان
ن

۳۴ و خانی شنبه که هرگز از این سکنه برادر و پشیمان و هرگز برادر و پشیمان نومی که شود راست گفته بودم
 و این لیل با خند بس پشیمان بود که چه پیشتر ندانسته بود که در آن زمان پس چنان سکنه
 بدوشانی رسید و سبیل خط افتاد و پیران بود که همه بزمی رفتی آنکه حضور از او فرستاده و
 گفتند در عوض اینکه از آب حیوان روزی که در سبیل است را از خط و مرکب نجات دادیم اگر آن
 باید که کسی کنی از این مقام که حتی بجانب مشرق بجای که هر ساعت سدا بخاست پس سکنه
 رفته نوحی که مشهور است در بابت من العیون که نیکو شاه که شب نیکو فطیله بدشت
 رنجی در آمد و روی اندر و دید که بس صافی در و شش بود نظم نیکو آن شرف روی و آن
 که صافیش بر تن فرو روی روان و از آن شرفی بر روی سپاه و جان شرف و روی
 گاه گاه و شدی از خندان رود در جی فرو و تو گشتی که او را با خود دارد و بدی اندر او
 ساحت جای خواب و سبیل که از شب بر آب و نالین بر پیش چشمن بدی و در
 چادرش آب در و شش بدی و از آب انگلی سر بر افراشتی و نه چون ایمان دم زدن افکا
 چنین کرد پیش سپه دار نیز و سپه بد و او بسیار چیز من العیون در حدود و غنایان مشایرت
 که چون آب از آنچند برآمد در طرف خون شود و چون باز بود و بر خد آب شود من العیون
 در حدود و ایمان چشما است که اگر شورش دارد و هرگز از آن آب بخورد و بخت کند و کسی زنده ماند
 و اگر کسی را بخل و آن چشما از خاک شود و استخوانش پس از آنکه زمانی بگذارد از من العیون
 چشما است در حدود و چشمان که اگر با خند من سکنه را خلا داد اندر از هر آن اندر و آدمی نتواند
 در او قرار گرفت من العیون موضوعی است که بیشتر مشهور بود در اینجا چشما است مقدار خوش
 نیست در دست و در اطراف دی در چشمان سایه انگلی مطبوع بر سبیل است اقلی که در بر سر این
 چشما چنانکه نظری را بر آن برنج و کشت کند و در آنچند اندر از نام شخصی را نوشته در آن طرف بنهند و
 سال و بگرد و چنانکه از شخص برآید اگر چشما باشد مال آن شخص خوب بود و اگر خام برآید بد و در و شل
 این خوابی از خدای آن شخص بود گاه باشد که باز گل برآید و گاه باشد که بعد از چشما برآید من العیون
 چشما است در بیشتر موضوعی که مشهور است بنده بر آری چنانکه در حد و سال و چشما در آن
 موضوع عرق بکند و بر آب بنشیند و بر نه که بر نه بنشیند و باز بنشیند چنانکه پر شده کم میشود و این حد است
 در روزی دوباره واضح میشود و گاه باشد که در سال و در نوبت نیر آب از آن چشما بنشیند و کس مکرر آنرا
 نداند که چیست اگر چه اعتقاد ایمان انگلی است که نام آن موضع سنده بر آری قیست سنده بخت ناپید باشد

باب سی و دوم

کشتار اندر بدایع رجب مکون و نوا در امور کو ناکون که از بعد از کشت و قوت و حال و این کشت
 بر طبق آن کشت بدایع نگار تصاویر صغیرا بمقتضی حکایت باغ کاشته اندر ترهه القرب آمده که در آن
 سلیمان بن عبد الملک موسی که حاکم اندلس بود بر حسب فرمود سلیمان باقصای اندلس رفت و خشت
 به تیرا الخاس چون از خط معوره پروان رفت جو صغیری رسید که تری از نیکو شش آمد موسی فرمود که گشتی
 از این نیکو تری یکی از خوشان او که با سب خود اعتقاد تمام داشت اسب و آن نیکو اندر و با سب
 ناپدید شد و دیگر بیکس دیگری نمود و سببا عاجز آمد و بر طرف در مقام تقصیر شده لای از در بنظر ایشان

آردان

آردنه ۱۳

دوق

کود و عین

۱۷

شعبه

صبح و صبحگاه

باشد ۱۲

بنال

بنی سبیل

است ۱۱

سند و نوبت

نیز گویند و بنی

شکار و بزم

و خال کالین

نیکو گاه است

عقلی

و عقرب و عقرب

بنی سبیل و بنی

سبیل و سبیل

۱۱۸

۳۵ بدایع رجب مکون و نوا در امور کو ناکون که از بعد از کشت و قوت و حال و این کشت
 بدایع شش با کوزه و پشته کوزه و پشته کوزه و پشته کوزه که سبیل است بر کوزه کوزه
 بر آن ضعیف کرد و سبیل را در فند و کال است و سبیل کوزه از او در چشمان نمودار شد و چو چکان
 از او در آن انبار بر سپاه موسی و دید که از نیکو بزرگتر بود و بهر سوار که رسیدند از او را با سبیل
 پاره پاره کرد و کوزه چهل چکان با بخاری چشما بود و نیکو سبیل است بر نیا که موسی ترک این عزیمت نمود
 با سبیل که در باب عمارت مذکور شد و در بدایع در تاریخ محمد شاهی که یکی از خطای هند نوشته
 بقصری مذکور میگردد که روزی سلطان محمد غوری در شکار بود و ولایت یکی از دیاران الملک در آمد
 و آن رای با تحفه پیش آمد و خدمت نمود و این وقت شخصی بنظر رای در آمد از آن مردم بخدمت
 سلطان محمد غوری عرض کرد که این شخص شست پیر دارد و بهر حاضر چون چهار پیر از فرج خود دارد
 روزی بخار آورده و کرد و از فرج او خستین با و کرد و آن وقت رجلیست او را پیر رسید و زن کرد
 این چهار پیر از پشت است و در بدایع شیخ آباد موصی است در اقصای شرقی هند سلطان محمد
 آسی که یکی از پادشاهان قهبر الملک بود و بر سبیل قهر از سبیل تراشیده اند چنانکه اگر قصد
 قهر آب در آن و نیکو نیکو هر که بآن موضع رسد اول این ملاحتان کند و در بدایع در خطه افرا
 آمد که در این بصره و احوال و سبیل است که بعضی اوقات از اندک شش چغری بر شال منار ظاهر میشود
 و صدای طبل و دف و پیچ مردم میرسد و کسی سر از خانه انداخته و در بدایع در حجاب الحظافات آمده که گوشت
 در زمین با کوزه که اوقات شش از آن زمین بر پیچیده زمین داخل و یکدیگر کند هر چه خواهد آمد آن آتش بزم
 و پیروی این زمین بر سبیل است که تمام در این بر او بود و در طرف آن زمین را چون بگذارد از
 الی سبیل آتش ظاهر شد و در بدایع گویند در ملک نیشا بور آسیای است که پیوسته که در بی آب باد
 هر گاه خواهد که ساکن شود گویند بختی خوش که بایست آید شود و در بدایع گویند در حد اندلس
 نیمی است که در آنرا نوبت نامند زیرا که بجز در نیشا بور اندر از نیشا بور نیمی است که در آنرا نوبت
 پیوسته اندر از حد بر آری که از این مکان گذری که دیگر از نیشا بور در بدایع چای است در مغرب
 که از نیشا بور نیمی گویند و بخار عظیم از آن متصاعده میشود و اگر سبیل بزرگ در اینجا از نیشا بور نیمی
 و در بدایع نیشا بور چای است که آب خنک دارد و چون شست خام اندر او افکند آنرا نیشا بور
 میسب برآید و بعد از ساعت بر طرف شود آن حد و در بدایع چای است که از نیشا بور نیمی
 خوانند آتش سبیل چو چو آتش را اندک ساقی بر نیشا بور که در آنرا در ترهه سبیل شود و اگر
 شرفه حیض در آن افکند صاعقه پیدا شود و با دما بجد که عمارت او بران کند و در بدایع نیشا بور
 با میان که بجز چون بخار شش آید آب سیاه از نیشا بور نیمی در آن بر آن آب بنشیند
 فرزند و بعد از ساعتی استخوانهایش بر کال پدید آید زیرا که صواب است در حد و وقت واقع است
 هر زنی که در آن نیشا بور است که چون باران شود آن حالت نوبت سبیل بر کس که در آن نیشا بور
 مانند تری بر ویش خورد و بیکس جدا نیشا بور ایضا در و یار چند چای است که از نیشا بور نیمی
 خوانند چو آتش را در ظرفی کشند و از آن حل تا میزان بکند و آنرا نیشا بور نیمی است که از نیشا بور نیمی
 بگذارد و بر قابل کرد و حکمت آنرا اعلام انقبوب و اندر ایضا چای است در حد و نیشا بور که از نیشا بور نیمی

با میان

و بنی است

محمد و بنی

و کالین

کالین و بنی

است گویند

نیشا بور

نیشا بور

نیشا بور

نیشا بور

نیشا بور

نیشا بور

در بیان بدائع جبال ربع مکنون

۴۰ سخت گرداند چنانکه آتش سخت خام را آتشی میکند چون حرارت پیش می آید که آتش و بعضی از سنگ
 را میگیرد و باز اگر سخت نیاید ایام و ایالی افراط نیست در اجزاء مختلف اثر کرده و در زمین ظاهر
 میشود و هر باز خاک میشود از بسبب باد و رقت آب خاک نرم از آن موضعی بودنی و دیگر میرود و آنچه
 سنگ است در بین سخت بود میان و بلند است ظاهر میشود اگر بلند می شود و دیگران جمعی و چون
 پست و فراز بودی آب روان میسر نبوی و فایده اگر کم سیری و سرد سیری نبوی **فی بدایع**
الجبال که سرانجام اعظم جبال درج سنگ است و برکنار بحر محیط واقع است و بگویم سیلان
 متصل است و معدن از هر آنرا است و جانوران و ذی اندام بسیار میباشند مثل انبیا
 و عقارب و مارهای بزرگ چنانکه در باب چهارم ذکر کرده و اعتقاد صاحب جواهر آنست که
 الماس پنج خصل سرانجام بجای دیگر شود و هر چند این خلاف واقع است که هر این سطوح معدون
 الماس را در بعضی که بعضی جنبی بندیده و نوعی که در باب الماس بیان کرده شده بعضی که از آن
 سرانجام برکنار جزیره دریای هند واقع است و از آنکه مبارک حضرت آدم صلی الله علیه و آله
 ظاهر است نوعی که از آن سنگ بزرگ پاشایانی آن بزرگوار قرب بنشاند و گمانند و جزیره که
 دریای آن که واقع است آنرا جزیره ملک نامند و جزیره در قفقاز گویند و جزیره فضل نیز نوشته اند
 گویند و آن موضع جزیره و آب بحیره سالی بگیند است و چنانکه گویند آب محیط است روزه و راه بالا
 می آید و در هر جوار برادر چرخ مبارک و آب محیط از جزایر و در بعضی استعاره اجزاء معدود آدم
 نشین است می آید چنانکه در جزیره و حرکت در آنوقت طفل و طفل را بسبب میگرداند و ی آب
 و بخار میگردانند و به نشانی از هر قسم جزئی میگرداند و آنرا در احوال همین است و در **بدایع جبال**
 گویند قاف بزرگترین جبال است با قاف حموی صاحب معجم البلدان که مثل آن نیست در این فن
 نوشته اند می آید که قاف در زمین محیط است و سرسنگان رسانیده و در **بدایع جبال**
 گویند ایاتی در ترکستان واقع است و اعظم جبال آنست که گویند سبکی است آنرا و که مثل آتش میرود
 اما از بخار و حیوانات اکثر میزند و در **بدایع جبال** گویند قاف در جبال القاف است که در کرمان
 واقع است و در حدیث اقلیم آمده که در هر استان است که گویند در آن که چشمه است که شب سحر فایده دارد
 مرغ و در **بدایع جبال** گویند قاف در جبال القاف است که در هر استان است که در آنکه غار است
 و در ادبای روان که اگر کسی بماند برادر ندان که بایست بایست و اگر باز گویند که روان شود روان
 شود و در **بدایع جبال** انداز رخ صدرا آمده که کوهی است در حدیث که از جبال انبار نامند
 بر دزد و دی و شب آتشی از او ظاهر میشود که ماه و فرسنگ شود و هر چه از آنجا میگذشت از آنجا
 دقیق اگر شبها چنان سنگ از او سبید که سرخا زرد و سیاه میشود و اگر آن سنگ آب است بزرگ
 گرمی از او بر طوفان شود و در **بدایع جبال** گویند در مصر کوهی است و در آن کوه هر سال چند
 شب چنان میشود که صد کس در میانها در گردن اقامت جانوران کرده و میگذشت و این سر در آنست که
 معلوم شد و در **بدایع جبال** در تاریخ فاصری که یکی از فضلا بنام سلطان محمود فرستاده که سنج
 سنده امین و تسجین و عثمانی و امیر از آنرا می گویند با هر شش از خلعت بن احمد در وجود آمده بود
 لشکری بر آنجا سب کشته بعد از فتح طاق و در ابد است آمده و آنولایت را بیک ضبط نمود و در آنجا

۷۷

در پان بدایع جبال رجب مسکون

سال در جیل خود بطالع سلطان معدنی از طلا ظاهر شد بشکل درخت چری بر دل آمد جدا نمیکنند و هر چه بر خندد و دره اش خنجر شد و در خالص بر می آمد تا چندی رسید که در ده اش بصد که رسید سلطان را از آن خزانه معور شد و لشکر با سر شد آن معدن بود تا زمان سلطان مسعود غزنوی زلزله شد و آن درخت برین فرو شده آثار او خنجر شد و در بدایع جبال در طبقات ناصری آمده در تحقیقات سراج سراج جزو جبال که حالات ملک خود را انجاست بخونش گوید که در کل خود زیاده و از پنج کوه که که اعظم جبال است و باشند اول کوه بلندش که قصر اکثر ملوک از هند و رسم و ذوال با حال در آنکه بوده از بعضی سال آن که منقول است که سیم زغال را در آن کوه پرورده بود و هم از آنرم نقل افاده که بتاریخ ماچین خصاء و سنا سبشی آواز نام بر آید و صاحب نام را ندانند در آشنای نام میگفت که اشب زغال بن سام بن زبان از عالم رفت که کوه دوم سر صحر سیم و اشب است و کوه چهارم کوه درونی که در پنج کوه و زمین در شهر سیمین و خصاء بر بالای آن کوه نصفی از آن آبها باشد که بوزن زیاده از ده هزار من بوده و هیچکس از مردم نمیدانم که سبب پیدایش آن چوب را خانت و در بدایع جبال که هر دو بقیس در ضوی از بارهای جیل طوار است در وقت جنگی قتل جمعی بر بلبل جیل و کاه که طور چند پاره شد سپاره از آن پاره در موضعی افاده که الحال در مظهره و در بدایع جبال که ابلهان در مردم است در میان او شکافست چنانکه مردم از او میگذرند اما اول باید نام و پیاخورد و که انداخته است آن جیل میرند و در بدایع جبال در عجایب الطبیقات آمده که در حدود و خردین کوهی است که در اجل بشری نامند و غراب بسیار در آن جیل پاشند از آنجا یکی اگر که صد تخم مرغ را بر یکبار میگذرد و دیگر که باشد چون بر انبیل بر آید انبیه رنگ بر برود و سفید شود چنانکه گویند که در جیبی که بپوشد پادشاه در ملک هند بر سرند دولت بود و در هند کوه قضیه فرور آید و بود در جیبی که بر آید و بدین جیل مذکور رسید این معنی بخاطر آمد تخم مرغ طلب نموده امتحان کرد آنچنان بود که آن پادشاه ذی شان خوانده بود و ايضا گفته صاحب گفته مذکور که اگر در آن کوه طاعون شود در تمام عالم طاعون شود و در بدایع جبال که البرز کوهی است متصل بکوه در هند و کوههای بسیار متصل با دوش هزار فرسنگ چنانکه از زمین آنجا زیادت و بدین سبب بعضی ادراکه و فاف نامند اما این کوه را نام بسیار است چون بازنداد و قوش برسد او را نام از خود نامند و طرف غیش متصل است بجبال کر جان و آنرا نوری نامند و در بدایع جبال از کوه اردن که الحال در الوند خوانند چهل و دو دره و خانه بزرگ بر سر آید و مشهور است که در آذره هزار چشم آب از او فرو میرود و شش هزار بر همان و باغات او در طرف مشرق و شش در و دیگر عرف و بهای او شود و در بدایع جبال که دو دانه بلندی او را پنج فرسنگ نوشته اند و با عفا و بر خند چهار فرسخ هر چند موافق اعتقاد اهل بیات نیست چه اهل بیات واقفا است که کوه از سر فرسخ و ثلثی زیاده از صد جوب و اعتقاد محققان و سید خیر اندازی که حقا تاریخ طرسانند است که هفتصد و پنجاه فرسخت سیاهان در آن کوه در هند کرده و گوید که از هر جزو اعظم کیست در آن موضع از حققت او پیداشد اگر چه اضافی آن جمیع ضحاک را در آن موضع در بند نموده اند و عجایب ابلهان از علی بن زین منقول است که من و حاجتی از اهل سیاست عاظم کوه و دادند چشم

زیاد و در طبعی
 تغییر شده احکام
 که ای را که باین
 طبعی باشد
 که دما و دما
 با برادر که
 دما و دما
 دما و دما

۴۷۴ بودی دست جانی آید من ایچو اهر در چار بار بر میثا لذب بنصیر شیرازی آید که الماس
 انفس بر اهر است در قیمت از جمیع ۷ اهر زیاد و چنانکه خنایا و سی چانداری می آورد که در جیب
 ملاطفت دارد و آن تهری با بر پادشاه بهر شکر مالک هندوستان از ملک او در اهر نظر آید
 و بند را می نمود ابراهیم افغان را شکست نوی که در این جنگ شده و فرزند سعادتمند چون میرزا را
 با سپاه کشید و او بهر شکر خنایا که بهر شکر نوی که در این جنگ شده و فرزند سعادتمند چون میرزا را
 پس از چند روز که کار برادر و خیال ابراهیم افغان شکست شد و قدر را تسلیم نموده و برآمد و همچون میرزا را
 و بدو از جهل و غفلت و بدایای این که بهر دست برزنا گذرانده الماس بود که آن فغانست چه هر قا
 از معدن بر نیامده بود میرزای سعادت با رفقان را طلب نموده که از آنجست کینه جمیع معنایان
 از قیمت آن عاجز آمده آخر جمعی که جوهریان را حاشا شد آنچه بر اهر اهریت کرده و در دو نیم خیم تمام
 عالم شد که این الماس بهر دست را به قدر کمال آید و که چند نوبت اسکندر افغان بقصد خران قدرد
 بود آخران را بهر باصل بر آورد و بهر دست این الماس را پیشکش اسکندر لودی نموده بود و در آنرا
 استادان سی و هشت داشته نوشته اند من ایچو اهر در عجب الماس است آید که الماس در که
 سر از لب بودی زمین آید و در کثر از الماس بهر دست الماس بنو اما افغانی بزرگ و عقرب
 چدر آن مکان پیا شده نوی که از کثرت آن موزیان در آن موضع توان رفت من ایچو اهر
 از ثقتا تشنه شده که در جبال خیزی بندر آنچه چاشنه که هر که بهر یک از ملک ثابت نگردد و دشمن
 براد دست نیست چه از هر طرف چکانه چکانه او خوانده و آید و ملک او نیز معدن الماس
 چاشنه بدین نوع که در سالی شصت و نه در مینی که بهر سال و راه الماس پیا شده و هر دو را بر آن زمین
 که ابد الماس پیا شده و بهر دست الماس بهر دست آید و این از بهر جیب که بهر یک شوا و
 الماس را از ابد بهمان که در چه شب در عالم خواب آید و معلوم میشود شخصی که آن ملک رسیده بود
 نقل کرد که مرا این حال واقع شد از آن زمین الماس پیا شد چون روز دیگر خواهم که بر آن ملک شکان
 رای مرا از درای بروند رای گفت مرادش چنین گفته که تو الماسی پیا شد بدین شکل و این اندام چنان
 راست میگفت من عاجز شده الماس را بر آوردم و تسلیم کردم که این فصل مرغان از کوش
 خطا پیا شد و سی آید و آب و هوای آن را بهر این خاصیت است که آن مرغان اگر هر کدام الماس
 در مخب نداشت باشند و نه نماند و قول دیگر که هر سال مرغان آن ملک را غنی دست میدهند که
 الماس علاج آن میکند پس معدن الماس را در مینی که پیا شد چنانکه صاحب مخب الماس پیا شد
 کرده که چون بچه فرستد که در آن کان کرد از معدن که بهر ای خالص آورد و بچه از آن بچه بهر
 و کس بیکه که بای خالص خا چند بودی که بهر بیکه فرستد که بهر ای خالص آورد و بچه از آن بچه بهر
 حیوان در حال از معدن که بهر ای خالص آید و من ایچو اهر در نسیه ای که خواجه نصیر فرستاده
 الماس را بچند نوع پیا کرده و اول سفید شفاف مانند آبکینه و این را از نوعی نامند و نوع دیگر آنکه
 رنگت او زردی و آبی و سبز و کوبیده است که رنگش بکوبیده و زرد و مایل بسایه بود و آنرا آسیا می گویند
 و گویند که الماس سیخ تر باشد ایضا من ایچو اهر که پیا شد که بهر شب او مغرب زمین رود و
 بر کوهی که در کوه که بهر دست ملک رسیده و بهر آنکه خنایا از مین شایه که در کوه خنایا خنایا

مخب
بنی چکانه

فرستد
در بسته و بزرگ
مربخ خلافت

بچه است

نسیه
بنی که بکشت

بر آن نوشته بود که منم بلان خیل فارسی عزم بنار سال رسید نظم در این که بهر سال بود شصت ۴۷۵
 بیسی هم و در آوردم بهر دست ۷ بهر بیان میل کردم خنایا ۷ بهر شکر خنایا که از جهان شکر
 فرمود که آن جمیع زرد و سیاه را بر آورده و آنچه از نقل آن عاجز آمده سپاه را حاشا شد که جمیع آلات
 از بهر و در کینه و جانی فرمود که از برای بزم او بسیار نماند و من زرداب بر یکطرف صورت شاه
 چشیده و سخت او بر یکطرف و دیگر صورت شاه که شب نماند و کینه چکانه لفظ منم بر آنکه
 که بزم می آید است ۷ از آن ده منی جام می خواستی که چندین الماس از انگار بر آمد که از کلا
 بر آمد و الماس سرخ بقوی که شکر و انخی شایه و که در آنچه جاری آمد آن الماس را انجام کار بود
 و بقول در آن که معدن الماس بود من ایچو اهر که پیا شد از الماس بیج بهر آنکه از جهر نفاس
 با قوت نیست و در خاصیت نیز از جهر پیش است چنانکه در و با خلق را بکار آید و در امتش زرد
 نموده و ضایع نموده چه کمر و بد شده که جهر آلات مردم سوخته و بسا منی با قوت نماند و اندوخته
 بهر دست رنگت که چند در دست هزار سال از کجی بر می کرد و در کمال او رنگ احمر است چنانکه اول
 سفید شود پس از آن زرد و علی القیاس بعد از با قوت سرخ با قوت که در اعتبار کنند و داشتن
 این جمیع کم پاوش می را غیر شده باشد چنانکه پادشاه بیکه که در اهریت خنایا است یکی از آنکه پیا شد
 الامت ۷ آنرا بر ملک عالم آید و چیز است معدن با قوت و قبل سفید و بچه و بچه پیا شد
 این و جهر را دارد من ایچو اهر مر قشاید بر قشاید بهر دو نوع آید این جهر در دو قسم و قضی و قضی
 هر دو قسم در ساحل بحر مغرب خاصیت آنکه هر که از اهر پیا شد چنانکه از خنده و پاک شود چنانکه
 گویند و حتی که در الفریقین از برای مغرب ساحل آید بعد از جهر و سپاه و بجای رسیده که هر که آید
 بر آن زمین آید از کثرت خنده و پاک شد چون این حال را با خبر شناسان گفته ایشان عرض
 نمودند که در این زمین سسکی چاشنه بهر دست رنگت در غایت شفافی هر که اهر پیا شد از خنده و پاک
 میشود و قوی آنکه ریشاید و در آن زمین این خاصیت است قوی آنکه سسکی و دیگر در آن زمین پیا شده
 مثل ریشاید چنانکه شیش آید و در سسکه نام لفظ منم خود زرد و چون ریشاید زرد ۷ منی و در آن
 کوزه پیا شد و بهر کل جمیع اهر را نوادی و در کرباس پیچیده و حصار می آید و در و درش با کج و پاک
 آید و در چنان آید و مسافر می آن مکان رسد و بر زردی آن آنحضرت بر آید و چو در آن کرد و در مین
 که چند یکی از ملک زادگان این قول را استوار نداشت چون با منوخر رشتن آن که در جدول گردان
 الا حجار جهر صاحب نسیه العقب گویند که مانند سنگ مرمر است چون در زرد مجلس حاضر
 شد و شکر شد و بر یکدیگر شستن بود و او باین نوع شاشه شود و قصه جهر الماس کشد و در آمدن جهر
 بر یکی چند است سیلان بن عبد الملک من الا حجار جهر سسکی است سفید مانند سنگ رخام بچه
 ساحل جهر از سسکی جای و دیگر بود و این سنگ زهر قاتل است نوعی که پیا شد و در آنکه کند
 من الا حجار جهر سسکی است که حاشا و اهر در خواب باشد و در زیر سر هر که نماند از خواب پیا
 شد من الا حجار جهر الباه سسکی است که حاشا و اهر از می شست شد و چو بهر و جهر
 بود و در زردی آن شستن آن سنگ رخام کشی که من الا حجار جهر الماس سسکی است که چنان
 آید برادر بزرگ آید از اهر پیچیده و چون دروغی نیست برادر بزرگ رخ آن آید که در و در حصار از کوزه

فرغ
سنگ سیاه
و سفید است
که او را عرام
بهین بزرگ
گویند ۱۲
رخام
سنگ بیار
صفت و صفت
است و درین
در کجای اوین
است ۱۳

۵۰۰ باز می کرد که چون فلان تراسبیاد دست میداشت در دختر نیر با شما او همراه باشد چه رسم شملت
 که چون کسی از آنجا برایشان میرسد او را آنها بدخود نمی کشند و تا بالغ چند ی با او رفیق میکنند و نه پس آن
 پسر باین راهی شود چون آن نویسن را در قمر در آورده بعد رختش آن سلطان را در عسل بر آورده
 بود و پاکیزه و چند روز آهوده در گریه و زاری در آمده گفت ای خداوند من سلام و مسلمان را داده پس
 چگونه باشد که حشر من یا کافر می چنین شود و در اینجا است بود که ناگاه دید که دو کس با خود می آمدند
 و بر آن متولی و دیده و بآن پسر گفتند تو کیستی که بوی ستمانی از تو می آید آن پسر حال امیری خود را
 گفت یکی از ایشان که نزد او بود و از او که شکاقت شد پس با او اشاره بر آمدن کرد و پیران دیده خود را
 در صحنی از آنجا که قمر آن نویسن بود تا صحنی قمره ساهمه را در آورده و از آن شرار که از گز
 ایشان جستجو بود و پیش از آنکه رسیده بود و هنوز خون از زخمش میکید و به پیش هر چند که می از آن
 قصه که شده بود اما در صحنه دیگر بنظر در آمده که این قصه در قتل عام شما بود واقع شده چنانکه چون آتش
 به سست آمده و بر آتش و آتش و صد هزار از دیگر چنان قبول بر چیده و صد هزار از دیگر نیز کشته
 کردند و باقی را قتل کردند چون آن امیر این بنظر چنان رسانیدند در پیش فلان پسر که با قبول کرد
 عقلت این امیر است و او را در خدمت خان شان تمام هم رسیده تا آنکه خان وفات کرد و وصیت نمود
 که از بنده پسر را با لنگ کرد و در خدمت او خواهد نهاد یکی این باشد پس چون امیر چنانچه مرد چهل پسر با لنگ و چهل
 دختر با لنگ با او در خدمت نهاد و هر یک را از ده چهل روز و او در خدمت او بود و پس از آنکه پسر
 چندی در آنجا ماند و خدمت نمود که خداوند از من ظلم نموده اگر مرا در خدمت باین کاوشتر بمانی ناگاه دید که
 دید که در آنجا و چنانکه راست گوید و از او سؤالی کرد و او موافق سوال جواب نهاد و گوی بر او
 نهاد که بعد از آنکه از او بر آید و هر شرار و فتنه را که کند و یکی از آن شرار است بر روی طفل
 ستمان نیز رسیده ناگاه دید که دستی که پان او را که شمر و نشانداخت چون بوش آمده و در او
 نهاد و دیده و قصه را در سر کس گفت او را از آن مانع آمده آنقدر دست فاضلی رفت و آنچه دیده
 بود گفت فاضلی تاریخ فوست امیر چنانکه را نوشت از روی گفته او بعد از سالی خبر فوت چنانکه خان اشار
 کرد فاضلی چون تاریخ و اطلاع کرد که کشته آن پسر راست بود از امور بدیعه از حضرت قطب
 الاقطاب خواججه عبدالصغری مرده است که دو سال پیش از آنکه بکینین راست را بیکدیگر یکی از
 لشکران او از ده سالی فروری همه غریه و گفت هر روز بهر خود را با جبهه و شش او را قتل نمود
 و سالی را چری بود پیش دی آوردی و با هم دوستی کردند و صحبت ایشان را با هم دوست داد پس روز
 عزیمت قرآن بود سپاهی گفت امروز چه بیک روز است که حاجیان در بنجده و روستای گفت
 بی اختیار است بر از این روزی بیاید خوشوقت کسی که بآن سعادت برسد سپاهی گفت اگر فلان
 که را بخواهیم دوستی گفت چه خبر از این اگر می شود گفت باین شرط که با کس گوی گفت
 تو می آگاه دست او را که که را با او نمود چنانکه بر قیل و کثیر طر اطلاع یافت باز نش جای خود او را
 روستای گفت چنانکه باین حالت شما در میان مردم چیست گفت اگر در میان این ام
 میان شما که ترا صدا که که زن و فرزند شما را از شما حلاص کند آگاه روستای دعا
 خبر در حق او کرده و دان شد از امور بدیعه آورده اند که جوامع بطالت بن بخت انصاری می

محرره
 ابن مسیح
 بیت ۱۲

بخت و صاحب افرشته در آن اوان روز جمعی تریب جشن می گاه داد و اجرای دولت در کان ۵۰۱
 سلطنت را بچشم خاخر داشت ناگاه گفت دستی ظاهر شد بی ساعد و سکه بر آن کف فوشت و در دم
 غایب شد اهل مجلس را از آن جرات دست داد پس صورت مسطور از نظر ایشان سستید مانند حل
 و عقد آن اشکال را از روی انور حضرت دانیال استقرا نمودند و گفت بر آن دست مرغوم
 شده بود آنچه که مصوفش اینست که خدا تعالی عمل را در آن کرد و سبک بر آمد پس شادان و عظمت
 و شوکت که داده متفرق کردند پس یک نفره بجال مای راه یاب و می فرمود که بعد از سه روز دیگر که
 خواجه شد و جمیع سبابت پانل خواهد شد و می خواست که تقدیر را بپذیرد و بچ کذا نگاه بقصر خود
 در آمده و یکی از خواص خود گفت که از امر دزدان سه روز دیگر که از این دور و آید بقتلش رسان
 چون صبح روز سیم شد خواست به اندک آنرا بیکه حاضر است یا نه و چون آمد و ببرد بر آمد و آن
 حاضر بود و شکر بر آورد و هر چند گفت من بطلات صاحب تو قبول نمود و بقتلش آورده پس چون بنگر
 بطالت داکته دید که فرزندانش تاراج کرده از امور بدیعه متفلس که در سالی که خلیفه مع
 تاریخ چری می نمود در همان سال در غار مدغی در آمده و دیده اندیشی بر شعی از رخ سپیده و کوهی
 مرتفع در چپ و پیش و سطری چند بن منظر بر آن فوشته شده است که من سباین دور که بخت
 حضرت عیسی بن اسحق رسیدیم و عجایب بسیار دیدم در عالم از آنجا و در چه نمود و رفت و بایان بیا
 آمده و دیگر به این و عجایب که حساب از خدای داده دیده ام از امور بدیعه صاحب کینه
 نقل میکند که مرزبان قبادیست در قزوین مشهور که دایم عطا و فضلا و زنا و از آن قبل بر نیندیشی
 از سار که در آن قبادی واقع است ندائی برآمد که از حیل از حیل باطل مرز و آفتاب در آن خجسته
 عالم مرز از امور بدیعه که بیدار قوت با شاه نوم ایگر کا فری بود لغایت خبر در میان
 شکو قان ابن قلیخان در حق ستمان قصه می اندیشید چنانکه ایشان را در پیش با لنگ که یکی از ملا
 عین است در وقت فارغیت قتل عام نماید اعجاز اسلام ظاهر شده یکی از ایشان ستمان شده بجهت
 قاتل آمده قاتل را از اندیشه آن ستم پیشه خبر دار کرد قاتل عینی را بر سر او بقیل کرد و او را کشته
 هر وقت از جمع بر سوا می کشید از امور بدیعه در عجایب البلدان آمده که در سبط خاصا
 خانه بود که هر سال در شب سیاسی که آخرین بختی صدم ایشان است موضع کشاده شدی و خاک
 سفیدی بر آید و آن خاک چون تریاق داغ زهر بودی و زیاده از آنکه شایست خوردن و الا
 شخص لاگ شدی از امور بدیعه در آنجا ال عباس و که راست که در عهد الحیدر با صمد تاریخ
 است و سبعین و داتین در قل البلد که مشهور است بن الشیق هفت فریده آمد که هفت شخص است
 در آملگان بودند یکی از آنجا جانی بود چشم و گوش و لب و بینی بجای خود و لبش تری داشت چنانکه
 هر کس به یکت خطاب او خورده فرقه از مردم نقد را فرستادند تا ایشان را بیکه ملاطعت کند و خبر داشتی
 بار از آنجا حاکم بازگشته آنچه دیده بودند به دستور نقل کرده که کشید یکی را سوی میانی کشیدند لغایت
 مشک بود و مثل سوی زندگانی در این قل حوضی دیدند از سنگت بجهت بکشت و صلی بر آن نوشته
 که کسی نماند از آنجا اندن که بچه زبانست اصحاب او را با حاضر کرده همه از آن آن خط
 عاجز آمدند از امور بدیعه در کتب معبره آمده که در زمان دولت کسری آتشی در زمین علفان پدید

۵۰۳ که هر که در آن حد و کثرتی نباشد بعضی از آن اعراب آن آتش را با لوله پستی می پرستند خالده بن
 سنان العیسی در اولایت دعوت دین حضرت عیسی علیه السلام میفرمود که کشف که ما در میان این دین را
 قبول میکنیم که این آتش را که خالده با درویش خود میجو آن آتش شده و خود در دست گرفته
 بر آن آتش میزد و در تقاضای باغبین میزد و آتش پس میرفت آرسید بجا می و فرود رفت خالده از
 غضب آتش بجای و در آمد و بعد از زمانی بر آمد عرق کرده و اما از آن آتش در آمد و هیچ اثر نگذرد و بعد از
 آن به چنگ از آن آتش خیزد و خالده در عرض موت وصیت کرد که بیا در آن خود که مرا درون تل و تن
 کنید بعد از من در شیر دم برید و پیدا خواهد شد مرا از قبر پرده آن آید که شما را نایاب است و از اجازت
 خبر دهم خواستند که چنین کنند اقوام خالده آمدند و از آن عمل می نمودند از امور بدیعه و حالات
 عجیبی جاساسه که چون سر مردان حار را نزد صاحب جاساسی آورده فرمود که سر را بچینید و زبان از دکان
 آتش بر نهان خواهد کرد که به صاحب از مشاهد این امر عجب متعجب شده فرمود که سر را بر نهان بردن از
 امور بدیعه در تاریخ نظامی که حالات طبقات ملوکند و با و داخل و آن خود را موسوم بطلقات
 اکبری ساخته اند که در جینی که سلطان فرزند شاه متوجه فتح لکنوی می شد چون بمکان جاجیک رسید
 صف آرای سید را شنید تا شای آن آب رفت و آن آب است که دوشاخ شده و در میان آن
 آب بنیست در غایت بزرگی سلطان فرمود که بچاه بزار بیدار جمع کردند و بکند آن آب بکند
 شد در میان آن پشته استخوانهای آدمی ظاهر شد استخوان سر و دست آدمی زیاد و از سر که بود با
 سنگ شده و باره بجال خود مانده از امور بدیعه یکی از امور بدیعه و اوصاف است که آنکه در
 موضع که آنرا مجری کفندی خرد و در آن فرموده و پیرش بر روی در آنجا بقیل آورده بود و متوکل
 آن وضع را قهری کرد و موسوم بچیزه طره آنکه در آن پیرش المتعصبه در آن موضع بقیل آورده و از امور
 بدیعه این بود که از خال و جرز باریک است در هر جمیع و پان میگذرد و در سه اربع و شش و هشت
 شخصی از اهل باب الاربع و فات یافت نمادی با یک ناز و در آن خطی بجهت غایت جمع آمده
 و در سر عبد القادر در اشای غل بیت از بیت حله سر زده بجال خود آفر و بنش و نام نهاد و چو
 بود بعد از آن ایضا باقی که چون بر یعوب بن جیون موت طاری شد خواستند او را غسل بدهند
 و وقت غسل غسال ملاحظه نمود که در کتف پایش می جنبید در غشش آفر نمود و آنکه مرد برخاسته و
 و طعام طلب نمود و اصلا قبل بنگرد که او را بشستن آورده بودند و در کتف آن آلات مرکب است بیک
 ایضا مثل این چیزی واقع شده بنا بر آنکه در وقت که پادشاه ایران فتح خراسان نمود و حاجتی
 از بها داشت بمک قون از مغرب برگشته بود در حد اثناسن چون داخل بلده که کرده و در کتف و
 کرد و بعت مغایه چون در آنکس یکم حاذق بود و در کتفش شده و در جین غل رکبای رویش
 جنبید آن آثار گرد آمد آن بزرگوار شد پس بفرش برده چون شته بعد بر او افتد نایاب بود که کشید
 شود در مردم افتاد و در دم فضا و آوردند و جمیع شرافین او را کشیدند حتی رک پشای خون سیاهی از
 بر آمد بعد از آنکه جان حله زده برخواست و بیای خود بخانه خود رفت و محرابین بطور بر صدق
 این دعوا شده است از امور بدیعه و در آن حالات همان عاده که می شود که چون لغت عاده از
 درگاه احدیت عراجی خواست و او را از آن مع که نداده و عا که در حق خود او را عرجت کرکس

در
 بکبره الی می
 از آن است

شرافین
 می شرافت
 آن می که
 نهاده بدین است

و اند که گویند کرکس را هشتاد سال خواست و همچنین لغت بجان بجان کرکس بجا بزرگ میکرد و بفر ۵۰۴
 خود میرسیدند و میردند تا کرکس آخر لغت فدا و او را بعد فدا کرد و بخی زمان چون لبه بزرگ لغت فدا
 تیر برود است کرده اند که بعد از فدا فغان قمری و اوستیایان بن حرب در ایام جالیت در مقام
 می آمدند شخصی از عادیان با ایشان رسید و این عادیان بود که از زمان لغت فدا مانده بود
 و آن عادیان در وادی الجلیس رسیدند آن عادی عبد الله را گفت که تو بمن حتی داری که مرا طعام دادی
 و سواد کردی بنوام که احسان ترا عاقبت کنم ترا در عقب من می باید آمد عبد الله مبت بست و می کرد پس
 بر چنین رسیدند و فدا می آنگاه عادی عبد الله را گفت که مفضل ما را بر انسان کن و بکن عبد الله
 آنحضرت را کند بکنی رسید پس بزرگ عادی آمده آنرا در که و سر و اندیشه شد عادی و آن فرود رفت
 و عبد الله را بخود برد و دید که در آن سرداب چراغی افروخته اند که من از قوم عاده بر خنجر آید و اند
 گفت ای عبد الله این مرد برادران منند و تو وصیت میکنی که چون بمیرم مرا در جایی ایشان و این که
 و از اموال که در این مکانست خند آنکه خواهی بر داری و باز آن سنگ را بجای خود نهی و وقت
 رفتن با طراش نگر می تا از این شب بر آتی چون این وصیت را فدا کرد که هر کس مقدار یک کنگر برداشته
 آزاره کند که در آن چیزی بود مثل قطران سیاه و در آورده بعد از آن بر آورده و سر و اندیشه می خود بود
 و بانه من عمل کرد آنکه نمرود در غایت بختی و جان سیکر کرد عبد الله بعد فدا که که خوف و هراس فرا
 چندان فرود رفت که هم مردن بود پس آنچه را بایست از آن اموال که کنگر و پیران آدم و چنانچه بود
 آن سنگ را بجای خود نهاد و در میان خورش از او مالدار تری بداد که مال او را بجا پیدا شده بود
 از امور بدیعه که چندین خلافت مقتصد بالله رسید رسوم خلافت را می نمود و فدا می نمود
 یکو آغاز کن بنین حاجب و پسرش علی با جسی اندر شیش که خلع را از خلافت خلع نمایند مقتصد این
 نهید و من و بنین و علی را بجا که ساند سر من بنیست بزرگ بود و بجهت امتحان مغزش را با او
 بوزن شش رطل بود آنرا از امور بدیعه در اگر کتب معتبره آمده که در عبد الواقع با سه آنتی در حد
 مغرب پیدا شده که گاه چنان نمره میزد که هر که آن آند از ارمی شنیدند از شربت بیکو و بیاد می
 بودند و بچنگی تر از آن داشت که چیت آنرا امور بدیعه فعات فن فارغ آورده اند که در فدا
 که بچنگی تر از آن است که در سن و سالگی بود و بدیله قوی بنیه شکر فته روی و بخی او بکند
 و طولانی بود که چشم در غایت جلالت و دختر تری و بیست و عدل و ضبط او را چند حالت عجب
 بوده و اقل آنکه صاحب استدر راج بوده و بعضی گفته اند که شایطین با او پیونده امشده می بر چند
 روز او را حق و دست وادی و در آن پیوستی هر چه برایش می چنان شدی و آن شایطین
 سست می او را از جمیع واقعات خبر داد می اگر فتح بودی و اگر شکست و آنجا خود فدا که روز اول بود
 و شک کرده بود و با آنجا در راه جامه دانی نهاده بود و نه رسید است و با خود میکشید و هرگاه
 جنگ و فتح میشد او را آنجا در باری آورده و میو میشد و آنچه در انامی غش برایش می بود و در آن
 عمل نموده و اگر فتح میکرد و قوم امیر بچنگی آن بود که علم شاه را بیکو دانستی و بر هیچی شاد و آتش شاد
 و اگر در آن آن رفته می بر خفا فشان بجان بچم که اگر در شانه انده نظر کنند و حکم بکنند
 سیم امیر بچنگی آنکه او را عدلی بود که با تر از آن نباشد چنانکه در فای لکرا و کسی ریا دانه که فای

شکر
 بیگانه فاری
 بیکو و بچنگی
 و شکر و بزرگ
 و فای و صاحب
 شکر و حشمت
 باشد

الاسته راج
 همان یعنی
 بعد کل باریه
 فی الدنیا لیزاد
 حله و ضلایه
 و عاده فزاد
 علی بر عدل
 کلمات ارباب

۵۰۴ اقا و در بار و بجز صاحبش دروغ و در می در میان قوم او بود و البته نمود و انداخت اینچنین
 جیسیم و راست را که در خراسان میر کرده بود و در نزدی که شوهری بود متول را زهره آن بود که تواند
 که با او نزدیکی کند و البته شوهرش آمده و زن خود صاحب شد که حکم خان چنان بود و اگر متولی
 کسی را گشتی البته آن خون از میر چکنر خفی می ماند و سزای او را در کار او میگرداد صاحب طبقات
 ناصری آورد و که حاتم الدین عبد الملک را دیدم که از طالقان با جازت اینچنین آورده بود
 گفت و در می نزدیکی اینچنین آورده و در خاک می نشسته بود و اعلان چینی که من با او آمده بودم با چندی
 متول و نوبی حاضر بود و در این وقت دو کس را بسته آوردند و اعلان چینی پرسید که اینها که آورده
 متولی پیش آمده که بنده پرسید که چه کاره اند گفت بقیص میخان یکسوم ایشان را بر سر آب حوض
 انداخته بر سر آب ایشان زدم که گناه کار شدیدی بحال ایشان را که فرستاده بودم هر چه حکم شود مطاع است
 اعلان چینی از ایشان پرسید که راست میگوید این شخص ایشان را قرار کرد و دیگری را که در زندان بود
 دیگری بسته و در بار آورده که ایندند و بعد از آن از اجم کشیده پس من تعجب کردم و گفتم که این دو
 متول بخار را بچهار کشته شد گفت خود گناه و متولی که در زندان را نیز بچهار کشته شد که دروغ نمیکرد
 مثل اینچنان شده است بقالی بار بار استی بر شاسط کرده اما چون سلطان جلال الدین شکرانی
 از زرم میر چکنر که زیان شده بجا میبند رفت میر چکنر را نیز پس رفتن بینه شد بعد از آن ملک
 بینه را نیز متولی کرده از زرم که هر دو داخل ملک چین شود و از آنجا برآید و در راه چند شازیر و شخت
 راه انداخته و در کار خود توقف داشت که آیا باعث ایندم باشد که شاه مرا خصمت بینه در آن
 بینه به مقدار این روز که آن سبک سیر در سینه و جز آورده که شاه را در این و اطلاق و ملک
 فاضی شد آن ملک از غایت بعد ساخت نزدیک آن شد که از دست کاخ شکران نشا برآید اینچنین
 بواسطی خبر بقیصت پریشان شد و اجم را بجهت را مصلحت ساخت پس در آن ملک خانان بود پس
 جلد و نازند و شکر بسیار و ملک و مال و افراد است از کثرت ملک و مال مخدوشه خود در آن ملک
 خان لقب داد و چند ذب لک متول پولایت آورده بودی است نیافته و چند ذب
 با چکنر خان هرهای نمایان کرده بود چون اینچنین این ذب است از ملک عجم که گشت عکری خان
 با امرای خود شوره کرد که این ذب است با چکنر خان آمد اگر چه با او جلد کرده اما این ذب است
 او بسیار است صلاح چنان می یابم که با چکنر خان صلح نمایم و با اتفاق او در قتل آن خان ملک
 خطار از میان برآید و امرای او را برین قرار گرفت پس با میر چکنر صلح نموده و چند ذب
 میان آورد و ذب یک میر چکنر آمد و شکر و بالکرا میر چکنر بر آید و در می و با و چین و مظل
 نهادن آبی بود و میانه که او را فراموشان میگفت از آن آب گذر شده و شروع در قتل و غارت
 نمودن و فنان لکرا میر چکنر گفت که شکر را بحال بجا بست ملک خلا میروند اگر کاراشکی واقع
 شود شکر عکری خان نیز دشمن باشد و ولایت او پس پشت لکرا ماند بخت از بسیار با جان
 بزمه پس عکری خان را که گفته حکم گشتن کردند در حالت گشتن گفت یکت عجم باید که از من بسیج
 چکنر خان برساند که مراد او با ذصاف بود و تو با من خدرا اندیشیدی اگر وقت گشتن از خود
 می توان سفید برآید چنانکه پیشتر مانده از سفیدی تو نیز نبه از من بید روز زیاد و زنده مانای چنان چنان

اجک
 غریب و در کجا
 گویند و در کجا
 بی ادب و در کجا
 دست که در عجم
 بزرگ شد
 باشد و کجا

بسیج چکنر خان رسید متهم نموده گفت این دو دیوانه هم بوده است هرگز از بدن شخصی خون سفید ۵۰۵
 برآید نه و او را بقتل رسانید پس چون جلد او را بشمشیر زد و از او چو خون سفید برآید
 و لاک شد چون این خبر بسیج چکنر خان رسید خود دیده بر سر آمده آنحال را مشاهده نمود
 ترسیده از آنحال بسیار بیچاره گشت از وی ساقط شد و در زخم را از بیم لاک شد چون میر
 و صیت کرد با او کتبی قاتل که زن و فرزندش کتبی خان را بایه که کسب ترسیده و کتبی
 بر فرار بکند از قاتل خان پس از پدر بزرگوار چنان کرد که فرموده بود از امور بدیعه نظر
 و در بر بچون نقل کرد که نوچی در وقت غرض یکی از خواجگان چون سر را سب برآورد آدم آبی بر
 پایش چیده او نیز دستش را گرفت و برآورد و طاقان او را و کتبی اخذ کرد و در بر بچون آورد و
 هر چه را با وی شمشیر بود الا پوست بدش که بقیصت نرم بود و موهای زده و داشت و اطلاق نمود
 و فریادی میکرد مثل حیوانات سرور از آنجا که داشت هیچ خبر نمیداد و بدین نزدیک شد آخر
 و نیز فرمود که او را بدیانه از آن طاقان باز دارد کتبی شانه بدیاریه و با وجود آن ضعف
 و ناتوانی چنان داشت که در خواست آب از دست کز راه خود درآید آب انداخت و رفت

(باب سی و هشتم)

کشتار اندر اخبار و تواریخ غراب حالات و عجایب تولدات انسانی و حیوانی و اموری که باین
 متعلق است خصوصاً قصه بدیعه حضرت روح الله عیسی بن مریم که بچکنر را در آن قصه بحال انجیل
 که بچکنر تزل جت قاطع است بر این حدیث من الغراب که بکنر پیش از آنکه تولد یسای
 روح الله واقع شود مرغی اسرائیل را در سم این بود که هرگز او را ندیده بود و یکی را بطریق مذکور
 خدمت پست القدس میبرد و چون پدر مریم را فرزند می بود بطریق مناجات گفت که خداوند
 زکر که مگر مرا و خری هم شود بخدمت خاز تو بدم پس مریم را با وحایت کرد و از نیز بعد
 خویش و خاک کرد و او را جاد و محرم محرم ساخت بدست خدام در آن مکان شریف میبود اما اگر در
 در کشت بقتل متولی بود که حضرت روح الامین بصورت یوسف که پر عرم و نماز مریم بود نظر او
 مریم دست و پا چیده و بسیار رسیده گفت از پیش من دور شو که رسیده ای چکنر چشم و بقتل
 یوسف پر خال مرید بود که بدیعه حضرت روح القدس تقدیر آدم را بدینش دید و بقتل برآید
 از غریب مثل اسنانه و ان سر آیین پیراست چنانکه ملک الهام الهی آورده است
 با دقت و ارشاد می علم و چون سر آیین مریم با دهر تقدیر بقتل چنانکه در دست مازن روح الله
 در این مریم ساحت بود و بقتل چس ساحت و هفت بزرگانه اند و بقتل در انجا بدست
 و نیز از کشته اند از بد حضرت عیسی در طریق محدود واقع شده بکار از راه نفس بود و خوی کشته است
 که حضرت مریم در خدمت حرم بود که باقی مانده از این مکان شریف برای چنان در دهان
 او را محدود شد از حرم محرم برآمد و بقتل خشکی که در آن محدود بود و در زیر آن بقتل رفت و بکار خود مشغول
 شد و بقتل تولد انجیل در دست الهی بود چون سفهای بنی اسرائیل را خبر شد از ولادت عیسی جمع
 آمدند بان طعن برآورد و گفتند و هشتم آغاز کردند مریم بگریه درآید و در کار فاضی انجا جات بایه

در غراب عجایب تولدات انسان و حیوان

۵۰۰ آغاز کرد و حضرت عیسی بن مریم را از آنجا که گشت ای مادر چه کردی که بکنی تو این قوم سخت گوی و بگوئی که روزه دارم پس بنی اسرائیل مریم را از آنجا که گشت و شکست برادر زاده حضرت روح الله یعنی در آمدن کوی قوم عیسا که آمدن من زاینده باشد من از او ندانم و نه از پدرم من چه ادم دهن روح الله قسم و من پیغمبر این انتم و بران یکی من این خل شکست که سر شده است پس تو از طعن مادر و از آن در کام کشیده عرش نفیسی و یکسال بوده است بست سال در جنت گذرانیده و قوی اگر نفیسی بضمین فرد آمده و یکی که در آن ملک بود و بر دهن نام داشت **من الغراب** از عید الله عیسا شوق است که در آن ایام مطیع کاهن بود رسیده قریش را خبر کردند و تماشای او رفتند و از او دانستند که مذکور ایام آید پیش از آنکه از خود به دست یابد و کوی قریش بیاید و روزی که قریش باز میگردیدند و عجم را متوجه سازند و خراج بر عجم بدهند قریش پرسید که ایشان چه کار دارند گفت از روزی که ما پسرش خدای را بکلی و سلطانرا اطاعت نکشیده پرسید که از کس که باشد گفت از اشراف قبیل آل عبد منبث گشته اند که ام شهر خروج کند گفت از این شهر یعنی کوی این سخن بعد از قضیه مطیع باشد **من الغراب** در آثار البلاد آمده که در یکی از دیوهای مصر جوش میزد و حکایت صورتش بر روی دیوار در آمده و آن دره را سبوح نام است و در غری مصر باشد چون کل از آن رود و منبل برآید و بر آن موش که از شکست کرده اند از آن نقش موش بر کرد و هر جا که بر موش نشان در دم که بر مذکورین و غراب است **من الغراب** در نسخه آن غراب آمده که بهشت دنیا چهار موضع است غوطه و شش سفید سرخ و شب و آن که افتد در فامس این ارجان و فرزند و در سفید اصحاب آثار البلاد و سجای در سفید خرمه الابد را گفته و فاضلترین این چهار وقت باشد و با یکی در این وقت ذکر کردیم که تراز و ملک شاد و من اعمال کابل نیز همین جای است کاتب حروف تحقیق کرده **من الغراب** در آثار البلاد و کوی در آتش رخن سیاهش در ابرق بوده و هنوز در آن موضع فی بافت شود که خاک برآید پیش از آن یکی از عجایب است که هرگز در او باران نشده مثلا که باران شده و کسی در حصار باشد و کسی بیرون کند نشود و در حصار شکست باشد **من الغراب** در جمیع کتب معتبر آمده که روزی که ام مروزی در قبایل منول قضیه عجیب واقع شد چنانکه چون توپان نام منولی که در آن اوان فرمان فرمای قبایل بود و داشت یا شد مادر فرزندانش الان تو که در خرجه بن سده و بن منکی خواج که از نسل قبایل بود و خان زاده آن دو دمان بود از قبیل پیران خود که یکی گندی و دیگری بکیده نام داشتند سرور آن قضیه تمام نموده آنوقت پس از آنکه سه فرزند آورده بود بطریق که ذکر شد بقول روایت و التبعیم فی وضع الاعراض است شیخی در خلوت خود خوابیده بود که دید که یکبارگاه در دره شد و وزی فرزند آمد و اهل و عیال و ان خواست و این نور چند شب متواتر از سر شب تا صبح میخورد و نزول میکرد و آنکه پس از چند روز آثار آتش بر او ظاهر شد برادران و برادران او از این قضیه آگاه شدند و با او عتاب کردند آن آغازید که این چه عملی است که کرده و در آن آثار آتشی از دهان فارغ شده و این چه حالتی که مادرش آمده و در میان شعب و قبایل خبیثت شده و چون الان تو اهل باطن را از این امر برترید و دید گفت از آن شب آنچه شب مرا امتحان کنید تا شما معلوم شود عمل من پس برادران آن شب بر خرگاه او میرودند و آن نور که ساعت بماعت زیاد میشد و داخل و جدا الان خواست میباید

در غراب عجایب تولدات انسان و حیوان

و شاید نمودند چون روز شد دست تفرض از دمان او گونا گونا گونا و در غوطه او کوشیدند تا آنکه الان تو ایس از چندگاه میرسد و در یکسایه که یکی از آنجا بود و هر خانه که بدین امر میخواست و جد چهارم امیر بنور و از آن دو پسر دیگر نیز فرزندان شدند که تا حال در میان قبایل از نسل ایشان هستند و معتبرند **من الغراب** در رس بنایت در یکی از قوای من که یکسال نوز گشتند و بست سال حاصل کردند و مثل نجات **من الغراب** اهل تاریخ آورده اند که مطیع کاهن پسر مسعود بن ازین بن ذبیح است و بعثت برت که استخوان اصناف داشته که عظام سر و استخوان و کمره و بعضی بر خان برآید که دوی او در سینه اش بود و چون او مطیع بود و او گشت و امیر مطیع علف شد هر که در غصب یعنی بر بردن شیء و بستی و مطلقا بر قیام قدرت داشت و او را مثل جادو بود و هر چه بدست میبرد و میخواست از او سخن خواستند و او را مثل شکست و دفع حرکت دادند و میخواستند که او را مطیع بکنند که یکی از جنیان در جین تخم حضرت عالم الله و انقیاس با موسی آنچه میگفتند او آنرا می شنید و معلوم میگردید که او را مطیع میکرد و او را هر سده سال بوده و آنچه عروین بعد از آن در دست حضرت جبرائیل و اصفان من سرور عارفان علم خیر متفقد که قبل از ظهور حضرت رسول جلیان باستان بعد از آنکه رسد است از طاعت میزد و با دستان خود در زمین آرمیده میگفتند آن مردم نیز بپیران و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مردم را عرب کاهن گفته اند و از این مطلق مطیع اعلم و اخیر بود و او را جرم شد از احوال او و قرینه ملک پان شد **من الغراب** نقل است که در شش نزد کهن گمانت باقی این مطیع بوده و آنچه در خود بوده و بقولی پسر خالد مطیع بود و در دست مطیع و شش و شش و دیگر در دهان او شش صیدت نصف آدمی بوده و یک دست و یک پا داشته و در هر گمانت میزد و حکایت او در کتب معتبر آمده است **من الغراب** در غراب البلاد آمده که نموده شهر است و در او روزی باشد که سالی به نوبت آنخورد و در این جزیره در زمین باشد **من الغراب** و از شهرت میان خود صفا و آتش شعله است و بایران سام بن فرج در آتش برده و در آنجا که قبایل بسیار و احوال بسیار فرمان خداوند نهاده و منع شده و دستش گشت چنانکه یک دست و یک پا و یک چشم دارد و او را ایم و کما در اصل بهایم چرا که اعمال **من الغراب** در آثار البلاد و کوی در حصار است و در زمین چند بر سر کوی که یکی از آن نموده است و آب عطشی که شیخ انصاری گفته است مذکور و در زمان سکه که جمیع مردم چند او را مطیع شدند اهل این حصار هیچ و جدا و اطاعت کردند و در آن حصار قوی باشند که بخوار را نیک دارند و ایش ترا جیتی باشد که هر کار که بخت میزند آن کار کرده شود چنانکه کوی که میان ملک بند و یکی از کاهره محبت بود و ترازو بهایار سال داشت از چند میان جادو و صندوق بود معقل چون بکشد و دو کس برآید و بر ملک سلام کردند ملک گفت شما چه کار میکنید ما از جمله خبیثی که ملک را بخدمت شایسته داده و هر ما نیست که هر کار که بخت ندیم الله آن کار کرده شود و اگر دقتی ملک را داشتی باشد که بلیک و شمشیر علاج نشود و بهیبت آزاد کنی ملک ایا سرور این سخن معقول نیتا و گفت اگر راست میگوید در این صندوق درآید و همین شب برید چنان کرد چون روز دیگر از ایشان خبر گرفته هر دو مرده بودند ملک دست بردست زده پیشان شد **من الغراب**

در غراب
در غراب

من الغراب
فره است
من که از خوشی
آب و هوای
آفوخ و دشت
چهل سال
ضایع شود

[illegible][illegible]

زات

عظمه و در سینه

راشمن و اشعاع

جمع ترا بعضی
خوابت باشد

$$\frac{11}{12}$$

عمر بن الخطاب
عمر بن الخطاب

کہ تا جہ بر اکوٹ

عربی است

١٣
آمون

میں نے اس کو دیکھا

پستی و عیندی

716

قوله انكروا

عبد الحميد

چند نام و نام خانوادگی

وہ اسم دار
خداوند

کے بھی انداز

معروفه
عکس

1

۵۱۶ فاضل حسین نوری در شرح آیات حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام ایراد کرده که طفلی در نزد
 تولد شد و انواع سخنان بفضاحت و بلاغت تمام میگفت و قرآن میخواند و اشعار بلند علی و فاطمه
 میخواند و از امور بعضی خبر میداد و سر بزرگی داشت چون دو ساله شد فوت کرد **من الغرائب**
 مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات قانون گوید که از ملکات الهی دوران و قدوة الحکامی
 زمان حال المولد الدین صاعد بن نجم الدین بن مصدق السمری الاصل الکاشغری المعروف
 بکمال الدین ترکستانی شنیدم که از دوازده خردمندی هفتی که از فحول علماء اعظم فضلاء خودم بود
 مولانا را خواند و فرزندی داد و سرش مثل سر آدمی و باقی مثل مار و دمیدم نزد مادر آید شیر بخورد
 و خود را در آب می انداخت و باز آید شیر بخورد و این چنین مادت و ماده نژاد بود آخر بقیة الهی بقا
 و در گذشت **من الغرائب** صاحب جیب الیاذر تاریخ یاضی نقل میکند که مالک و استاد
 که از اجود مشایخ کبار است روزی بسجده بود شخصی حاضر شد گفت یا شیخ دعا کن و در حق کسی
 چهار سال است که عاقل است و حالش نیست که بت که فشار است شیخ دست بر آورده دعا
 کرد بعد از زمانی آن شخص آمد پیرک چهار ساله که دندان بر آورده بود و صاحب فقیر کار گوید که
 سر بر حسن تر از این چنین تولد یافته **من الغرائب** شرف الزمان طاهر روزی در کتاب
 طالع النجوم نقل میکند که من خود دیدم که از بزرگان یکی ماه و خری بود چهار ساله روزی این دختر
 بر خود حرکتی کرد که در نزد عظیم بودی افتاد موضع قبل او شکافت و از آنجا حقیقت برآمد این سنی
 بچکا کشید ایشان انگار آن نکرده گفتند که این شکر نیست در طبیعت **من الغرائب**
 صاحب نگارستان گوید که در این روزها که چهار است از زمان او باشد در قزوین چنین خبری
 واقع شد که شخصی زنی طفلی آورد مثل زمان از باین و از بالا و دیگر چهار دست و دو سر داشت
 و این شخص قریب بکمال نژاد بود **من الغرائب** میر خنده در مخبر غرائب الاسراف
 میکند که در اوایل جادی الاخر سنه ست عشره و ثمانه در یکی از ملکات برات پیری متولد شد که
 چهار چشم و دو دهن و دو دوش داشت و در دوش دو دهن داشت و در پشت او دو گوشت
 پاره زبانی بود و زبان کوکان شتر و بعضی که در مجلس شیخ الاسلامی ملاقاتی عادی کالات
 داشتی مولانا محمد و مسایف المولد الدین احمد القزازانی حاضر بود که طفلی را بعد از آنکه پرورده
 بود آورده بدو در سر شیخ عظیم میفرستاد و گفته و قریح امثال این صورت و است بر افعال
 آنی یکی در آن با و شان عظیم الشان و تولد قهره فیه و بلاد و از این قبل است آنچه استاده
 سخن آفرین ابو العاصم فرمودی در شاهنامه بزرگ و کرده در او اخر حالات سکندر روی
 چنانکه گوید که چون سکندر خواست که از سر بلاد بجا بآید دوم مراجعت نماید در آن صحن زنی
 طفلی آورد و سر او بصورت سرش و باقی اعضایش با اعضای چند جا ورشیه بود چون از این قضیه
 سکندر را خبر کرد و آخر مشنا ساز طلب نموده سخن این صورت را از ایشان استفسار نمود
 و انان بهر اشاره بموت صاحب سر کرده پس سکندر بغایت از آن متعجب شد چنانکه
 گفته **نظم** چنین گفت که شاهنامه شمر که ای شاه دانای بازور و فرخنده و برادر شیرازی
 تخت بر نهاده و در آن شد درست و پیر که در آن سرده چندی ز شیر بهر که در سر پادشاهی

بزرگ و پادشاه کرد و زمین چندگاه به چنین نماند یکی پادشاه به ستاره شورش از این هر که
 بود به چنین گفت و این داستان نموده **من الغرائب** در عجایب الخفایات آمده که
 در پنج زنی بچه آورد و در سال اول مثل آدم دو بزرگ و از سر بایستی و در سال دوم فرزندی آورد
 برکتی و در سر بر سرسی آنچه را سر باشد هر کدام از آن دو سر بوی میل طعام کردی و بوقت
 خاص میل خواب **من الغرائب** گویند در وقت الحیاتین خان چنگیزی در دهی بولات
 قتلخان من اعمال فوشه و خری را بوقت بلوغ زمار در آورده آلت مردی برآمد مثل این صاحب
 جامع الحکایات نقل میکند که در بغداد و مجمره دمای را و خری بود شب زفاف از خوت و حلق
 بشوهر آلت او بر جلیت بدل شد آلت مردی برآمد را و مرد شد و میل که خدای کرده زن
 چند فرزند آورده **من الغرائب** در عجایب الخفایات از تاریخ یاضی نقل میکند که گفت
 که در ولایت مین زنی را دیدم که بچه آورد و بزرگ شد به زیرین او بر هیات و بکران و بالا
 تر از آن بر صورت و وزن چهار دست و پا داشت و مثل دوزن کار میکرد **من الغرائب**
 در جامع الحکایات آمده که صاحب تاریخ وایلمیکوید که دو شخص را از مرزین زمارا در آورده
 پشت هر دو بر دم سپیده بود قریب به سبت و کمال از غریزه و دگرگشت بود و اکل و شرب
 و خواب ایشان مختلط یکدیگر بود **من الغرائب** در نگارستان مذکور است که حکاکش
 که چون منی مردوزن با هم میزد شکل چیزت شود و در دهقه مضطرب و بی گوشت پاره نازک
 نازک و در آن گوشت پاره نازک صورت دل و گهای چند پدید آید پس صورت و باغ و اجزاء
 پس صورت بجز در گهای ساکن پس صورت استخوان پس صورت دستها پس پاها و سر و تن
 و تمام کیفیت هیات در دست چل و ریز شود و اگر بوقت اختلاط لطف لطف مرد نوی
 بود پیر شود و اگر لطف زن قوی تر بود و خرد شود و چند آنکه صورت تمام شده باشد با لطف روح
 آید اثر از اینست که نفعی حال کرده و احتمال روح حیوانی دارد که پیدا شود و با لطف روح حیوانی
 روح طبعی پیدا شده پس چون روح حیوانی جدا شود و بجهت و بجهت چندان از روح طبعی و
 حیوانی آنرا تربیت کند که احتمال تولد پیدا کند اهل شرح گفته اند که احتمال دارد که بجهت چهار
 سال در شکم مادر و پنهان بماند و آنکه پس از آنکه در حال چنین بوده که بعد از مدت
 چهار سال از شکم مادر متولد شده و نامش فی مطلبی را گویند بکمال در شکم مادر بوده و علما
 گفته اند که شاید با حکام و امثالش زمار از آنزال و شهور شود و هر چه در شکم و وضع حمل واقع
 شود و قصه حضرت عیسی را شاید این گفته اند و همچنین با اعتقاد مولان جدهنم چنگیز خان
 نذر بخان و با پدر برادرش بیک شکار از مادر متولد شد بی واسطه انسانی از نوری که از قبه
 خراگه بحق آن قوارفت اگر چه اعتقاد حکما در حق آن قوا و حریم معاطه احتلاست **من**
الغرائب تاریخ مضطرب و مشتاد و در ملک بکال زنی بیک شکم ماری و پیری آورد
 و در بروز هر دو بزرگ میشد تا آنکه این ماری در تنور دهنده بود آتش در تنور ریختند
 ماری بوخت پیر هم در پیرن مرد و از تنور شنبه شد که مثل این ماری و قبی در تنور سوختند
 و خود آن ماری را ملاحظه بود و آن قسم طلاء با بغایت اعتبار میکنند **من الغرائب** تاریخ ناز

۱۵ هجریه سرتاج خانی و الا جاء الاسلام خان را یافت بخاک که در آن قصای شرقی ملک هند است
بنا را بجا آورد و با صفوی بود شخصی از مردم نقد بخاک را بنجد مت خاقان حجه و بهای بخاک پادشاه
فرستاد که شخصی پیش از این بنجد سال زن بوده و شوه بوده داشته بعد از آن رفت در ده شکاف
زنی او بهم رفته و دیت شده و ادوات مردی بهم رسیده و زن خوانده و از او فرزندان بهم رسیده
شوه پیشین و زن پسین را مع فرزندان بنجد مت پادشاه از سال داشت در این چنین حالت
مردت بواسطه بعضی مواضع و در آنجا فر کرده بنوا مانده ای که ذکر شد تحقیق نمود اما مثل این
خبری در حین که در ملک بنجلال بود بنظر آورده بود شاید که شخص مذکور همان باشد اندام علم من
الغریب حضرت شیخ الاسلام و الحائث شیخ شهاب الدین احمد بن علی بن محمد الشیرازی
باین حجره العظامی در کتاب اشاده العمد و حوادث سنست و سببین و سبجاه آورده که در این
سال مردی عجمی نام ترا در اینجیک که از امرای مقبره سلطان مصر بوده فرزند خود را
آورده و پنهان نموده که تا این وقت در خواب و حال آن او بیاز و رسیده و فرج او بسته شده و از آن
موضع و گوی در ضمیمه بر آمده و مخفی شده جمع کثیری این را دیده اند امیر مذکور فرمود که او را بیا که
مردان پادشاه بنده و او را بچشم نام کرده اند و او را لازم خود کرده و عذر بنجد اذین کرده این امر
عجیب را جمعی از اصحاب شاه که در پیش این بنجد شده جمع کثیری این را دیده اند امیر مذکور فرمود که او را بیا که
بود که من او را دیدم و پادشاهی کردم من الغریب شیخ ابن حجر که یه بشیه است این
قصه بقصد که این کثیر در ادوات فرج نوشته چنانکه گوی که مثل این امری در دمشق واقع شد
و گوی که من با او حکایت کردم بعد از آن که مرده بود و بسیار جانی که لازمه زمانه است از سخن
مصر شده و از حرکات او در پیش این حجره و آخر این قصه آورده که در مصر در ده شافین و در بعض
خانها بنظر این امری واقع شده و ايضا از حافظ کثیر نقل میکند که در تاریخ خدا آورده که در سنه اربع
و خمین و سبجاه و طریس و خری نصیب نام بود و در ارباب کس زنی داده بود و در ده بجیک نام داشتند
که از آنجا بکارت آمد و تا آنکه از کان این کرده که او را عتی باشد که با او صحبت داشتن میسر باشد
چون این و در پاره و سه ساله بود و در ده داشت و در وقت بعد از آن از فرج او
آنکس چیزی برآورد و در روز بزرگتر میزد و گوی که میزد و در ده داشت و در ده داشت و در ده داشت
و در ای پادشاه از آن شخص چون آمده و آن زن مرده و جمعی بکیر این را دیده و در این باب
حضری نوشته من الغریب در تاریخ بهارهای که یکی از فضلی است که است نوشته بنام
پادشاه عادل با دلی سلطان بهار شاه بن سلطان مظفر بن سلطان محمود بن سلطان محمد
بن سلطان احمد بن سلطان محمد بن سلطان مظفر که از اعظم سلاطین کجاست بوده و از
سلطان مظفر اول تا این بهار شاه همه در کجاست پادشاه بود و نقل میکند که سلطان محمود
که پادشاه ماکو بود در سنه و بعضی و تا آنکه که به تخریب کرده و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
از سلطان کواهی او داد که در این ایام امری بنجد را بنجد واقع شده و آن چنانست که عذر فی را بنجد
و او خود و او در ده شوه چهار فرزند آورد و در ده شوه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
در شام داد و از ده و در ده شوه که گفت که در ده شوه که در ده شوه که در ده شوه که در ده شوه که

که چنانکه انور دست از دوی مشهور شد اتحاد از سواد فرج او که بر آید و وصیه و ازین مرشد
 و بعد از آن شدت سردی بر او گذرد و زنی بخاست و دور از آن چهار فرزند شد حال هر شتر
 بهشت سلطان با حضور باغیت خجسته **من الغراب** در کتب معتبره آمده که حاجی چون
 از مادر متولد شد هیچ زیرین او بسته بود بخت نام آموخت را گشوده اما شیر از پستان مادر نکشید
 ابلیس علیه السلام بعد از آن حکمی آمده گفت بزغاره را گشوده خوش را دار و مالیده در سینه و دیگر را
 شد خوش را دار و مالیده در سینه و مالیده خوش را دار و مالیده و حاجی را در پیش
 نشاند بعد از آن همه شیر خورد و غرض که در صغیر آن ملعون را قنای خون در این مرتبه بوده هم از او
 شغولت که میگفت که هیچ چیز درین از خون آدمی ریختن لذت نداشت عبد الله سهل در کتاب اوایل
 آورده که او که کسی که اختراع بکلی کرده و بداد داشت او بود و زندان بی شرف نیز اختراع او است
 و در نازا بر مردان در یک درخت کشیده آن اختراع او است که نیکو جان برود چاه هزار مظلوم در
 زندان او بوده آنچه بدست خود کشیده بود زیاده از صد و پست هزار شد در جگها خداوند **من**
الغراب که نیکو خدای تعالی انوری را پسری داد و بود که معتقد و منفذ داشت زیاده از
 سه روز تربیت چون مردم تیر به او دادند انوری میفرمود که یاران یک کون دست در عالم آمده
 و او تیر نماند چنانکه گفته اند **لطفهم** انوری زاده را بنود جمعی و آنچه با او نکرده و کون همدست
 فاتیما ابول شاش بنیدم کرد و او را نیکو زاده بعد از این ولادت **من الغراب**
 در جامع الکملیا است آورده که در زمان ماروان الرشید تا بمری بود و بغداد که در اجعفر با مقصود
 میگذشت این آجور میفرمود که رفت و زن او حامل بود این جعفر بن خود مهر داد که این طفل اگر پسر
 باشد بر باد نیش بند و اگر خراب باشد بر کیوسش بند و تا بعد از چهار سال از سفر با آمد هنوز زن
 او حامل بود و بچه را طلب داشت احوال زن خود را از او استفسار نمود و بچه گفت که زن تو پس از سه
 روز و یکروز وضع کل میکند و خبری می آید که زدن بر آورده باشد و در ساعت حرف زن و ده و پانز
 و از او آثار بسیار در عالم جائز پس از دو سه روز خبری متولد شد که در ساعت بچرفت آمد و آنچه
 را آن دو سه ماه و آنجا نشسته بود و خبر داد و در دم بر آید افتاد و زدن نیز بر آورده بود این را
 دلایل محال امیدند چنان شد که یکی از کارگاه های عالم گشت نوعی که کنه او در باب چیز زان
 و دیگر کرده شده در این نسخه **من الغراب** خداوند جان و کنی که اگر از یاران انور او را و
 از مردی قد شسته شده که ایستاده دست او از آن نوک شسته و سال در شکم مادر بود چون ولادت
 یافت و ده ماه پیش بر آمده بود و جان مذکور در کمال شجاعت و دلیری بود **من الغراب**
 یا فقی از این چو زی در باب ابن عبد الله احمد حیدر چه چیز عجیب و غریب نقل نموده اول آنکه او را
 زیرین او که قطعه بود و جان و زدن که در طوقیت از او زاده بود مرد که دیگر زدن بر نیامد و
من الغراب آنچه را قلم این مرد و فتن را شاید افتاده از این قسم امر است که در
 سلطان بود که یکی از قضایات لا جورات در صحنی که چند روز حسب التقدیر در خدمت صاحب
 واجب الاحرام مراد خان کرام خلاصه دو مان مصطفوی بر کنیده سلسله مرقدی خان فیکرت
 عالیشان انما طلب بختا شب و شای میرزا الکبری صفدر خان میوه و خلاصه سخن آنکه مردی که در خدمت

۵۴۵ گذارد شهادت حالات مجتهد از من و دیو بری و امثال این که عجیب ترین قصص باطنی است
 اگر حکم تری در شان ایشان گوای دادی بیکس را و چون ایضا بقدر بعضی بدین شدی چه در باب
 بعضی و چون ایشان طایفه حکما و اهل را خلق و دم میدادند و طایفه صوفیه نیز میگردیدند و بعضی را
 نفس شخصی میدادند بطریق سخن که از دماغ میروید است که از تحت اثر آن آید بدست من
 و یه ایجن فاضلی بر حسین زوی اندر لا اجمال و دانی داد از سید صفی الدین عبدالرحمن زنجی
 و از از سید ابوبکر و از از سید شیخ بران الدین موصی و ده است کرده که وی گفت که از از سید بکر بن
 و یکی از از نزل مار بزرگی ظاهر شد مردم را در بگشتن او که در سیرت من پیش و سی کرده و در اگشت
 بیکجا که او را در بود و در مردمان سوار شد از عصب و اسب و آیدند بسیار عاقبت بایس بگشتند
 و او را از نظر غایب کردند بیکجا از حالت غریبی دست داد و نگاه باز خصم باز و از آنجا بپوشانیدند
 متغیر و پریشان احوال از او پرسیدند که چراچه حال پیش آمده گفت مرا بختیان بود و از آنجا که دیدم
 چون مرا بختیان خود بود و شخصی دیدم و من او بخت که چرا بر او مرا گشتی و دیگری گفت چرا او مرا گشتی
 و در من آید و خود را بیکجا از ایشان خود را من حقوق ساخته گفت که از از سید فاضل و متغیر بود و رسول الله
 پس مرا به خود نزد تو بگری که بر سیدی نشسته بودی باطلی من باشد و کرده گفت باده ای چه و ای
 بکی احوالی چون بدیدم که بر من و دیگری و خدای حق بر او در من انکار کردم و باجای گشتن را داد
 ابتدا از آنها نقل کردند پس آن بزرگ و ایشان کرده گفت دست از او بردارید چون از حضرت
 رسول در بطن انقیاد شنیدم که فرمودند که من زنی بفرمایم فان قبل قدر و در بعضی هر یک از آنها که نصرت
 خود بر آمده و گشتند و خود شهادت گشتند خود را که بگویند خود را بخت و در اجماع که آتش
 و هوادان اجسام غالب است چنانکه آب خاک در انسان و ایشان بواسطه لطافت اجساد و قوت
 ادراج قادرند بر شکل یا شکل مختلفه خودی که گشت من و یه ایجن صاحب حبیب السیر آورده
 که در بعضی که حدیث الا برش بر یکت جزیره مستولی شد و پادشاهی انگلیک بر او تسلیم گشت تعریف حسن بن
 عدی بن نصر شنید که از قیدانی بود پس حدیث از متوفی دیدن او بطلافت شد با سپاه کران از قید
 متوجه آن قید شد اهل قید چون غرض او را دانستند همه بیکجا بیع شدند و حدیث را با خود دادند پس حدیث
 از حدیث و از ایشان از بخت ظاهر شد شب آمد چون حدیث را در نزد دیدند و بعد خود در آنجا
 روز شده اند و از او آید که بماند او را و جز او شده و پیش آمده و میگوید او اعلیٰ به پیش گرفته
 و دیگر پیش روی باشم حدیث از احوال و سخن نجابت متغیر شد و ترسید کسی بخت خود فرستاد و گویا
 فرزندش را بفرستد و میخواست و سوگند میخورد و این سخن شایان را بفرستد این که گفته بود اگر از بکا
 صدق میگوید بماند خویش تو بماند چون شب شد باز باز آید و در بجا ماند و پس حدیث را در میان قید
 آنجا بجا انداخت من ایضا در راه آمده و شرمند بر گردم پس حدیث را آورده و شراب و خود را
 و خود را در قاش را در حقد و در آورده و مشروط با که با هم در خصم بخت شد اما ایشان را با هم بخت بود
 حدیث بکارت و قاش را برده این صورت بر حدیث ظاهر شد و مقام از حدیث شده و قاش او را
 خبر که حدیث را بخت خود آمد پس از حدیث پدرش تعریف شد و حدیث او را بخت خود میباشند
 بریدن حدیث او را بر خود میگردید چون سلطنت قیدانی بر حدیث قرار گرفت بشما بر سر زمان مردم بر

اگاه میشی و در اگشت امار قاش را از حدیثی پرسی شد بعد حسن ارجانی خبرفت حدیثی بس حدیث رسید ۵۴۵
 آورده شد نجابت پس بخت حدیث را در نزد من حدیثی از حدیث که بختی عریان حدیثی در
 حرب و عجم آدمی بود و در بیکجا از جنیان بر او عاقل شد و او را از میان فرزند آدم در بر هر چند
 خواست که با او صحبت کند هر قبول کرد و از از او اعراضی شده و او را در صحنی از حدیث که چهارصد
 و چهار صد فرسخ آبادانی داشت امار قاش در فراق فرزند خود بسیار گریست و بطلافت نمود و حدیث
 نیز بسیار آورده شد و منیان و جاسوسان با عرافت عالم روانه کرد و اصلا از خود خبری نیاخته نداشت
 و ده سال عریان حدیثی در پناه بنا سرگردان بود که هیچ از احوال خود خبر نداشت پس از حدیثی بحال خود
 باز آمده متوجه راه شد و با بکار وانی رسید و پیش آمد و خود را بریشان ظاهر ساخت ایشان او را عزیز
 و گرم داشتند چه او از آنجا بخت شد و او را اهل عالم شنیده بودند پس او را از آن گرفت بر آورد
 بخت حدیثی برده حدیثی او را نشان گشت و گفت عریان حدیثی نیست پس عریان را نزد قاش برده او را
 نشان گشت و در کردی شد و او را در بکرفت و در ساعت او را بخت فوسقا که بخت زبان او را دستند
 و ده نیز شنیده آپس از چهل روز قوت بخت و آید و آمدت یکسال حدیثی برش عریان
 حدیثی را نشان گشت پس از سالی نشان گشت و آخر کار عریان حدیثی بجای رسید که پادشاه جزیره شد
 من و یه ایجن صاحب حبیب السیر میفرماید که از از سید فاضل شنیدم که گفت که در این راه
 بکی از خویشان را با طایفه شخصی پیش آمده و چنانکه شب از نزد آمد و خود را نام من از آنکه گشت که
 بعضی عام آمده بود که شخصی نشسته بر تخت پس از آن شخص پرسید که چه وقت شب باشد شخصی گفت غریبا
 بجزم و دست دراز کرده شیشه عام را برداشت و گفت شب باشد پس از از شمشاد این قصه شنید
 از عام پرورد و دید درخت پوشیده در آنجا چون باغ شهر رسید بکی از از شمشاد را دید که ایستاد گشت
 چه کسی گفت فلانی ام و احوال در عام چنین قصه دیدم گفت این سهل است در من نگاه کن و در ده
 دوش او از طایفه در باغ گذشت گفت او بلند تر بود یا من آن شخص از ترس پیش آمده بود و واضح
 شد پس اقام او را در آورده او را آورده و از آن قصه تعجب نمودند من و یه ایجن هم
 در گفتار میر میفرماید که بکی از از زمان میر حسن مکی نقل کرد که در سالی که متوجه بادغیس بودم در روز
 برنی که تاد کاب پوت بودم در روی زمین به خاک دیدم خنده در میان پخت و اثر پای او پدید
 نمود و او را برداشته در پیش زمین که قدم چون پا در راه و رفت دیدم که خوش خصیهای بزرگ داده
 بکی که گویم که مانع خایه لری و او بیکجا بر توالی گفت پیش با من بود ای و او را از حدیث که بخت من
 و یه ایجن صاحب روضه الصفا آورده که در حدیثی که در رسول القیون از سفر طایفه
 بر گشت از از بسیار یافته نزل نمود و بفری که او را اهل انقیاد شد در نماز بود و در آنست
 بیکو که جی از جنیان در گذر و در استماع قرآن خواندن رسول صلی الله علیه و آله که در خود چون
 و بگشت آن کلامی شنیده بود و در بگشت بخت حضرت آمده و آن جنیان نصیب بودند خود را
 بر حضرت ظاهر ساختند حضرت ایشان را با سلام دعوت نمود و بلا توقف قبول نمودند حضرت
 فرمودند چون بنیاد خود دیدد دوستان خود را نیز دعوت کنید بدین اسلام و پیغام من
 برسانید تعهد با قوم آسمانی که با انزال من بعد موسی نقل است که چون جنیان بنیاد خود را

جان غریبان
 جنیان قبول
 نموده که بخت
 اندر من بود
 بود و چون خود
 خود رسیدند

در بیان مشاهدات حالات بحیث از جانب

۵۲۸ که ایشان را سراسر میگرداند و جزا بر بند وین باشد قوی اگر بچشم و بجا و از آن تو میگوید
که مردم و با چنان بماند و زبان همان مردم که با باشند که نزدیکه و ایشان مثل آدمی نام
داشته باشند و از ایشان بادی بسیار آرد و بر سر اکثر طایفه های مردم را میوزند و خراب
میکنند و اگر کسی از ایشان بگریزد ناچار روز نوحه کنند و بعضی در باب ایشان دغدغه کرده اند
که از فعل آدمی و بعضی ایشان را از بی سالم میدانند **من رویت** ایجن **من رویت** ایجن
در حدیثی که از جن است بصورت آدمی تا مثل جن را در است بر غیر صورت در بعضی سخت
باشد و بر تن چیده باشد که از درختی بر درختی بجهد فرخا اگر کسی در **من رویت** ایجن
و آن الارض را نیز از جن مشهور اند و در عین نام او حساب باشد و یکی از علامات خاصست
طوری او باشد که محل مثل جن از نظر غایب است تن او مثل حیوان باشد و در وی مثل دوی
آبی در هیات او اشکات بسیار کرده اند اگر چه صاحب کشف همدا را کرده که بد چشم او چنان
چشم خاک باشد و دست و پایش مثل دست و پای شرطول باشد و پایش دوازده دراز و کمرش
مثل کوش پیل و در شاخ و از دار و کمر آن چنان ظاهر میزند و در آن مثل
آن شرطول و در دار و الو است و بعضی گفته اند که او را بر سر از چندی و بعضی گفته اند که
دو شاخ او بکفرت باشد و حضرت رسول گفته اند که **من رویت** ایجن در آن
جاست ایجن آمده که جن بر سر نوح است چنانکه گفته شد و بگویند از آن غول باشد و اگر در پناه
باشد و گاه و خدایا مردم می نمایند و شیخ آندی میفرماید که در راه و بیابان و در آن فاعل بر رفت
آچیز در شبی منزل در کنار آن شده فاعل را گاه از یک کنار و گاه از راست که مردم را بنام نوح
و کسی داشت که این نوح از یک است روی بود در میان اهل فاعل گفت من چندین بار از این
راه گذر کردم و غولان این وادی خود را بر من ظاهر ساخته اند و هر گاه اسرار خف از دست
ایشان مخفی باشد کسی از فاعل بر نیاید و بجهل لاجل گفته چنان گردیم و گذریم بمقامت و این
خبر مشهور است که در او اهل اسلام عمر بن خطاب در راه شام علی را پیشتر زد و زخمی کرد و چنانچه
در حدیث آمده **لطف** بود است این در اهل اسلام و کشت ثابت نزد خیر نام
غول را زخم زد و بر تیغ عمر است مشهور آن بقول و خبر و قوی دیگر آنکه جن مست بین نشینا
بر ملک عروج کنند و سوخته شوند آنچه بدیداشد از نامیج بپوشد و آنچه در خنکی اند غول شود
قول صحیح آنکه در هر جا اند غول شود **لطف** و آنچه در بر خیزم از غول و سنگ بیکه در بود
آن غول **من رویت** ایجن نوحی از جن میباشد که در مسافت میگرد **لطف**
مکش جو پشما باشد و خلق را آفت و بلا باشد و اگر خدا بیا آید و میوزد بازی باشد و آخر
خلق را طاعن کند و کیند بسیار خوش صورت باشد **من رویت** ایجن نوحی از جن
چاست که در اهل الله از میان مکان او در زمین صرد و چار و زمین میاشد هر که دست او اند
قصه جلع میاید **لطف** چانه هر که را پاک کند و در بوز و در طاعن کند که خدا است
نام آن خدا و لیکن او نیست و در هوای خدا است است او در هوای شوت خود و خواه
او ریش دارد و خواهد آمد **من رویت** ایجن شخصی از عرب در پیا بان برقت بدست

لغز
شرح است
۱۱

ماتح
مجلس بیست
مجلس است

در بیان مشاهدات حالات بحیث از جانب

این غول که فشار شد مشک بر از کنگ داشت چون غول آلت خود را از او کرد و او نیز سر شک داشت
داشت تا کام خود حاصل کرد پس از جلد بسیار چون از او خلاصی جست و در شکست گرفت بر از
کردم و آن شکست را چنانکه آمد **لطف** بعد بچند شکست را بکشود و دید آن شکست پر زردم بود
من رویت ایجن نوحی از جن میباشد که از او لبتا شکست بکشد بصورت آدمی بر شتر مرغی سوار
بود اگر کسی در جزایر بود است باشد و اگر در شکار باشد چون کشتی را بکشد بکشد و از حق
لغز میپوشد و از آن چنان غول را میپوشد که هر که را بکشد و ببرد **لطف** چنان که در آن
چکار کند و هر که را بکشد و از شکار کند **من رویت** ایجن نوحی از جن میباشد که در آن
خاندان بصورت آدمی که در بیکه بوده باشند **لطف** نوحی از جن است که در دو نیم یک شکست است
او غامض نیم **من رویت** ایجن نوحی از جن است که در بیکه بوده باشند **لطف** نوحی از جن است
من رویت ایجن صاحب شواهد البیضاء از زبان ابن مسعود روایت میکند که گفت
در خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در رستم مشرکان بعد از آن حاضر بودند و از او پرسیدند
آیا در راه آنجا صحنی بود که آنرا می پرسیدند رسول در میان ایشان در آمد و گفت ای مشرکان
لا اله الا الله و لیس فی غیره یا بوجل گفت که میفرماید امروز بعد از آنکه من از آنجا
که البته چنین کن و لیس آن صحن را بر گردن گرفت و گفت ای محمد تو میگوئی که خدای من نزد تو هست
بمن از جل اورج ایکست خدای من بر گردن من که خدای تو تا به نعم بعد از آن که لیس آن صحن را
نهاده و قریش را اسجده کرده اند و مناجات کردند که ای خداوند ما و سید ما را در دگر و در یکن
بر قتل محمد ناکاه اند و در آن صحن آذاری بر آید و چندی در خدمت حضرت رسول و در خدمت
اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم این صحن گفت من خدای
رسول را ندانم که در آن ای دای یا رسول الله شنیدی که آن صحن چه گفت فرمود که
یا ابن مسعود آن شیطان است که درون احشام دمی آید و مردم را بر قتل انبیاء بر میانند
شیطان زبان بطن انبیاء را از کتف میگرداند و اگر خدای او را نداند طاعن کند بعد از او و شب یا در شب
پیش رسول نشسته بودیم که ناکاه آید آمده گفت السلام علیک یا محمد سلام و میرا میشنیدم
نشدیم رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که از ناکاه آسانی گفت نه فرمود که اگر جنی است گفت او
فرمود که بچکار آمده گفت من غایب بودم و در روز مرا خبر کرد که مشر رسول خدای را دانست
کرده است من در طلب وی بودم تا وی را نزد یک بعضی یا فم بشنیدم که گفت من میاد و ترا
از او ندانم یا رسول الله فردا صبح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا انرا از تو آید
شادمان گردی رسول از وی پرسید که نام تو چیست گفت سحر رسول فرمود که میفرماید که ترا
نام از این بر من گفت بل یا رسول الله فرمود که ترا عید الله نام کردم بعد از آن بر رفت ای
مسعود میگوید که هر که بر باشی از آن دراز تر کند نش چنان باشد که در جمیع رسول بعضی پیرو
در قیام مشرکان بعد از آن حاضر بودند رسول میان ایشان در آمد و فرمود یا مشر قریش قیلا لا اله الا الله
قریش برخاستند و پیش آن صحن رفتند سجده و تضرع کردند رسول را کان آن بود که امروز با
آن آذاری بر آید از آن صحن ناکاه آذاری بر آید که انجده الله بن البیضاء انا قلت ذالک

۵۳۲ و در پیش آن گمان افکنده و بعضی چندین هزار گشته آن گمان شده بودند **لطم** در خسته
 شسته دام که باری و در مردی است شهر بازی و در سلسله آتش می کند و درین برهه
 و یونانند که بنده یکی از نزدیکان پادشاه هر روز یک کت سفید بپوشد و آن گمان داری
 بدست خود بعد از چند گاه روزی پادشاه با شخص عتاب کرده فرمود که او را پیش من بیا
 انداز و بچون گمان بر او دزدیده او را و لیست خود باخته که هر روز به ایشان گوشت میداد و گوشت
 او را بر دزدان خود حرام کرده و دزد و دزدان را بر سر و زکات را بر او رجعت آمد و بر کشتن او
 با صفت خود دزد عرصه داشتند که یک سلامت باشد گمان او را حاکم بگردانید و قصه را بعد از
 داشت که هر روز به دست ایشان میکرد و ایشان را گوشت میزدانیدند و هر روز که یک بر سر عتاب
 کرده و در پیش ایشان افکنده ایشان حق خدمت را منظور داشتند و سی سال است که خدمت
 یکت بکنم و پادشاه را از آن هیچ یاباید **لطم** سی سال غلامی بود که در این بود و بری
 که از تو خودم و سکت صبح کند با ششانی و ناگه یکدزد فاجائی و سکت راضی خدمت و
 زانه و سکت ده دست شود و آشنای **حق و فاء الکلب** ذکر این الجیر الهی که از آنجا
 اهل بغداد است گفته که ابتدای درآمدن من در این کار آن بود که من اسبی داشتم و در یکی از
 جزایر پیوسته شکار میکردم و گاه داشتم و چون که در آن شکار میکردم روزی خواستم که از آن کاسیتر
 خودم آن سکت فراده کرده و حمل آورده و شکاری نمودم که در آن از آن شیر خورده و باز داشت چون بار
 دوم قصد کردم که از آن شیر خورم باز بر من حمل کرد و مانع آمد چون سیم نوبت خواستم که از آن شیر
 بخورم سرور آن کاسه کرد و از آن شیر خورده که رفت بعد از آن آن کاسه که بود و بدو نگاه میداد
 بود که گری سرور آن شیر کرده بود و خود را خدای من گردان و آنرا دیدم و ناگه کردم و سرور نمودم و
 در این کار آدم **من حقیقه الکلب** حافظ ابو و در باب آن بجان گریستان که بد که از قوم
 بسیار دزدانیت ایشان بد وقت لکه یک لکه از بزرگ این بزرگ و گوشت باعتبار دو بار
 که بیا می شتابد و بجزی حاکم آنجا دیده اند و بزرگ را بد نام بود و گوشت را مستور بدست میداد
 و حکومت گذرانید چون او در گذشت حکمرانی بر سر زاده او محمد بن طلال رسید که او حاکم عادل
 بود و در برکت او محمد بن خورشید بود و در این یک سیزدهمین لایق در تصرف شایان بود و
 پیشوای ایشان سیف الدین باکان روز بهائی بود که از زمان کاسره بازا که اندام بود و حاکم
 ولایت شولان بنام الدین که گفته می و اکنون قوم شول در تصرف او و او بنده بی بی خسته صد
 خانه که از این ساق شام با محمد خورجی کرده و در حسن آن خانه در میل افتاد و محمد بن خورشید که از
 جوده زراجه نزول کرده و در پهل رختی بزرگ ایشان ابو الحسن خضوی روزی در خانه محمد بن خورشید
 قیام می بود و در اسرگادی نهادند و از انبفال گرفت و با بیای خود گفت که ما سرور این مردم
 خواهیم شد و او را پیری بود علی نام روزی با یکی بکار رفت جسی باور رسیدند و میان ایشان
 باجوائی رفت و او را چندان بود که او را بر دزدکی انداخته و پایش کشیده و بند می زدند و گشتند
 با خصلان برخت و چون شب بخفته سکت او خیره حترایشان را بدندان بگذاشت و آن مهر بر آن بزد
 و سکت روز را بخانه علی رفت با دمان خان آلوده افکنده که امری واقع شده و بر اوست و خند

کتاب گمان
 خسته و ادویه
 داشت و در
 که در استان
 ضایع کردند

موی
 که در است

حکیم
 که می آید
 و دی است
 در نزدیکی
 و نزدیکی

احقاد
 که در آن است

ایشان را بر در غار برد که علی افشاده بود و او را بر آورده و علاج کرد و آن صحت یافت و این اثر ۵۳۳
حالات فی و فاء الکلب در مان و دلوای شیخ بنی الدین آمده که در شخص ششم
 که گفت که در یکی از بلاد روم سر روزان من نرسیده که در مسجدی شته بودم بدو پوزه از خانه
 رسان من رسید سکی در آنجا بود بر من حمل آورده و یکبار با او دادم و بر آدم باز بر من حمل آورد
 و هم آن بود که مرا از سم بدردمان دیگر راهم داد و دادم باز حمل آورده و مرا از آن دادم و باز قصد من
 کرد که گم چ سکت چیاخت که هر سه ما را با او دادم و هنوز دست از من باز نمیداد و سکت در سخن
 آمد که من بچایم با تو که من بر در مخلوق شسته ام اگر در روز چری نیایم شتاب بکنم تا آنکه در
 استخوانی من و بنده تو که سر روزان چاشی بر در مخلوق دیدی از در خالق آفرید گفت پس با
 تو پس شد **حق و فاء الکلب** در جسی که گوشت در سفر بر خط بند بود و با صفت خسته واقع شد
 در یکی از قصبات هند موسوم بجایی پور شخصی از افاخته سکت در قصبه مذکور که خسته شد
 و کم از خانه بیرون رفتی یکی از کارگران که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 خود سواره میگذاشت نظرش ناگاه بر زن افغان افتاد که بیایست خوش صورت بود و بجز در
 عاشق شد چند روز بر سر می مشق شسته ماند پیر زنی از حال او با خبر شد بعد از تقیض کار او
 او را بخانه خود برد و نامزدت بجای هر روز روزی یک اشرفی از او میگرفت و بهانه می کرد که
 تا آنکه بفرمانی که لایق نیست که در این شو ایراد آید و پیر زنی از حال او با خبر شد بعد از تقیض کار او
 آشنائی اخذ داشت و خود را مادر او خوانده و او را دختر خود گفت بر تنه که افغان نیز خوشوقت شد
 که زن را اینچنین هر بافی هم رسید که می توانم از خانه خود بیرون رفت و شب و روز در خانه او
 میبود و هر گاه بیرون رفتی کفشی و خری دارم بدین او میروم و نزد یکت که او را بشوهر دهم و
 چنین این دروغ را بگفت که در آنجا که بکافی رسیده سخن او در گفت که چون دختر خود را بشوهر
 میدهم و اجبت که تو نیز ختم رنج خدای بیاد که کفکی و بیایست بسیار قرار آن شده که دختر
 او باید و زود می برگردد پیر زنی بر آمده ان جوار گفت که خان جانا و باش که دختر را پیش تو
 می آرم و تو نه تنها میکشی چنین کن که دختر ده قدم از خانه خود و در شود پس چنان کردم آن جوان
 بر فیل خود چو گندی بسته آنجا که پیر زنی کشته بود و حفظ ایستاد و پیر زنی از خانه خود که معلول طوی
 آمده شد بحال اگر بانی وقت است و دختر نیز از آنجا که بیایستاده و پیر زنی از خانه خود که معلول طوی
 سکی بود افغان را همراه ایشان شد بر چند او را بر میگذاشتند بر می گشت و دختر گفت همراه باشد نشسته
 نرسیده بجایی که جوان با فیل ایستاده بود و بجز رسیدن جوان دختر را بر فیل نشاند و ره
 شد سکت نیز همراه شد و آفتاب جوان قریب بر حیت فرسکت را ند و روز و یک بجای خود رسید
 و دختر بن بقضا داده و علا جابجوان در ساخت پس چون سکت خانه او را دید بر گشته و به بخانه افغان
 کرد اما افغان چون بخانه خود آمد خانه را از زن تنی دید و کثیر آتش نیز از ترس که بچه بود آتش را
 نموده سروریش تراشیده و چکی شد و چون با فیل کاری می بود تا آنکه سکت بخانه خود آمد خانه را
 سوخته و بران یافت او ترس کرد آن در که چه و باز از یکت تا آنکه افغان را نظر بر سکت افتاد
 سکت را بنام خود سکت او را شناخته دید و بدو آتش سپید و با نجانب که مقصد بود و میکشید افغان

حکیم

ظاهر است که در
 با فی باشد که
 فیل هند را
 بنده ۱۳

۵۳۴ و غده بخاطر افتاده بر اثر سگ روان شده فرسخ از عقب او رفت و هرگاه از برای
استخوان برآید دیگر میزدند سگ برکت فریاد میکرد و ده اسن او را گرفت باز او یکسیدند آن
قصه و سگ با خانه آمد و در وقت زودی برکت افغان داشت که آنچه هست در این خانه است
پس بطریق چوگان استیلا بسوختن جمع ساخته بر در آن خانه ساکن شد و مردم آن خانه یکایک
یکت آشنا شد و آنچه گذشته بود از ایشان بختی نمود و فقط فرصتی نبود تا اگر سلطان زاده
که زن را آورده بود دیگر رفت بختی و خواهرهای که محلی اعتماد داده بود در خانه ماند و این خواهرها
نقطه از پیش چوکی دور میشد و مرید او شده بود و پیوسته سکوتی که مرا خدمتی بفرمای و طعنا می آرد و گوی
پس افغان چوکی گفت که فلان طعام آرد و دارم و خواهم تو بپخت خود پزی ایسی بود سلطان
زاده را که کمال تلقین بود و داشتی و پیوسته بدرون دلیز می نمود و چون سلطان زاده بودی این اسباب
خواهر مرا خدمت کردی چون چوکی از او طعام خواست او گفت چه بودی که کسی چوکی را این
اسب را خدمت کردی تا من بکارشایک اقدام نمودی چوکی گفت باکی نیست من خدمت میکنم
تو بتمام بختی بر و پس چون خواهر مرا را بان کار روان کرد خود بدرون رفت و اسب را خدمت
کرد و درین بر نهاد و سگ ساخت و درون رفت و زن خود را شناخت زن چون او را
دید بدست و پای مرد افتاد چوکی گفت اگر غوغا کنی بیهوشم و کشت شوی و اگر نه همان زن باشی
پس بر اسب پرشت و او را بر کف کشیده روان شد و با آنکه که در راه اول سگ را پیرو بود
در آن قصه رفت سگ را نیز با خود برد اما گمان صاحب خانه چون دید که چوکی این عمل کرد و دید
و سلطان زاده را خبر کرد و زاده از آنجا چوکی را تعاقب کرد و آقا چوکی تمام شب اسب سید و این
و زنگ سحر خور را نیزه زده کرده می انداخت تا چون سلطان زاده برسد از آن نشان داشت
که از این راه رفته اند چون صبح نزدیک شد زن چوکی گفت که من زنی ام و مرا دیگر غایب نماند و
احتیاج بآب دارم چوکی بر او رحم نموده از راه بدرون رفت و در خارج خود مشغول شد اما سلطان
زاده چون بر سر پای رسید او نیز از راه بدرون رفت تا رسید بر سر چوکی تیرهای پر کش کرد چوکی زن را
پرساخت لا علاج سلطان زاده پیاده شده بر هم دوید و بهر هم چسبیدند زنگ تیر چنانست سلطان
که چند مشت بر سر چوکی زد که چوکی کج شد و سلطان زاده بر سینه او پشت خاست که سرش را
بر دو چوکی بچرخد و چسبید در این اثنا سگ دید که صاحب او زبونست چنین کرده و بر خانه سلطان زاده
چسبیده آلت او را تمام میکند پس چوکی برخاسته تشریف او را کشید و زن و مرد هر دو را بکشت
و اسب سلطان زاده را کشت کرده روان شد

باب چهل و یکم

گفتار در بیان فنون علوم غریبه و فنون بیدار از نجات و طلسمات و چوکی غریب و در این طالع
که حکای دانش پروردگار است نشان هرگز نبرد با زوی بزرگوری بر سطح که اخیری هرگاه نفع از این کتاب
بر سر گذارم تا لای نجات از نجات که گفتار اندر خروج حکیم عظامی است و ششم بعضی
گفته اند عظامی بن حکیم بن اصفهان اصل از ده کاظمی اعتماد و یادش بود که نیکو بجاست مشبه بود و در
فن نجات و ایسیا مهارت تمام داشت در اوایل در تیرا بر مسلم مروزی بود و چون ابو مسلم بدست

منصور کشته شد او کناری که کشته خنجر زده شد کافری بود فاجر بقصر قامت شهر و بر یک چشم ۵۳۵
در جنگی تیری آمده بود و چهره ساخته بود از طلا و آنچنان ساخته بود که کسی توانستی قرن کردن که این
بشعبه راست شده از برای او بستی و با مردم صحبت داشتی از آنجست او را بر قتی و صنعتی که میزد
گفتار انداخت در مرد و ظهور نمود و آثار او را در آلهه شرافت بنوای شهر کش در قلع و قمع و فتح
که سرنگره اش بعلک رسیده بود در آن قلعه محصور شده جمعی از مردم که ایشان را سفید جا بجان
تیر میکشیدند ساقبت کردند و قوی از گفتار با یار شدند و آن طعون و دعوی الوهیت نموده و در آن
می آورد که حضرت پروردگار محصور بصورت آدم شده از آنجه ملاک بر خاک آدم سجده کردند و بعد
بصورت دیگر انبیا و اولیا و حکما تصور شد تا نوبت ابو مسلم مروزی رسید بصورت ابو مسلم
شد و احوال در غالب من حلول کرده و آن کم سعادت در سحر و شعبه بد طول داشت بر تیر
که هر شب از چاه غنچه صورت مروزی بدرون می آورد که در فرسنگ دور در فرسنگ بود
و تیری در زیر زمین چنان تعبیه نموده بود که چون ماه آسمان غروب کردی ماه غنچه طلوع نموده
و قوی آنکه در وقت درودن چنانست دو ماه و بعد از آن یک ماه در چاه بودی و سه روزه راه
مینمودی و قول شیخ باقی است که یکا بر راه میزد بعضی گفته اند که این شجاع چشمت زین بود که
در بعضی که بهای آن متوجه میاشد و دیگر نیز نجات نموده بود که اهل غنچه را از راه برده بود و بعد
چنانسی بعد از استماع خروج آن بدو اخرا بر سعید فرشی داد و بقل صاحب روضه الصفا میفرمود
مسلم را فرستاده و او را حکیم بن عطار گفت و سرش را بر آید از آنکه فرستاده و در نش را سوخت
و بقل غنچه ابو سعید خوشی لشکر کران بر سر حصار زاده آن بد بخت حصار می شد و بی اهل
حصار حصار را نگاه داشتند چون نزد آن عین یقین پیوست که حصار در قریه تیرا اهل اسلام و در آن
آمد زنان و اطفال خود را از پر و ده میرانید و اجساد آن طایفه را با اسباب خود سوختند و در آن
در خم تیرائی که برای این روز آماده کرده بود اخذ نمودی که جمیع اعضایش که اخذ کردی مروی
و ناخنش که بجا بود و مانند یکی از کینانش بکوشد که بخت بود از بام قلعه نادر و او که من قلعه را بشمارید
قول نمید که مرا نجات میدهند پس در حصار را کشید و ایشان در آمدند هر چند کشته کسی را ندیدند پس از
کثیر که سوال کرده اند که این مردم چه شدند او گفته را بیان کرد پس اهل اسلام از کمال اجل انجست
کردند و سفید جا بجان را زاده آنها اعتقاد این بود که متقی میش خدای آسمان رفت و نوبت دیگر
زین خواجه آمده و هنوز مردم بر تیرا حبس بودند **فی النجیات و الطلسمات**
در حالات ابراهیم در وقت است که بقولی از طایفه بود و اگر تیری او را از آذر با بجان کشته اند
انچه حکیم ابو القاسم از شاهان فرموده است که در حده و لک کتاب شاه روزی از پیش
نحت او در حسی در آمد و در ساعت بزرگ شد و چنان بزرگ شد که قریب ده هزار سوار در میان
او توانست ایستاد و کتاب در نهامش انداخت بود که دید پیری از جهت درخت بر او ظاهر
شد و در دست گنجی و بختی است گفت مرا خالق استیلا باین است فرستاده و بشریت این کتاب
عمل فرموده کتابش پیش رفت و تیرا ختم تمام آن کتاب را از او گرفت و پوسید و بر سر نهاد و چون
زادشت کردید که نیکو تیری آن نمودار را در او خد بود که با وجود آنکه مثل جانا سب میجی بود در آن زمان

۵۳۵ اگر سخنان زنده را تفصیل و انصاف داد که این بنهر برسل است که بیدار نیرنجیات زنده در تعریف
 اشیاء است و احکامش در برشش بر عظم است و آب را در آن نیرنجیات مشاهده نمید که بیدار
 زرد است که اسفند بار بضر بشیر خود را و چ داده چنانکه مدت هفت سال بود در ملک
 کردید و در هند و روم و عراق و غیره مردم را بدان غیب ترخیب نموده اسفند بار در آن
 رویشون کرده بودی که پیش از آنکه توفیق را بر آتایب کرد و اساسی اعظم خواند و اخون و دیگر علما
 بود و وقت ناله اسفند بار بر سرش ریخت و بقولی در جبین بر کبکهای اسفند بار این عمل کرد و چون
 آن آبرو بر فرشت ریخت او چشم بر هم نهاد و زرد است او را بین کرد که چرا چشم خوابیدی آخر
 روزی از این چشم خبر تو رسد چنانکه بینی برستم گوید لفظ که زرد است خواندست بردی
 شون و چو پیش از خود و جوشش زبون و اخون یکی طالت بر آب کرد و نزد بخت
 بر آتش آب سرد و دلا در آن دید و بر هم نهاد و از آن پس کجا چشم را برگرد و کجا
 بود گفت زرد است در کارزار و از این چشم کرد و بتو کارزار و نوحی که زرد است دانسته بود
 رسته حیات اسفند بار را در کند و در پای جبین چوب کزی بسته که در از معوره عالم باشد و کسی را
 بر ملک اسفند بار دستی باشد و کسی جز او را در ملک او انداختن رستم را بعضی از انانیان گفته اند
 که چنین کن که ترا می آموزم **طالع** همین روز تیز در بر پای جبین و همین خوان تو بر کرد و کجا
 آفرین و میندیش از راه دور و در آنرا که است آتاجار سامه فرار و چو دانست رستم
 بخت و از آنجا بگریخت رخسار برشت چنانکه شهور است در کار اسفند بار ساخت و چنانکه
 انهرش الش است آتاجار باب زرد است سخن بسیار است در شرح نظر فقیر آمده که انهم زرد
 ناجی در سکار است و او پیغمبر برسل است و مذکر کتاب اوست و بدو سید است از کتب
 سادیت چون او از میان رفت قوم او آن نیرنجیات را انداخته و آنجا محال میگردد و نرسند
 العلم خداوند در نیرنجیات شده که حضرت ابراهیم کتاب اوست قول دیگر آنکه زرد است شاکر
 حضرت ارمیاست نسبت باین بزرگ به فعلی نموده آن بزرگ در حق او دعای بگرد زرد است
 بعثت برص که فرستاد و بقولی از آنرا با بجان ظهور او شده چون بس که کتاب رسید او را طلب
 داشت و چندگاه در زندانش داشت روزی که کتاب از شکار برگشته بود دست و پای او را
 بزمین فرود رفت چون کسی از زرد است فرستاد و شفاعت نمود خلاص شد پس از زرد است
 بسیار ترسید و بدین او در آید که کسی چهل پایه از برای او ساخت و پهلوی تخت کجانی نهاد
 بر تخت نشی زرد است نیز بر آن تخت برآمدی العلم خداوند اما آنچه بر رفتی در بحیره العوام آورد
 در باب زرد است آنست که زرد است بجهت مرد پیش از آن جانی که برای فرخ و تعیین نموده
 بود از زیر زمین بقی بانی فرساییده بود چون مرد پس از بخت خود را بر کوی از کوههای
 ظاهر ساخت و کتاب زرد را در صندلی کوه بود و در زیر آب نهی کرده بود گفت که خدای
 من مرا زنده گردانیده و چنین گفته بودی که بیدار چو آن اخون را که زنده و دق مذکور باشد
 و مردم زنده قبول کردند اما در سارا که چنین و فانی بنام نای شاه طلسمات نوشت چنین آمده
 که زرد است و بر زمین امان است حضرت ابراهیم که زرد است از نسل نوح است و او

و دعای پیغمبری کرد و او شاکر و اقا و دوس است و اقا و دوس شاکر و خیا خبر است که زرد است چک ۵۳۷
 علم آموخت در کوه مراد پ نری شد چون سی سال از دولت کتاب کسب کرد اسرار را تصنیف کرد و
 بخدمت کتابت رفت و علما را طلب نموده باز در وقت بحث فرموده زرد است بر جمل علما غالب آمد
 و دعای بخت کرد و از او معجزه خواسته او فرمود که من را که اشته بر سر او ریخته و در وی ساختی
 که اصلا در او اثر نکرد آن پس که اشته من کتابت شاه بدو ایان آورد و اصل ذنب کسری از او
 جدا شد و اصل ذنب او این است که بدو آله فایده چنانکه فانی نیز دانست و فانی شراهرمین از
طلسمات و نیرنجیات است که بیدار آدم تا خاتم مثل مانی نقاشی کسی بطور نیامده بود
 و علم نیرنجیات و طلسمات و سیاه و سیاه و کبیا و در میا و غیره و نیرنج آمده که علی خند بود مانی را که
 آتش را که کسی داشت و نیری بود و او را که کسی توانست تعلیم او کرد اول آنکه چشم بر هم نهاد و چند خط کشیدی بر
 هر دو چند و ابره نمودی که بر یکار و مسطر بر یکدیگر تفاوت گذاشتی که بیدار چه علم چنان و دانستی و خط
 کشیدی که بر یکت نادر فانی از این سر آن سر او یکدایره چند میکشد خود و بزرگ که فغانی که نودی
 گویند صدمت بر جگر میزد و بر جبین چنان نمودی که جبین با دو جبال و جود و عیون پدید بودی که یکت بر یک
 تفاوت نمودی و از هر دو غیب تر که جادو ساخت بود که هر یک کشیدی تا بختی چو نود و پن که می نماید
 شدی که بیدار او که در یاد جبین افتاد آنکست او را خوش آمد بود و غاری که خوش که آنکست را بخار و
 حالت شکر شد چنانکه جبین اهل جبین می آید و شادی فقیر تر آید و وضع او را بدید و در گویند فقیر
 می آید و مانی منجر او نموده که در دستم گفت مرا خدای عرش طلسم و سال و بگر بر سر این غار بر شاخه
 خوابم شده و بغار در رفت پس در غار را فرستاده اما مانی پیش از آن با بیچاره بخار خود آید و کرد
 بود در آن غار پس در آن غار یکبار بود و کار نامه از شک را در آن یکبار در آن غار نام که آنچند حیف
 بود و مانی در دست یکبار از آن نوحی ساخت بود که او را جد و استادان جبین چون آنرا بدیدند گفتند این
 پیغمبر برسل است و این بجز او نیست بشر را حدیث که مثل این چیزی توان ساخت پس چون سرالی
 شد فقیر با جمیع مردم جبین بر در لغار آمد و در خند آکسود و انتظار مقدم او میکشد و نیم روز را
 انی بر آید و کار نامه از شک است و در سر پیش انداخته قوی آنکه یکبار زرد سرش را گذاشته ایستاده
 بود بعد از آن سر جود او و گفت این کتاب شاست خدای شایسته فرستاده و آن چند فقره بود
 در هر فقره و دعه و دعیدی پس آن کتاب را از او گرفته و عمل نموده تخمین حکم در آن سخن
 این بود که یکبار از هر یک ملک خود را در هدیه احوال همان قانون است بعد از آنی که یکبار ملک
 مذکور و حکم دوام آنکه هر کراچ میر و صورت او را از شک تراشیده و بر شش میگردانیده باشد بنا بر این
 مردم جبین در هر خانه صورت هزار پدر و پدر خود را در و مثل این پس از آن بایران آمد زمان
 شاه در این اردشیر بود و خلق را بدین خود دعوت نمود و او را گرفته نزد شاه برد و دست پدر او را
 با غلام و سوادان بحث فرموده از نام دادندش پس حکم شد که سرب بر سینه اش بگذرانند هر چند آتش
 میگرداند سرب بر سینه اش گذاشته و شمشیر بر شش گذاردند و قول میگویند که سبک بر پایش نه
 هاک کردندش مردم عالم بشیر و خود را آورده که پیغمبر برسل را بدین خودی میکشد هم آن بود که گفته
 بودند که که شاکر خود آورده و او را بخت نام گشت از طلسمات است که بیدار است و بیدار

۵۴۰ آغاز نامه ای چنانی از آن ندر بر صورت آینه درین که نه ای البسه و آینه آل آینه بر آن شده
در شهرستان بهمن در دهی در بارگاه مردم ساخته بودند که هر چند مردم در سایه اش ایستاده اندی جا بودی
و بقولی آینه را سوار میزدند و سایه اش آینه را که گیت کس زیاده شده ای همه در آفتاب بودند سی
بر سال یکم میوه لذت بار آورده ای با وجود این قسم غشای مشکین در آن بجایان و در قدران خدایت
و انگیزی کرده و مثل ابراهیم پیغمبری را در آتش انداخت پس حضرت دو بجهل لشیانی او را بر خیم نشاند
که اندی من الطلسمات گویند از یکم آینه اطفالون روانی بر سید مذکوری اعظم حکای عالم
چرخه فنون حکمت شنیده باشند که بر شاه شاد آمده باشد و بر تر از علم شاه باشد اطفالون گفت که آری
فلان وقت چنانی از عجب گوید و نگاه بوضعی رسیدیم که ای بنار من در وقت نگاه بجا رسید
و در چرا هر چند آن دید که از خفا کس پرده از آن بگذرد و هر کس از طاعتش در آن که آن کج خانه شده
بود آن چنان نظر میجوید چنانچه اخت و انکسرتین آن سارا قبول کرده و در انکسرت خود که در شب
خدمت محله هم خود وقت و از هر دو ای با او سخن میگردد و انکسرت او را انکسرت میگردد و طاعتی که در سینه
بچه سخن کردن خواهد گفت ای غلام تو هر دو که میروی آموخته که هر دو از نظر من غایب میروی و هر دو
حاضر میروی غلام بفراست دریافت که این حالت با انکسرت چنانچه چون نگین در آفرین گفت
کردی غایب بودی و بر کس این حاضر شدی پس غلام ترک خدمت خود را کرد و اول بجهل پادشاه
رفت و دهلوی او نشست و رفت او چون نفوذ بجهل شد خود را بر او ظاهر ساخت پادشاه چون او را
چوئی خود دید بر سید گفت کجاست گفت خراسان است و به جوت شما میبوش شده ام پادشاه
در ساعت از او میخواست و مردم غایب شده و باز حاضر شد پس پادشاه و علاج بخت او در آمد
گویند هنوز نمی باشد گفت او را اندام معلوم باشد که کار او را در آن انکسرت بخت بود من
الطلسمات است در نشانه آثار الهیه آمده که رسید که آب ازین بوده و قوم بی حیث اطاعت او کرده
و ایشان مردم بد بودند چنانکه شکی از شما که پس از یکت به وسیله بی حیث گفت که آب جبریل را
من می آید و هر که از شما که از منزل خود بر آید با سخت او را برود آتش او را بسوزاند اقامت ازیم در جایگاه
خود که خنجره و از شکایت منازل اندک اندک میدیدند پس سید که آب صورتی را که خدا ساخت
که آنرا مثل مرغی بالی در پر فراز داده بود و مردم او را بر فراز دم طلاوس کرده و در جلا مهابر آن بسته بود
در بیان و از بر آن بسته بود که با آنرا جبره میگذاشت و باز میگذاشت و در دم مبادی شنیده با او از جلا
و اقامت حضرت عیسی علیه السلام که از جلا قصد زمین دارد و در دم مبادی شنیده با او از جلا
یعنی ایشان بسته که این جبریل است و در این وقت سید از او را که هر کس در جای خود باشد روز
و یکبار گفت که در برابر سورده از آریات من آمده که و از آریات زرافه ها که صد است صد
طاعت خات خنجره از دست خنجره ها که است اگر چون سورده خیل آید سید من گفت مثل این
سورده من تر آمده است و بی القیل القیل و اما او گفت القیل القیل که در شب و طول و شتر و خیل
و این دگت من علی ربا القیل چون سورده که تر شنیده گفت مثل این تر من آمده و بی القیل
و بجز بر فضل و بخت و جرات شاکست بر الهی از آن اقم من الطلسمات بصورت
پرسیده که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلج که پادشاه هند بود و روزی شخصی بجهت پادشاه

جلا جلا
چیزی باشد
سید بدو آن
بجای نشسته
و برین صاحب
شد و بسج
اندر با بزرگ
دانی

دو مرد از بد نفیس برسم تحفه بیکش فرستاد سلطان آن مرد را بجای که محل اعیان بود و داد و داد ۵۴۱
چون بخت خود آمد و دیگر زارش خیل میگفت آن مرد را با وسپرد و خود برآمد و از این چند وقت گذشت
زن آن خادم را حرکت فراموشید و بی انگ و حقیقت که مرد پس روزی سلطان از آن مرد را
یاد کرد و خادم را نیز یاد آمد که زن خود سپرده بود و سر اسب و از بخت آمد و از خدمت خود که رفت
هم از پیگری زنده پس از ایشان با پس شد و آمد و تاسر روز سلطان را بوجه نگاه میداد
پس روزی سلطان بخت شده آمد از طلب کرد و آن خادم بر آمده بسیار بیار بنگر رفت که فکر
کرد و میگردد که بگریزم گاه بخودم بر خورم و فراموش کرد و هر خطه ان پشته بگریزید که ناگاه یکی از خدمت
چند که بخت چند و ان اطفال را رسید که که کند و در خدمت غایت سرب بود و از خادم پرسید
که چه حالتی که پس شکری او قضیه را تمام شرح کرد و سپرد به بستم نموده که برای همین آورده است
که غده بر آید و چیزی بر او نوشته باشد و او گفت بخت خود مرد چون رو انداخته بفرل خود رسید
زن خود را دید که غسل میکند و بدست او آرزو برهنه نشسته چون این حالت را دید بجهت شد و خود
گفت اقل احوال آن مرد را بر این بگریزم گفت ای غلام آن مرد را بر این بگریزم که بخت خودی که آنرا
بر کشته قطع خود بسته بود دست برده کشوده با داد چون نگاه کرد و بعد همان مرد را دید که با
داده بود و در آن شد که اول از سلطان بدید و دیگر برون خود حکایت کند چون آنرا را بخدمت
سلطان آورد سلطان از او پرسید که ای غلامی بر ما که راست بگو که چه بخت این مرد را دید چنانچه
بود که سر روز است که ما را بوجه نگاه میداری و تو محل اعیان دانی پس آن خادم ظاهر شد و خبر
شده و اطفال که و سلطان بغایت متعجب شد و حکیم سپرد و را طلب فرمود که غلامی را بخواهد
کرد و بدو پس سلطان در دانش آید بخت که را نیز چیزی بنامی گفت آنچه فرمائی بنامی گفت
را آورده ای و بدین بد است حکیم قبول نموده سلطان را تنها با خود که نشسته برهنه دلی روانه
شد و بعضی رسید و نشسته ناگاه از یکطرف آواز داد و در ناگاه که با بر آمد و فری میباشند نا
رسیده و سر بر آورده و شامیه آمده که رفته و مثل این بخت بخت باعث بجاعت می آمده اند و از
هر کس که می پرسید که این سپاه کیست خاموش میبودند تا آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمع کثیر
پیش پیش می آمدند و مردم را نگاه میداشتند و ترک میکردند همه کس پیش رفته و اوضاع میبود
تا آنکه سلطان نیز با حکیم برخواست پیش رفته برسم تواضع سلطان علاء الدین را نظر برید و پیش
آفتاب پیش رفته و پای چرخه از درش تیر او را در بر گرفته و برای بیار نمود و بر آورده و در وقت
و یکایک را طلب نمود و بعد از آن که سلطان را بدید و آن خوانده چون در آمده بزمی و بدید که
جمع کرد و مثل آن توان ساخت بخت بخت خداش جمیع اقسام تو که و اطعمی آورده و تا شیطانی
کشیده و قرب هزار قاب از هر قسم طعام بعد از طعام مردم را تقدیر کرد و سلطان نیز خواستند که
بر آید کشیده شام باشد که با جمعی بر می نشست پدرش خدایان شفقت با و فرمود که زیاد نه
پس چون وقت خواب شد جائی لایق برای سلطان تعیین کردند که در آن صبح شده و او نشسته
از آنها ندید سلطان از حکیم پرسید که لنگر و سپاه شب چه شده حکیم خندید که پدر خود را بدی
دید که سلطان دانش که عمل حکیم بوده است او را در بر گرفته و از آنش چه نمود که بیدار این حکایت

و نامه
کس و نقاره
کوبند
۱۲

ترک
با سلطان چند
سوم ۱۱
سلطان است
۱۳

چندت بادشاه عرش تشیایان اکبر بادشاه کرد مذکورند که از نسل آنرا که در ملک مانده باشد چنان
فرزندانی که سر برده و دیگر را آوردند ایشان اولی شکر شد که پادشاه و ایشان را جین فرمودند و مدت چهل
روز و بیست و نه روز و از آن پس افراد که در آنجا عرض پادشاه بودند و با ایشان و افراد ایشان
من الطلسمات گویند و زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه بودند و شخص گنگاری هر
روزه بوضعی میرفت که کل کاره و کوزه پارچه سستور عادت روزی از آن زمین صند و فی و آمد
کان کوزه که انگار از اجاره خاچه بود صند و ق را بجا خود آورده سرش را برداشت از برج پس
چیزی را به بلیک و شمعان گفت این چه کاری است که کش این از نقره بود و بیک شترل خود را
انداخت بشی زنش را اجتناب شد چراغ روشن کردن در میان شمعانی که با خود آورده و روشن
و فید کرد و روشن کرد و مفاد این چراغ روشن شدن و دسوار و پیاده برب صخره افغان
حاضر شد که نیک چون چنان دید رسید که با حاکم شهر را برای بکار طلب نموده باشد و دست
چراغ را گشت آنقدر است غایب شد بعد از چند وقت باز بشی ضرورت شد چراغ روشن کرد
باز همان دو دسوار و پیاده حاضر شد که خدمت چیست بفرماید و احوال ملک بفرماید
لاهور داشت و در کهن چنین است کوزه که چون چنان دید گفت این بابت بحال پادشاهان
دارد باید خدمت اسکندر و پس آنها را برداشته خدمت اسکندر افغان آورد و آینه جایش
خواه عرض نمود حاجب خدمت اسکندر عرض نمود اسکندر زیاد از حد شاهان شده و او را
چندان رعایت نمود که لایق چنان پادشاهی باشد و گویند اسکندر علم غریبه را بیک دانشی و بیک
از این چیزها مخطوط بود چون پنجین چیزی افتاد از غریزه خود که توال و شش و کد با نان را برداشت
آنچیز را دفع شد و از دانشی و آنچه بود دفع شد و شب دانشی را با این بیک علم درود
را بجز در ملک و ماند و حق و صاحب در میان آمد گویند دوران اسکندر افغان در هندوستان
بعد از چارم از ایام خواجه ساسانی بود و زمانه کردی گویند از قبیل و کبریا جز در ملک اسکندر دفع
شدی که آن با اسکندر رنجی اندی حتی بشی پیرانی را بر سرش بر سر همای خاچه و از او اقبال آورد
روند و بیک اسکندر و او در عوض و سخن خاصه نمود پیران آمد گفت روز قیامت من ترا در ملک
بجایم که چنین حکم ماضی کردی امرایر گفتند پادشاه سلامت این پیاده من گشته است آخر امر
گفت مرا اینچنین چیزی بدست افتاده تا مرا حقین نمود من قصد قتل کسی نیکم گویند روزی اسکندر
گفت که کسی باشد که او را از این علم بهره باشد که با او امتحان علم خود کنم چنانی بود در این فن
با هر خدمت اسکندر روانه شد تا چند روز به راه گاه اسکندر آمدند و یکدیگر دعای او را بجهت
اسکندر میز ساند و آفرودی دید که غریزه خدمت اسکندر میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد
و بر غریزه و زود چون نزد اسکندر آوردند اول آنرا برداشت و در بر ناکاه و یک سواری نزه
بازی از غریزه برداشت و در رفت و ایستاد که خدمت چیست بفرماید اسکندر گفت شاه چه کردی گفت بند
فلان که احوال سرده است که بر درگاه شاه آمده و کسی دعای او را بجهت شاه فرستاده آخر امر
در میان غریزه جا داده و تر و تر سستاده گفت صاحب تو چنانی دارد گفت فلان و فلان
پس او را درون خانه سلطان و دست او را بگریه و باره خود شد و در ویش چیزی نماند

در نظر اسکندر نمود که چنین از اسکندر برآمد ناکاه گفت پادشاه بر چیزی بنامند و بنده ششده ام
که پادشاه را چراغیست از این عالم گفت آری گفت ما هم خبر خود را بنامیم بان بخورند
شکل را برادر و جانی زنده ناکاه سوارای حاضر شد از اسب برآمده زمین بوسید که خدمت چیست
گفت همین دم باید که از ملک چنین خبری بهاری در ساعت رفت جزاورد که چنین و چنان است
پس آن شخص آفرین بر جسر سلطان نموده برخاست سلطان او را بنامش بسیار نموده خدمت
داد **فی النیر نجات** در کرب شب نام آمده که چون کرب شب جمع جزا سرانجام را بد
هر لاج شاه او را نجات ملک چیرگیانید چه عرض بهراج شاه این بود که ملک خود را در کرب
خود را بکرب شب بنامید چنانکه حکیم اسدی گفت **قطعه** هی خواست بهراج ناپلوان که به بنده
هر کس که بنده آن پس غایب و عجیب بسیار کرب شب را از نقره شاه که در چون بجهت نیک
شدند و داخل آن سرحد گشته بشی رسیدند مردم آن شهر استقبال بهلوان نموده بشی در
پرداخته از غریزه که در آن شهر شاه که در کرب شبی چنان بود که نایت زینت و کمال تحف و ادب کار
برده بود **قطعه** که تاجه دید که هر نگار که در دوش چیده بود که هر نگار که در او را نشانی
تختی علاج که بقیه از زک و لعل با طوق تاج که در دوش کشیده و پیش تخت که کردادی
براز تخت که در دشت که زانگور و انچه دارد و وجیب که زانور و ترنج و بد و لفرپ
بیکار جویبار آمدی که بهر سال بارش دو بار آمدی که هر آن که بر روی شدی آشکار که
بسی چهره آن بت بر در نگار که بشی بیکار بودی و دشت که چو خوردی از آن میوه
کشی دشت که بران چون منو بیک داس بود که که تیش با نده الماس بود که کسی که
زندان بت من که در کردی از بهر او خویشی که تن اس بر نوک شاخ دارد و پستی
و زنی خود کشدی فراز که بکندیش در حلق چون خم شست و یک روزه را کردی اگر دوست
با نگاه بودی بیک زخم سخت که قش بر زمین در دشت بهلوان با سباده نجات
از این صورت نجات **نجات است** گویند شاه کرب شب فریب جز
چین تاجه رسید و اندر آمدی من عجیب دید جمیع اشیای آن بکده از طلا و نقره
چو اهر نقیه بود چندان الماس و آن تاجه بیکار بوده بود که چو به بنده افتد و چو اهر
بود این بکده در پیش شهری در کمال عظمت و معموری و آبادانی بود چنانکه اسدی گفت **قطعه**
و کردید شهری چو حرم بهار که در او تیر تاجه در نگار و میانش در جی چو سر و سی که که از بار
هر که کشی تنی که بی بی یک او دیده را تو تیا که هم از شاخ او ساختی گیاه که چو کشی کشی
کند که همان بکده سگد خردی بود که ز پولاد سندان او در شباب که بر روی چو فید
انگور تاب که بیک بر کن درخت بر که بنادیش بدست سندان زب که کش سوخی که
بی یاده شد که اگر راست بودی بنده می کند که زیادت و الماس و لعل و کرب که بنده
چیزی اینجا جایگزین که کزین مرده از بهر نام من که کوا ساختی برودن کش بنده من **فی النیر نجات**
گویند بهراج شاه پادشاه هندوستان شاه کرب شب را بجهت خیا که در او نجات بخش
بسیار سخت بی اندامه همراه او کرد از آنجا جان نجات که کرب شب را که از ابتدا آینه ای و در

بان
نام در تختی است
که از آنجا نجات
گویند و آن نجات
بسیار است و در
ی شکند و جینی
و در آن نجات
نجات

یکس شل آن چیزی ندیده بود و نشنیده بود چندانیت با آن جامه بود اول آنکه هر دو عالم
 کوخی گویی داشتی چون آن جامه را پوشیدی رفع شدی و جامه بود که ساعت بساعت برکت
 و یک خط هر چند هر چند در نظر جان می آمد که کو با یی هر دو یک مرتضی و از آب و آتش هر که نمی یافتی
 و کم زیاد نشدی و پیوسته از او بودی خوش آمدی اگر شب در خانه تاریک بودی احتیاج به شمع
 و چراغ بودی آنجا راه هر کس او را پوشیدی موافق با او بودی چنانکه آمدی کشتی طلسم
 یکی جامه داشت و اگر کسان که آن جامه را انداخته در جهان که بر هر زمان از هزاران مرد
 چه آمدی که هر که نکون که کوشش زن زود می برسان شدی که چو پوشیدی بر این آسان
 شدی که نادانان خطره می از پیش و کم که یافت رسیدش ز باران دهنم که از او هر کسی بودی
 خوش یافتی که بتاریکی از شمع یا فانی **من الیر نجات** که نیکو شایر که شب چون از عقب
 پادشاه کابل کابل زمین در آمد به بخانه نو بهار در آمد بحسب مضمونی و بد قریب بصد هزار کی طلسم
 عوض که آب از او آید و صورت آفتاب را در برج اسد نموده بود و مذقوی که چهل کز شیری
 از طلا پر داشت و مذقوی آفتاب را بر او نموده بود و پنج صحن و سق و در دو و او را آن بخانه
 از سیم و طلا بود و اگر بخواست آید از صحن و بتی از زبر نخی از زر کاشته و خاصیت آن است
 آن بود که هر صبح دست برداشتی آب از هر دو دست خود ریختی و با آن آب بت اذام خود را
 شستی و نوره زدی که هیچ مردم دور و نزدیک حاضر نشدند که کاشان آنجا ایشان را به پیش می یافتی
 پس هر که از آن آب خوردی هر که بر لبش شدی و اگر کسی را مرضی بودی صحت یافتی و آن آب را
 بر ج هر درخت خشک که ریخته ی باره شدی و هزار کز بخیل بد و را در مال پرست که شسته
 کن آن بت را بر انداخته شب غسل بیکرند با سید بهشت که نواب است این چنانکه حکم اسدی
 کشف **طلسم** زور کوکبان ریخته بیکران که زانویش آویخته بیکران که نهان کرده و بر
 شیر آفتاب که از قوت رشان و در خواب که زانو بر یک تخت در پیشگاه که بتی بودی از
 زور بیکر جا که زمان از آن دست بر افشانی که گداوی گفت و با یک بر داشتی که با یک
 شدی بر نقش بر زاب که بشی سرور و دین را شتاب که از آن آب هر که چنگ
 بکام که بید می بخواب آنچه بدیش کام که در حق اگر خشک ماندی زار که چنان آب
 خوردی شای میوه و آن که کز آن بر پیشش شب بیتی که بزمی شده و آن هر کسی که
 نزدیک مردان بطبع بهشت که شدی بزو از نیکو کار زشت **من الیر نجات**
 که چند روزین قمره آن که بهیت و بر آن بخانه و در آن تجار بتی که هر سال که آب بر ج حل آید
 آن بت سر بر آورده از جای بر جده و نقره زدن چنانکه شش موضع او شش بلیغ بزرگ اگر چنین
 شود آتش بلال فراخی و آبادانی باشد و اگر آن بت چنان کردی شکست سال بودی مردم
 و شای از آن کرد و کردی و در برابر آن بت مناری بود و طبعی از او آید و هر که باری و غریبی
 بر سر جی و در وقت دست بر آن طبل زده می کرد و بودی صد اگر دی و اگر سافر و در وقت
 شش شدی چنانکه **طلسم** بر سال چنان آفتاب از بهر که فرو زده کردی چنان بیکر که
 از آن تخت بت سر بر افشانی که یعنی و یکت قمره بود و شستی که از زور دشت آمدی شش شش

بر او میوه آتش بودی فروغ که از آن هر که آگاه کشتی ز پیش که بر آنال را ساختی که از پیش
 بر او پیش میل و با یی که از آن میل طبعی بر او بود که اگر دور بودی کس از خویش و بار که
 بباری چو بودی زدی گفت و بار که شدی طبل اگر دور بودی خوش که و کز مذقوی که
 خدیش **من الطلسمات** که نیکو در حد و چین بخانه است و در او بتی در کمال زینت
 چنانکه شش از زور و سرش چاه و پشانش الماس و همچنین جمیع اعضایش بواقیت و لالی
 آراسته و کف دستایش بر سر نهاده و یکدشتش از سیم و دیگری از زر و پیش آن بت حوضی ساخت
 بود مذقوی از زر و از آن بت در آن حوض آب ریختی و هر چاری که در آن شهر بودی چنان حوضی
 زن و اذام داشتی شش یافتی و هر که پیش آن بت بزای ریختی آن بت دست جانب او را زدی
 اگر چنان کردی مراد او تنض حاصل شدی و اگر بر عکس بودی این نادر آمدی چنانکه **طلسم**
 بتی از زور و سر پا شتن که ز چاه و تاج از کبر پیرین که کف دستایش نهاده بر سر که
 از سیم و دیگری ز زر که پیش اندرون حوضی از زر تاج که روان از او دشت و در آن حوضی آب
 و اگر خور اذامی بت بیکرند چنانکه در برابر است آتش افروخته از زبر زمین می نهاده و خور اذامی
من الطلسمات که نیکو چنان شاه که شب از راه جزایر سرانچ داخل بر زمین شده پس
 غراب و حجاب که در آنجا و مشا به نموده از آنجا و شهری بر العجب خانی مشا به و کز چنانچه
 استخوان آنجا و در آنجا و حکا و بخانه می نموده بود و در صورت مروی با آت رجوبت و هر زنی که
 در آنجا و از آنجا هر خرد مردم بودی و با او را فرزند نشدی رفتی و با آن بت صحبت داشتی آن
 او را فرزند شدی چنانکه حکم و انشا فرموده **طلسم** بشود که چنانکه برگشت که در او کشتی
 دید برین دشت که در او چند آب و روشن بر یک که آن بزدل بتی مرد بیکر برگشت که در آن
 در هر زنی خبری بودی که کوشش بر آید بودی ز شوی که چو هم شخم آن بت شدی در رفت
 از آن بت بر و نیکو دشت که نموده میشد که هر چند که در فقر و عجب و غراب
 سواست این قدر اید و شرماید اما این خبر که بضاغت در اید و شرماید خاصیت را بخود قرار داده
 یکی آنکه هر چه در لباس نظر که کرده شود طبع را خوش آید و تراست و دم آنکه چون اگر بخان بند
 و اگر کرده میشد طبع را خوش آید و تراست و فاعل از برای رفع خجالت سخن است و از آنجا
من الطلسمات فعل است که شایر که شب چون او مرغوب بود اسطوخودوس که بکشتن
 پرده بود و آنکه از ملک عالم رحلت نموده بود و سیم پیش بر تخت نشسته بود و در این صحن
 به او از آن کج یاد آمد پس از سیل و رسائل و آگاه با پادشاه عزب بر سر او رفت و او را
 تشنه ییغ فرمود و غریبه را بد داشته متره ایران شد و شای راه به بخانه رسید که مثل آن
 حواری نموده بودی از او و نیکو بود و ترتیب داده از صحن و زینتش بیکر از لاجورد و یخ
 آن تخت را بر پشت شیری از سیم ساختند و بزران سبیل آنکه هر ریش که اند و نگرینی
 اگر صورت خود اید ی رشت حیات او قایم بودی و اگر غایب بودی مرخص را حال بنا
 بودی و در شب آنفات مثل چراغ درون و بیرون و روشن داشتی چنانکه کشف اند **طلسم**
 در شخی از سیم و شیری زبر که بتی کرده از زور ابریش شیری که بدست آید چون در شش شای

مجاور
 کاه و راکه
 و بعضی گشت
 نوعی از این
 است
 پرده شد
 یعنی بر او
 جمع
 سبک بود
 و بهر
 که در این
 است
 مجمل
 یعنی سبک

۹۶۴ جهان آینه در جبین چهره دید که بران رودندی نزد بنام که کردوی جهان آینه در نگاه تو
چو چهره بدید ای شادی از جای که چو چهره ندیدی شادی زمین برای تابش تیره چون آتش تابانک
چو رویش آفتاب از زبانک **من الظلمات** آورده اند که چون شاه کرشب
در جبین که از سفر مغرب زمین دوم نوبت برگشت در آشی را به بعضی رسید که عمارت عالی
پراورده بود و ذکر راهی بر آن پدید بود و هر دو آفتابش آوی از چوب نموده بودند و در پیشتر
و گاهی چند کس را جلوان بر سر آفتابش فرستاد و آفتابش چنان تری بزرگ در ساعت نزد
این جلوان از گوشه کین کشیده تری بر چشم آن زو که قریب پنج کر باز داشت و باز آفتابش
جلوان قدم بر آن نزد آن نهاده بر آید و روی و باز از بالای و قفل آن در در آید و شری دید
در پس در تعبیر کرده اند و در زیر آن شیر شیر از نقطه در آن آفتابش چوبه آتش در و من شیر افرا
سوار را غالت لودی و کند آن تجار از جمع بود و سنگهای و دیگر از هر فرد در میان حقیقی آن
نهی و شغلی خاچیده در رسم آنچنان بود که هر که بطبع طرایب او پیش آید و شری چنان لغو در انگس
زردی که پوشش شدی و بر اطراف آن خندان تو له غیوره بود و ز بر جرد که در قیاس در نیاید
پس کرشب از مردم هنرمند آفتاب و تحقیق کرده که این نشان کست گفتند هر که آفتاب پیغمبر یعنی
از دست چنان که استاد دادی گفته **الظلمات** بر نزدیکی آید و روز خند که چشده دیده در ده
حصار بنده که بره بر روی باجم از خانه سنگ (یکی در آتش آن نزد شوار و سنگ) که بر او
مردی از چوب چون پاسبان که از آتش در بر سرزدان که آتش بر آفتابش پشت که
گمانی و تری که نشسته است که بر آن پایا نزد زبان هر که پای که نهاده ای بکت مرد چمن جای
تیرش نمکندی و هم در زمان که شدی از پس بر روی گمان که باجم و سپر چند کس رف و رفت
چین بود و سنگ که هر کس که رفت که جان جلوان خواست قوس نزد که صد کجی میداخت
بر چشم مرد که چنان زد که بکت نیز بر آفتابش که بر آید و از آن آفتابش که چکر شب آید
افرا کرد که در قفل پشت در باز کرد که یکی شیر در آتش در بجای که شده دست و آتش
چنان از جای که یکی گفت بسته آفتابش تیر و رفت که در این سنگ کس زیر چای بسته
رفت که زنده می زاده آن رفت زیر که در او کرده آتش به گام شیر که بنان جیش بر
بردگان که از این آتش و رفت و یکان که چنان ساخت فرزا زایش بین که
که بگفتی است این بود آنچنین که بر او شری از زرد روی دراز که بر آن تخت مرده از
از ویرانه که بقیع از دخی برش در آتش که آتشی بکت آتشش جای بگون که آفتاب
کره فرزا زردان مرداد که از آفتاب پیغمبرش نژاد که گمانش آفتاب خانی جی که اگر
آتش او پس را می نهی که جان جلوان بادل پر شکفت که متی رفت از آنجا و ده بر کزنج
من الظلمات در رساله ملا جعفر قریبی آورده که ادب الفضل پیغمبر در آتشی
آورده که در غره سوسنات من حاضر بودم سلطان محمود و جل روز را نصار را محاصره کرده و در
ننگ کرد و بر اعلی حصار روزی دیدیم تری برهنه موها باز کرده بر بالای حصار آمد بیکدست نفا
و دست دیگر جاری آن جاندار را از آن غار مجز و دردی مردم ما می افتاد و سلطان بر آن

۱۷
فیضان رحمت
۵۶
شیر شاد دل
آتش در آید
بیشه از غنای
بود که گوارا
دجانه نو نود
خیز از اقصی
فان روی به
و برین چرخوار

در علوم غریبه و فنون عجیبه از سیر نبات و حکما

بگویند تا که بختری را و به آید در ساعت آخر پنج انصهار که گذشت و برخاست دین ۵۴۷
 زبنت می میرند **من الطلسمات** در یکی از اوقات شیخ بزرگوار شیخ بهاء الدین
 فرمود که کسی که در مصر بودیم با شخصی آشنا شدیم که در غایت بزرگی دخی بود و آنچه از
 دستش می کرد از او بیا بود و او را میگفت بود چند کثرت بترجات اندا و در دست
 برین و در این سیم او آند و شده می گفت و بعد میگفت را ندانم که روزی بختن و دانه
 است در حال مصر چنانکه رسم ایشان است نسبت با مالی این ملک آفت آورده و غریب بزرگ
 با قصد کس را اندک کرده بودند و بشکر بخت فرو خند مراد برادرم فرخی خیزد چنان خود آورده
 و در خانه کار خود را آورد که تا بخت بود و اقسام اعظم و اشرف و خوا که کرده و فرستاده است
 شد بجهت های آورد و بخود و امیدوارا برادرش میگفت آنچه این شام شد ما را از آن خوش آورد
 بر چند برادرش را می بانی میداشت و روز اندرا خود خوش لطف میداد و با بغایت از او
 بر خیزد و به هر که آید با خود خواهر اندیشید آفت چهل روز روزی یکی از ایشان آید و است
 برادر بزرگ مرا که در شهر ن بود و در این است من بجان ترسیدم که آیا با برادر من چکند
 از شکاف آن در که رسیدیم دیدم طشتی آورده و سر برادر مراد طشت نوعی بر بند که طره خون
 بر روی چکند پس از آن طهارت آورده چون برادر من چنانکه برادر ام نوشته و چنان
 بناد که شکاف شد پس بدین خانه بروند و مرا طلب داشتند چون برآیدم مرا گفتند که
 را بخشد و به زور خراج را هم نوسیدیم بحال در این خانه و دای غریب پر از زو حید الخ
 خواهی از اسطوت در بر آری برادر من آنگاه که روزی در آنجا بود برادر خود را شیشیری
 کشید و دیدم و آن طرف پر زور را پیش پای او دیدم مرا گفتند و در پیش و در بر آمدن چون
 دست بجان است آن زور در آن مردم آن صورت برادر شیشیری بود و دست را بچنداخت من
 برآدم و ایشان شادی کردند که عمل ما خوب شده آنگاه دست برادر در دهن نهاد و کسی
 همراه من کردند که بر اهر سر سینه نوشته و قبض من پاره و زدا ایشان پس آن شخص ترا ایشان
 بصر رسانید و از آن وقت تا حال باز در مصر باشم **من الطلسمات** قسطنطنیه از راه
 اعظم مردم است و در آن طاع حصار او پست و میگذشت و مناره است و در او که اینجا
 دین است و آن آنگاه است در خاص چون باد بسیار باشد از باطراف میل دهد و
 در آنجا بچه بوقت ساعات موضعی ساخته اند که دوازده در دوازده دارد و هر یک یک
 شیر و هر ساعتی که از او بگذرد روی باز شود و شخصی پر دین آید و بر پای ایستد ساعت
 تمام شود پس از آن بدین روی و در پیش آید و در دیگر باز شود و شخصی دیگر پر دین
 آید بر همان شکل و غل هذا القیاس صاحب قصه الغریب گوید که در نهایت ششم
 قسطنطنیه موضعی است و در آنجا خانه و در آنجا صورت مردان و زمان باشد چون ادبی
 عضوی در دهن در آنجا و در آنجا بدست عضو آن صورت مسح کند بعد از آن دست چنان
 در آنک بند البته و ذایل شود **من الطلسمات** در یکی از کتب بنظر رسیده که در او
 حصی است و در آن انصهار خانه که بر دو راه و صورت میوه فی کشیده بودند که ساعت باشد

شراعی حنفی
جو کیفیت صرف

مباح
سایه
۱۲
مباح
سایه
۱۲

[illegible]

از آنوقت چندان آب خوردند که تا کمال آنروز را میسر باشد **من الظلمات** گویند ۵۹۹
فیضیه شهریت در بلاد دوم که در آنجا حاکمیت که از آنجا میسر باشد است بجز فیض و از آنجا
آنکه یک چراغ روشن میشود است **من الظلمات** در لغت فریب الاسرار آمده که در این
موضع است که داخل بلاد چند است و در آن بلاد است برکت پهلوانی و در بعضی
بی حرکتی برای ایستادن و صدای از او ظاهر شود و این صفت علامت از آنانی و فرادانی آنها
باشد و اگر این امر واقع نشود قضیه برعکس این باشد و در هر یک وضع نیز ساریت و زخم مرد
اشیا آتش که گاهی در او پنهان است و در سر آن سار صفتی است که سنگ نموده اند و بر سر آن
قوسی نصب کرده اند که هر که قصد سر سار کند خود را طیران آید مانند یک عو کوکند
نوعی که همه مردم شربت بنده اند که حال چیست جمع آیند و آتش را از هر کس کنند **من**
الظلمات و **الغیر** حاکمیت بین الشمس شری است در حدود مصر که بقول بخت
فرعون بوده و در حاکمیت بخت در آن موضع یافت شود و در آنجا مثال چند است که در آن
در عهد حضرت سلیمان کرده اند از آنجا که مناره ایست از سنگ رخام سرخ که فطماهای
سبزه دارد از ارتفاع آن مناره قریب بعد که باشد و بر سر آن دو صورت انسانست
از مس و برده طرقت آن دو صورت مثل خادم نموده اند و از آن دو صورت پوین
آب ترشح میکند و هر جا که برسد زرخ آید و میوه شود **من الظلمات** در عجب ایستادن
سطور است که در آن مناره ساخته و در شهر ایستاده و پیران چندان پشه بوده
که مثل اگر کسی دست از مناره بردن کردی آتش یا شئی مانده عمو دی از رخام که در آن بلاد
بوده شکست و در آن حقه از من ظاهر شد اما لال از مثال پشه بعد از آن در شهر نیز پشه
شد و از آنجا که گویند میوه شئی است که که بر آن صید آن عاجز است و اگر که بدست موش
گفته شود **من الظلمات** گویند در شهر بعد از آن پشه و باران برشته بود که مردم
آنجا از کثرت سرما از آنجا است که حضرت سلیمان صخره جی را فرمودند که این را رافض
کن و ظلمی ساز و شیرین از سنگ ساخت که در آن آنجا اعتدال پیدا کرد و در آن مردم
شربت را که در آنجا کرده و بقول آن شربت را حکم و آنجا میسر باشد است

باب چهل و دوم

کھانا در میان غریب طیب و نواز در انور که در ضمن اخیش انسان بقصد ظهور پیوسته و ناز
این خلق آن آید که خفایا تک الطیور نامند و اورا خفای مغرب گویند بجمیم و کسر ادا
سکون و مغرب و راحت یعنی دور از اخلاق آمده است گویند این جانوری بود و در شهر و
و انشیرا کوئی بود که آثار روح الطیور اخفشی از راستی و یقینی و خفا سالکی بکار بر آنگهی
آید و در انگونه انواع طیور خالق اشیا آفریده بود و خفا آنچیز را غذا می خورد که دی و این
در صورت بهترین مرغان بود و اورا در وی بود مثل روی آدمی و ناجی داشت مثل
تاج خرد کس و ده چرخ آنرا و بسیار شد و نام اصحاب اثرش شکایت از او بجنطه بن
صفوان که خیمه آفتاب بود در ده آن بزرگ خفایا و انقربن کرد و او بصافه سوخت اما در باب

۵۵۰ چگونگی غایب صاحب روح الابرار و غیری در نسخ کور و جزو دیگر آید این در مختصر قصید است در
 زکات و نام او علامه و العاصم و در زمان احمد بن عبد الله بن احمد القرطبی بوده که صاحب
 مصراع است که بدخلف و در زمان حضرت موسی بوده و آید و در زمانه چنانکه از حسن و خوبی آن
 مرغ حضرت پروردگار بر موسی منت نهاده که موسی این صورت مرغی بیچ یک از انبیا
 بنی اسرائیل نفرستاده ام و از ایشان نسل بیار شد چنانکه بعد از مدتی حضرت موسی
 ملک جلیل و خدایشان بگوید بخدا بنده این نوع که گویند که روح القاصه و در جلی بود در بار
 هم بنایت بر تقی سالیک و خدایشان جلی آمدی سالیک مثل هر سال در راه بود و نگذاشت
 شد و راه که کرده بگوید بخدا و طفلی را در راه بود و در اذاعت او را از آن و باز غایب می
 نماید و این قوم را نیز پیغمبری بود اهل نجد نزد آن بزرگوار رفت و از غفا شکایت نمودند
 آن بزرگ دعا کرد و یک کس غفا را بداد آنجا که هر چه که یاب شد او را بغافل میزد و بعضی
 گفته اند غفا از غنچه مشتق است چه او را کردن درازی بوده **ایضا** نوع دیگر که در باب
 چگونگی غفا آمده که در صحنه اعلی مصر طبری پیدا شد و در جلی داشت پس طویل
 و در جلی بچند رنگ و شبنمی داشت و بکثر طیور او را از غنچه مصر آوردند و آن مرغ را غفا میگویند
ایضا نوع دیگر در باب چگونگی غفا آمده که در شرح مقامات حریری که تصنیف عکرم است
 نقل نموده که جلی که در اراضی اصحاب الرس بود که موازی یک نسل غنچه ای بود و اصفاف
 طیور در آن جلی می بود و در سالی یکی مرغ بزرگ غنچه طویل العنق که در پیش من بودی
 آدمی و اعضایش از هر حیوان نمونه چندی در آن که غنچه پیدا شد و آن طیور را عرض میرسانید
 و بعضی را پاک میکرد و که متعرض اطفال مردم میشد و اهل آن مرغ را غفا میگویند چه برای
 غریب از او شایه میکردند **ایضا** نوع دیگر غنچه در برج الابرار نقل میکنند از زبان
 عبد الله عباس که در زمان حضرت موسی طبری که اسم او غفا بود و غنچه شد او را چهار
 پا بود و بر صاحب رودی داشت مثل روی آدمی بعد از موسی چنان که آن جانور پر دانه
 نموده و از اراضی شام به صحرای افغانه و در چهار اطفال آن مردم را طعمه میخواست امانی
 آنجا ایجا بخت صدر و بد و کانیات پرورد حضرت و ما فرمودند نسل آن مرغ منقطع شد و دیگر
 کسی مثل آن مرغ ندید **ایضا** نوع دیگر در باب چگونگی غفا آمده که گویند غفا پادشاه مرغ است و
 بر غش نامند و بر کسیر خورده از شکار خود مرغی خورده و مرغی بنده از این سبب پادشاهش
 نامند و عرش را بجزار و هفتصد سال گفته اند بعد از هفتصد سال پسندند و در پست سال
 پسند بر آید و در سیر گنبد آمده که غفا اول بیان مردم بود و عروسی را باطل در بود عای
 عاید آن قوم نسل او بر طرف شده و حقایق آتشی فرستاده و او را بسوخت و در غنچه ای آید
 که خداوند عالم او را بجا ببرد و بر طرف شال انداخت از خط است و با ظریف و از آن
 وقت باز غایب است **من الطیور** در ذکر تقصیر در شجره الیه شمرده ای آمده که تقصیر
 در جرایخ قطعیه است و از خاکستر که می بهم میرسد بالا فرود آن گرم تقصیر میشود و می گویند
 که بعضی کتب دیده ام که این جانور بچه خورده است و میباید آن چون بچه بر آید و وجه پر تو

بر آید و در غنچه رفته چنانکه بعد از آن زاده آنجا که می نمایند تا در سده و در زمان با
 بعد از آن با در سینه خود را خراشیده قطره خور آن جبهه برزد و وجود نهاده شود و طریان
 خدای تعالی و بعضی گفته اند که تقصیر در جزیره از جزایر بحر محیطی باشد و در پست خط است
 و بعضی گفته اند در جزایر بحر اخص است العلم عند الله **من الطیور** در ذکر شتر مرغ
 در نسخ خط آمده که در قتی خواجده احمد بن عبد الله مصری که بازرگان بود و پس بسامان و
 کاروان بخدمت فقیر و چون رسید منزلت و نوازش بسیار یافت روزی در مجلس فقیر
 نمای او از بهر باب سخنان میگذاشتند که خواجده احمد رسید خواجده احمد نیز فرمود که در ملک خرا
 عرب جانور است که او را شتر مرغ نامند و او پوست شک و آتش میخورد و فقیر از این سخن
 به خشم شد و دروغ نگاشت آنرا و بعد از آن خواجده احمد را خواجده دروغ گو میخواند خواجده
 از این سخن بسیار در هم بود تا آنکه متلع خود خسته متوجه عراق شد و باز از عراق متلع
 خرید و بچین رفت اما بخت جفت شتر مرغ این بخت در کشی انداخته با خود برد و ضعف
 در راه برده و باقی بسلامت بچین رسیدند اول روز که بخدمت فقیر رفت و عرض قصه
 نموده و بخت فقیر گفت ای خواجده هیچ دروغی آورده گفت پادشاه سلامت باشد و
 آن باره را هم آورده ام پس شتر مرغ را بنظر فقیر رسانید و سنگ و آتش برایشان
 عرض کرد شتر مرغ آن شایع که در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ کمال بخت نموده خواجده را سخن
 طبع کرده گفت اما چرا عاقل نمایی که بعد از سالی باید آنرا را است کرد پس خواجده را به
 نوازش بسیار نموده و رخصت کرد و در باب شتر مرغ صاحب جامع الحکایات سخنان عجیب
 نوشته است از آنجا که بگوید که بچینه هیچ جانوری آن صفات را که بچینه او چنان بزرگ باشد
 که در پست رطل آب میگیرد و بعضی اصعالیک عرب پسند او را نمیکنند و آب در
 آفتاب او را حکم میکنند و در زبور یک نخی سازند که هرگاه آنجا رسد آب داشته باشد
 و او بچینه بسیار بند بر میخیزد که بگوید که بچینه هر ساعت بر بچینه نشیند و بر چینی که
 نشیند او بچینه بر آید و طبع بچکان نزد حضرت پروردگار باشد و را طبع فرزند او بکند
 سر از پسته بر آید و چایند و بچکان ایشان فرود و گویند معده که متر از معده شتر مرغ است
 چنانکه گویند شتر مرغی در بازار بغداد یکشت یا قوی از دکان جهری اشاده خورشید مرغ
 و نوازه به بچکان آتش چون جهری یا قوت و اندیشه شخصی آنجا حاضر بود او را امتحان
 یا اگر دید بود که شتر مرغ یا قوت را فرود برده است و از آنکه ایشان قتل جانور می را
 و امیدارند قیمت یا قوت را قبول کرده اما چون غلام جهری نیز دیده بود شکم شتر مرغ
 را که در دکان جهری بر آید یک قراط و نیم از وزن تفاوت کرده بود آن در صفا افزوده بود
 و در قیمت بسنی زیاده شده بود از خاص پوست او یکی آنست که قدری از آن و در کاک
 آب انداخته و بر سر برت نهند و در جوش آید **من الطیور** در ذکر طواس و در حسن صورت
 احسن الطیور است سواي ملک نهند و در ملک و دیگر نمی باشد و بر سم تخم بسیار بر آید و
 آید و با هم جفت نمیشوند و این از عرایب است که نمیدانمش مت شده و در جلوه آید و در آن

بازرگان

آوردن گویند

صعالتیک

جمع صلوک است

و بعضی در میان

و بی یگان است

۵۵۵۶ زانکشی گریزان را درشت و کوه و بقاع بگردد یک تنگ و چل کز فزون اذنی
بجنگ و بدان آشیان رفت و سر بر فراخت و نکشی که او پاک بگناشت
پس سیرج آشیان خود فرود آمد و سر بگشت بر دو شکر حضرت پروردگار گفت و بعد از آن
طهور ایزد خود را ایند چنانکه تنگ را بفرزدان داد و از او بار خود خورد و کربش بعد
از این تا شام خبر که در پیش از این جزیره بر آرد و در آن شد من الطیور هم در کرب
آمد آمد که چون شاه کرب پیروز میگردد رسیده و غراب آنجیزه او به بیابان آنجیزه
جای و عجب بیدار شد که در آنجا غراب طغتم با کوه و درستی گفت و گرانج
آن که نوا در گفت و بیابان سی که گشتان و آرد و شکر با یک نوا در آن
ز سواد جی و مقدار و جزیره بر از یک بیدار و بداند که با آتش پیش باز
هی و نوا در کوه ساز و فرود سواد جی و بداند که آرد و دوش را بداند
هم صد نوا در آن فرود آمد و من و جی و دست به یک به یک گشتان و نکشی و طغتم
با کوه و بیکو شد و نوا در آن فرود آمد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
راکت و نوا در آن فرود آمد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
نوا در آن فرود آمد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
فرود آمد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
یوست و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
در کاراد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
ایر و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
سیر از جان و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
چاد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
شاه کرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
کرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
سیدایشان و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
و آتش و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
پشته و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
بشرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
خیز و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
آتش و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
بجسم و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
کوه و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
اذا و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
داده و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

شکفت
جی و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

ارغون
ساز و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

سورت
نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

۵۵۵۷ بعد سال بر طبع چنان که بی ماهه چن ساید و نبال او من الطیور هم اندر آید
مغرب مرغی است قریب بیک تنگ و وقت چنانی دارد و چاه می دارد و از آن است آن مرغ
در یک مکان ذکر پروردگار میگردد و در اندشت که او با ش از شمع جوایات مرغی اصلا
یافت نشود و در هر روزی بکوبد و در وقت مرغی حیرت آید و او را آب و دانه و
و مرغی که بر نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
چون کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
کوه و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
فرود آمد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
یوست و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
در کاراد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
ایر و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
سیر از جان و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
چاد و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
شاه کرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
کرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
سیدایشان و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
و آتش و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
پشته و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
بشرب و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
خیز و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
آتش و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
بجسم و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
کوه و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
اذا و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن
داده و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

چین
و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

دانه
و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

شاه
و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

خوره
و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

محل
و کس از نوا در آن فرود آمد و نوا در آن

در بیان غراب جزیره اوسیه هندوستان

۵۵۸ این ترکه اند با بر این و خوش پتر خوانند و را به بینه من الطیور مرغ خاکی اگر جفت هم
 نه است باشد چون در خاک غلطه بزند و اگر با یکدیگر عد بشود بندگان کند شود ایشان را
 زبوره را در رغن افکند پوش شود و اگر تر میرد و اگر سر که برداشتن زنده بپوش آید من
 الطیور در سال بیست و هفتی فوچی آمده که بغیر شهر برکت بر ساحل بحر مدلس و اکثر
 عمارت ایشان از چوب صنوبر است و سرای اینجا بسیار است در اکثر مواضع او در بعض
 تفصیل برت می باشد و بعضی تواریخ مذکور است که قوی از یهود و بنی اسرائیل فرار نموده
 بودند بنین بطیار آمده اند چنانکه از استخوانهای ایشان ظاهر میشود و گویند و قتی از آنجا
 یافتند مثل قتی که مان او را کند و بعضی او در شهر بود و طولی آن چهار ریشتر و از این عجایب
 آنست که در نزدیک آن موضعیت که آنرا دیو میگویند چون یکی از آن قوم در آنجا بن
 آید چندان سرافا شود که جمیع طوطایان آنجا که در اعیان ایشان تباد شود و در بلغا صفتی
 از مرغ چنانست که صفتی از مغار و دشمنان بخت بین می باشد و دشمنان بخت بسیار شام
 الف و در وقت اکل هم هم شطوط میشود و کشت او را نعت

باب چهل و سیم

تغاریه غراب جزایری که حکا در بحر سبب یا شاخه بنا بر فضل چنانچه در قدرت نموده شده است
 معلوم باد که در چین تجزیه بحر سبب بطرف جزیره آمد از اقصای خرافه انصاری که مدت
 پست و ده سال در اوان دولت پادشاه مغرت پناه اگر پادشاه که روی صاحب حکم
 خود بنگار بوده و تحقیق چگونگی حالات جمیع جزایر چین و با چین و دیگر خطا کرده بود
 غرض آنکه در صدق و کذب میان جزایر هند و جزایر هند و در اقصای علی الرادی فصل
 اول در حالات ملک اوسیه جزایری که تریکست با نموده و داخل معوره است جمیع
 اوسیه و چهار ملک در پیه است و در سرکار دارد و یکی جلوسه دیگری ملک که حد شرقی ملک
 هند است قتل بسیار در آن ملک چاشنه که کشیده شود و قتل آن ملک بدلیری و هند مشهور است
 و در آن ملک شکر طلاء و نقره که رایج باشد بکار دارد و بر هر صوره باشد و داده شده و گیرنده
 با نر و بنایت مردمش در ویش باشند و از زانی میجو باشد و آن ملک بر تریه که حد شرقی
 توان بدو شغال نقره خریده کردن و این ملک بر ساحل بحر چین است اقصای شرقی هند
 و در آن ملک کاغذ و قلم و سیاهی نمی باشد و بر کتان و کاغذ میباشند و قلم از طلا و جواهر
 که بیکر قلم است و دیگر قلمها و در قلمش باشد و بر همان بر کتان میباشند و در آن
 میشود و آن بر کتان بر ابریش کار و بنیاست داشته باشد و سالها میباشند و اگر کمال شغل
 و شرای ایشان در میان آب باشد که تصور میکنند و آنچه مذکور بود در جمعی که با شکر ماه نانی
 بر سر افغانان اوسیه رفیع و شمع آن ملک نمودیم از ساکنان آن اقلایست شنیدیم که راجه گنده
 که قبل از فعل افغانان در کمال استیلا را از آن سرحد بود چهار صد زن داشت و در هر خان
 یکصدست سره پاکه شده بود و بر زنی بیست و شش بود که جزایری که آمده بر یک پتر آنتر سبب را
 میدیدند چنانکه در کوه در خدمت او و توکل خود و پسر و نه و قتل میبرد و نه و بعد از آن سرای

در بیان غراب جزیره سیلان هندوستان

۵۵۹ راجه راده وی پستاید و بخت و بخت نموده و از قزاق صحبت آفریند و در وقت دیگر کار آید و
 پنج در و دو پسر را در سگ را در میدانند و در آنجا که در وقت دیگر کار آید و
 بیاید بود که راجه بخت و بخت بخت از آن که در غراب سیلان او بود و می آمد و در حضور و تحقیق
 فیش و عشرت میبرد و در استخوان او بر تریه بود که بیست و هفتی فوچی آمده که بغیر شهر برکت بر ساحل بحر مدلس و اکثر
 در طبقه و ششگل و سبز را در و درش داده و هر جا که تریل میکرد و با قصد پیدا و صاحب
 و وقت با نچه ترتیب میدادند و کل و سبزه را بجای خود بکار میبرد و چنانکه در یک ساعت با نچه
 در کمال و عانی مرتب میشد و آنچه مذکور میگردد که بکار میبرد و نام پسر راجه میگردد و یوه گور و در وقت
 راجه بانی سنگ بود چون از و تحقیق این حرکت سیس بود و از آنجا که بکار میبرد و هر دو در شغل
 بیکر حالات بدو خود را گویند و میان هندوان در تمام ولایت سر ولایت و پای تخت میباشند
 اول ولایت بر لقا از اسب پی میگویند و دوم حضرت دلی بر پی میگویند و سیم اوسیه
 راجه پی میباشند و چنانچه است در موضع پرستوم که کناره دریای شورا است و در آنجا که
 شقی که لا بهاد افغان از سنگ و آنکه است در حال رفعت و خوبی و بر کتا و این تخت
 و این چنان قطعا ضعیف خاشاک بر روی آب نیست و پست دروغ موجد اش بر روی یک میباشند
 و پی است در آن چنانکه از آنجا که است میگویند و هر که در آنجا میباشند و در آنجا که
 چاهر قبیله از اطراف و جانب هندوان در اجاره برسم نداری آورده و در ایام جمیع شده
 بود و آنجا که بارچ و نصد و هفتاد و پنج شمع و بدست سیلان افغان میبردند و آنجا که در
 سیلان افغان و عمارتی بر سر میباشند ساخته بودند که بیسی تمام بر چیده ایل اسلام خوانند که
 چراب کش میباشند و بغیر از آنجا که است دیگر پسر راجه است که در آن اقلایست هر که خدا میبود
 اول و در خرفه و راسه و زرد بهمان شمشاد زرد بهمان میگرداند و این را ثواب عظیم میدادند
 و اگر احیاناً سدر و زنجبیر است اندر خرمیانه اند و بکین میباشند و بکین میباشند و برادر خردن
 برادر کلان را از خود میدادند و برادر کلان از این علی شیش منون از برادر خرد می باشد
 و در کناره دریای شورا افغان و بنادر خوب است و آنجا و آبادانست و تحقیق خوب است
 فرنگ و آچین و چین و سیلان و جزیره بلوک می آید و جزیره سیلان
 ولایت سیلان ولایتی است که بخت و هند و است و در جنگ و ولایت دار چینی و
 قرض بسیار است راجه اینجا چنان در اول حال طاقت جنگ فرنگ داشت قرار داد
 بود که بخت و فرنگ از آن جنگها و چینی و قرض می برده باشند و این ایام که در پی هم
 و قیل میسیر جمع کرده فرنگ را مانع آمده اند این سبب دار چینی در آن سالها کم می آمد و
 جواهر نفیس از سیلان بر می آید و جزیره بلوک جزیره ایست که خزان دار چینی حاصل ندارد
 و ایل آنجزیره مسلمانند و مردم آنجزیره ظلم و فقره میباشند و داده و سبب بقر قرض میبرد و بکار
 چاربات میرد و از پارچای مسقط و برنج با ولایت میبرد و در عوض قرض مبارک نموده و او
 نماید است از آنجا که خنک و در سال چار میبرد و می آید و ناظر بسیار دارد و در طولی آن ولایت
 در حقیقت از طولی ولایت و دیگر نداده میشود و بیانات خوش رنگ و وضع زبان است

سر و پا
 ظاهر آنکه راجه
 بر و با بعضی
 قابل بسیار
 راجه است
 ۱۳

برقی
 ظاهر آنکه راجه
 از این اقلایست
 هندوان کل
 در اصل با سیس
 دیگر باشد و
 تحقیق و جزیره
 ۱۴

۵۶۷ دارد آنچه از دست حاصل شود از آنرا که در باقی باشد و آنچه در چوبت که نه از یک دست
بر درخت تا یک چوب سر می کند و آنچه از میان درخت است از آنرا که می کند درخت
فرق همین است درخت که در درخت می کند و آنچه از آن بطریق باطن آدمی چربی می
و که در از میان چوب بری آرد هر چه چوب آن در درخت قیام می کند و از سر
آهین و ولایت آدم خواران پنج روزه را هست و دروش آدم خواران و ولایت خست
که در یک که یاد کرده مو اخص آبادان کرده اند و یکدیگر خوام و خوشه و در میان هر یک
از ایشان شخصی چون پادشاه یا خجاست که با ایشان خوشی دارد و خبر می دهند و اگر از هم
شکستند که شخصی پادشاه و خبر هر چه می شنود که از در میان نام کسی پادشاه و هر شادان و خوش
فرستاده ایشان از این ترس بچه ای که سر می دهد که در دو ساعت می رسد و درخت
پادشاه را در چوب پادشاه کرده و با یکدیگر بخش می کند و هر کس در میان ایشان بزرگتر است سر پاد
شاه دارد و استخوانهای که آدمی را در در میان کشیده و در خانه می آویزند و هر کس که
سر آدمی در خانه و بیشتر است اعتبار او بیشتر است و در میان یکدیگر قادی پادشاه دست
پادشاه است بزرگ از اعضای خود که می بندد چون با خست دست و پای یکدیگر را می بندد
و که شست مقدار می که که بسته اند از ششگاه یا دیگر اعضای بدن و می زنند و اعلی آهین
مسلمانند و حاکم به این مردم چهار نفر و دست خود دارد و بر اسط سیاست چون
مردم آهین میبایست و ایرودی با یکدیگر آنچه اگر شخصی را حاکم سیاست میفرماید و ستای
در ایرودی چوب نهاده و نهاده جدا جدا از یکدیگر مطلق دست می کشد و مردم دست
هر دست و حکایت می کند و بان بنهاده و اگر اجابا اعضای خود که جدا میباید دست نهاده
قبول او میشود و هرگاه سخن از میان می آید بطریق نهایت سر زدن آن قبول می کند و رسم
از آنست که بگردد و از آنکه که گشت آدمی حاکم و اکابر او ولایت میبندد و حقیقت
و نیست که در از آن شخصی را داخل ساختن و اگر قوت دست بر او می آید که نقش او
بر بنا بر او اگر فریاد کرده و حرف نهاده و او را میبندد و از دیگری با جان منع می کند و هر که که با چنین
زاد آن فایده که خیال کرده اند ظاهر شود چون شخصی را بقبل می رسد و جمع اعضای او را
در میان آشیانی که در آن روز نهاده داخل میبندد چنانچه مطلق معلوم میشود و دل او را در طعای
که حاکم عادل میکند و اهل میبندد و بکار می برد فایده که خیال کرده اند اینست که مردم
و شفقت از دلای ایشان معافقت میباید باین ترتیب این عمل زشت را شعار خود
ساخته اند و حیرت در میان ایشان که است و چنان بر بست کرده اند که کوه آل آن
چند و جمع میانی که در می میدهند و خلاصه را حاضر می شود و میرود و خرابان هرگاه
یکدیگر را حاضر می شود و شب اول چون یکدیگر ملاقات می کنند که کوه آل حاضر می شود و در پنج
آنکه در می فرساید و آتش باه و در خانه که در آن میبندد و هرگاه از نو عهد گذشت قصد گرفتن
یکدیگر را و او کسی را با هم که قصد جلیج به هرگاه حاکم می رسد و اگر از مردم اجابت حکم
نقش مردم میبندد و حاکم بریان خود میبندد و نشان حکم گشتن همین است که هر چه حاکم را که بکار

خبر میگویند خواجہ سراجی که در آن روز بر فضل حاکم سوار میگردد و میرد و خرد را بمیدان میراند که چنانچه
تقصا است قاعدتاً که ایشان آنست که میرد را از بار بر میگردد که در میدان می آید و
برود ایستاد عاقلانه چنان اولایت خوانده نزدیک یکدیگر می آید و در قضای هر یک
از آنها یک دست می ایستد چنانکه بر سینه و خرمیزه که مطلقاً از او آواز بر نمی آید و اگر بر قضای
ایستاده و بین طریق برنگردد پس نیز چنانچه آواز از او بر نمی آید و جان میدهد و اگر غریبی با ولایت
ش از او بگریزد و میگذرد و خرد را بقصا میرسانند و اگر از مردم فرودست اولایت این را
دفع شود از او نیز بر میگردد و اگر در اولایت آب بخورد و جان می پوشند به نیت غری می
گفتند که یکدیگر میزدند و گفتند و این وجه دست بر ایشان نیست که کسی است در میان و با
که از آن که در آن چنین کرد و ز را هست هرگاه چنانچه از روی ریاضت میدهند صدای مثل خرد
از او که ظاهر میگردد چنانچه آواز آن کوش اهل چنین میرسد همان است که اولایت
مشغول میشوند و در وقتی در اولایت پیدا میشود که چون روی دریا میریزد و آتش میریزد و چنانکه
چنانچه است بر روی دریا میشود و این گفته و گفتند که گفتی آنچه میگوید و از روی
بکس نمیدهند هرگاه حاکم ضبط میکنند و اگر در جنگی اولایت میرود که کند یک قدر
شد و راست بود و آنست که در کس و شغل نمی باشد و لیکن در آن اولایت می باشد
و که چنان است و گماند که اگر در آن روز نشاندند و اگر کسی را که گماندند و در آن روز
در آن روزی آورند و هر که دیگر ایشان را از آنکه در آن چنین است و بسیار مذکور شد و
شد و از آن روز حاصل کرده اند آنچه و میرد می آید و اگر چه پیدا میشود و کسی از احوال
هر یک در گفتنی نیست و خبر میزد و ایشان نیز میزد و بر سرچ بینه یکدیگر میدهند و پاره
در آنکه بسیار است در ایام حکومت خان جهان حاکم چنین از اسادات سخت بود و حقیقت
احوال او آنچه بگذاشت از مردم آن ولایت شنیده شد این است که سیدی از حجت با اولایت
آمده بود و در آن وقت فضل مردم آن ولایت بیدار گردید و بدو حجت تمام او را دست
داد چنانچه حاکم هم خود را از او شنید و این او میداشت تا که حکومت بیدار گردید و فرار گرفت
و حاکم قدیم معدوم شد و در آن مجلس جمعی از مردم اعیان آن ولایت نشسته بودند سید استقامت
نمود و کرامت صدای که از این که بر می آید حجت گفتند که این که در بعضی بجا است پریان دار
چون از روی ریاضت چنانچه این بند شود صدای از آن که بر می آید سید پرسید که از چه
معلوم شد و گفتند بهتر است در این که نزدیکی پریان آمده و در آن چند من میگویند بعد از فراغ
باز آن که برود و چون سید معلوم نمود و روز دیگر بر سر چرخه رفت چنان شد و یکدیگر پریان
در آن چند من میگویند که برایشان دوید و ظاهر در پریان بر می آید و بال چاشم هرگاه پریان
از ایشان جدا شد و دیگر نیز اندر پیر جانی بر می آید و از روی اضطراب پریانهای خود را که میخواست
نموده یک پریان دست میداد و چون نگاه کرد و دید که یکی در آب افتاده و آنس پریان
پری را سید نگذاشت چنانچه خود برده پریان در حصد و قی و خلا و سحر کرد و پری را در آن
خود آورده اند از فرزندان حاصل شد چنانکه گفتی که روزی سید شکار در شاد بود و در

بسیار آن پیر زوال نموده مقتضای پیر و زوال داد که یک مرتبه این مرادین ده که به پیر و زوال را
 بخاطر رسید که حال او فرزندان دارد و نموده که ولی از اینها بکنند بخت داری یا نه است
 دیگر خیال وطن و خویشان خود بخاطر که در آن صندوق را کشیده پیر این را بر او داده بود
 نمود و از آنسای خود که پوشش و جلوه کنم بر خود پس پوشیده چند کام بر در و سرای برآمد پس
 به نام خانه نشست پس روی بفرزندان کرده گفت که ای جانان مادر یکم مرا فراتر نشمار
 شده تا بی بود که در قید چارستان بودم اکنون حضرت رب العزت مرا خلاصی داده و عای من
 به چرخ و برسانید طیران نموده وقت فرزندان فریاد و آفاق بر آورده و پیر و زوال
 نامه از ترس خود شده در این اناسید و آمد با فرزندان محلی شده و از واری بیار کرد و نامه
 چه نایب داشت پس از آنکه وقتی بخوار رحمت از وی پوست کشی از او داد و دستگیر
 حکومت ولایت آچین نمودند تا آنکه از نسل او در آن ملک باقی نماند و حکومت بروم جاده فرار
 گرفت چون در ایام حکومت سادات ایل جاده کمال تقرب داشتند و حال یک کس از
 حکومت نموده و بنابر پنج قصد نموده و حال آچین شخصی را که از هر مردم است تر بود و تقرب
 خاص داده و از این جهت منجب کالت مرا فرار کرد و اینده و بختی تعیین نموده و در آن خدمت
 آن شخص تامل نمود و حال آچین اعراضی شده از روی اعراض گفت که فردا اگر ترا بقتضای
 ترسانم خدمت را بقتضای برساند آن شخص چون بدشرفت و بد اهل بود بخود شنیدن از
 مجلس برآمده و در راه حاکم نشست و پیر و برادر مردم خود را طلب کرده و دست و مکی ساخت و برادر
 که حاضر بود گفت که مرا بختی تعیین نموده اند این تقرب مردم را طلب نموده ام چون مردم
 او رسیدند پیر خود را فرمود که بجای برآمده و سر حاکم آچین را جدا ساخت و هر کس که گمان دلاوری داشته
 داشت غافل بر مراد ایشان رفتار بختی را قبول نموده و از آن تاریخ حاکم با استقلال آچین
 است و یکت عوام یکی و یکرا از این معلومت که در آمده و رفت بر بخت راست و معاش یکت
 مردم او را فرض عین است با دو این هر کس که بکسی نزاع دارد و بگوید که صاحب ایل این شخص
 غایب است بخود شنیدن ایل او را غارت بیکت و در هر جزیره آچین ایل آن دیار را
 می پرستند و حال آچین در بخت و خرابی از آن خود ممتاز است و از خبر نایب بخت نشست
 منزلی را است و از نایب بخت ناسرحد دیگر شش ماه را است و حال آچین ایل ساخت است
 در کمال و غنی است و عمارت عالی بقرینه و در از و بلای غافل حاکم یکت کرده و راهی بطریق را
 که در پیر و یکت بکرا داشته بقیه کرده اند که صاحب آفتاب در آن یکت کرده و غنی آمده و از چینی
 آفتابی که ترا غنی بقیه کرده اند یکت که از آن خود داده بود عرض او یکت نیز از آن باشد هرگاه حاکم
 پیر این پنج مردم و ایل خود بیاید و صاحب گمان نموده و در آن باغ را داخل دامن مشه نموده اند
 و بنده کدای بر او قرار داده اند که هرگاه کشوده و بخت بشود و آن مشه کشوده و بشود و بخت بشود
 این تصنیف چینی که در پای بخت بشود و منظور میگوید چینی که در موضع و تصبات بشود چینی
 رسمی است و مسکنی است در آن ولایت که آن سنگ را در آسیای میانه و بخت عرض ساخته اند

آب

در میان غریب خبریه کوچ و حبک

آن سنگ چن خوب آس شود و آبی که در آن خوضها جاری شود داخل میازند و آن سنگ چه
بطریقهای در آن خوضها میانخند و نه گزیر آن سنگ را آس نموده میان خوضها درمی آورند
تا وقتی که دانستند که عیار او رسیده هر چه در خوضها جمع میشود حسب الحکم بآبی سخت چرند و در
پای سخت چینی میازند و آنچه در شش خوض دیگر جمع میشود در محال خود چینی رسمی میشود و فرق در چینی
بناست که مصالح خوض اول لطافت خوض دوم بیشتر شود و در هیچ خوض دوم بمصلح خوض سیم
نرسد و همچنین تا خوض ششم و در سیم لطافت او بیشتر چینی نمیشود و تا شش لطیف از چینی
بکوبی میازند و آنچه در کوب به دیگر بنا در چرند و بغیر از چینی بچسبکی دارد و انولات را نه است
و اگر جریره کوچ آب و هوای او معتدلست و در روم او ترسانند چرند و برخی از یهودی
و مجوسی در آن جریره ساکنند و نزد یک بختلست از چسب خشتی و درخت خود ترسایان
پهل و پنج روز و زنده دارند و بعد از آن عید میکنند که در روزی که قرب همه آنرا باز دارند
در آنجا قاشهای نفیس خود را بر آورده در دو دیوار آن کوبه را میکشند و بطول و جوار هر ترسین میازند
و از خضای حجاز هر سه طاقها میازند زنان ایشان در مطاف میگردانند بالا تر است خود را
آراسته ساخته می نشینند و از آلبان تروان ایشان می نشینند و از آن زیر کیزان غلامان
ایشان می نشینند و گاه سینی را از چکل گرفته می آورند و در آن کوبه را میکشند و هر دو سر کوبه را
بهت میدارند و تکلای و نان پوست دارند و تیرا ساخته انداز شاخ درخت در محال بآبی
که برکی از آن جدا نگرداند و بر یک سر او بطریق سورن بکافی عقید کرده اند و دیش در ابطریق
باین ساخته اند و از هر جانب بر آن گاو میش همان تفلک دغان نیزند چنانکه از یک تیرا بکشی
گاه میش بنزد شود و هر جانب که میدوید اگر کوشهای آن کوبه بند را می اندازد و خورد و میکشد
بیک تفلک در ساله آنچه نفر از غلامان ایشان گشته میشوند در این سر که گاو میش بد فعات
اینچنین در آن کوبه در می آورند و بعد از آن عید ایشان بر طرف میشود چنان شخصی از روم
ایشان فوت شود در تنجانهای خود او را دفن میکنند و زمین را از یک کز نایه میکنند و بنان
ایشان بر دو جانب قبله است و میت را در دو بنان و در خاک مینهند و بعد از یکسال
جای دیگر دارند که بهین مصلحت ساخته اند بر بالای آن تخت میت را میوزند و اقوام و خضا
از خاکستر میت را بر پیشانی خود مالیده خطی میکنند و در میان ساکنان انولات محتاج ایستاد
و سحر و اخون نادر آن جریره بسیار باشد و زنان ایشان خوش صورت باشند و محتاج ایستاد
خوب و آفتاک پیدا میشود و تجارت همیشه خوانان سفر آن جریره باشند و اگر جریره چسبک
بدرست که بنده او در کال غفلت باشد و در آن بنده را زنده اگان نمی باشد و صاحب آن بنده
را در ملک است که او را اسیر شده میخوانند احوال او را این صورت دارد که او پسر داجه
اسکندر شاه است که بنا بر رخ بنده و شاهان فانی را و داع کرده و مسلم شاه بر جای پدر
نشست و گاه خطه نام خود کرده و شت که کسی از ایشان در آفتاک سلطنت کرده اند و اصل
ایشان از ولایت نیکه باشد که انولات به بهار مشهور است در ملک چند و بیاراکه میدارند
گفته شد ظاهر شخصی از بهار بآفتاک افتاده لازم میشود از چینی هدایات بنیاد عالی برسد

والله اعلم

آ

اسبارا کو نیز خوا
جست کرد است
یا آب یا بخار
و او اس شده
یعنی آسیا شد
۱۳

تفکیر

چوب درازمان
خالی را گویند گز
اکل در کل درو
نفس به کشید
و اسال آن
حق

ش. م. م. م.

علا جیت گہارا
ماہی کیرے

66

در بیان غایب حالات جزایر بی مکان

آنچه که در این جزیره هر دو قطب و امتیاز و دید و این قلع را جزایر بسیار است مثل قوس و ...
 و اسید و قطب و امتیاز و دید و این قلع را جزایر بسیار است مثل قوس و ...
 این مایه است در عهد سکنه جوانی از آب بیرون می آمد که در اشجع می کشید و مویشی مردم را
 لایک می ساخت هر روز دو کاه و دو کاه را در میان و غذا که پس سکنه را رسید سیدادی شجاع فرمود
 که پوست دو کاه را بر آتش زنج و کبریت کردند و بوی که مذکور شد شجاع را بوی که مذکور شد جزیره
 خالصه گویند و این جزیره که سکنه صحرایی بسیار می باشد اما بسیار وحشی است بر آنکه صفت
 توان یکی از آنها را شکار کرد با آنکه از موز و بلخ شیر است و اگر جزیره در آن و این جزیره
 حالا طوفان می مانند و بر جنوبش دشت خور است که از دشت خجانی نیز گویند و بر غشیش
 فرسخت و در این جزیره جزایر بسیار است که گویند بعضی از آن جزایر تاریک شود
 از این جهت آنست که رطوبت را طاعت گویند و اگر جزایر بحر خور گویند این جزیره اصل بحر است و بعضی
 جزیره که رنگه رود و آتش و دشت و این جزیره است جزیره دارد و اعظم جزایر است
 و حال آنکه جزیره در زیر آب است و این قضیه در جینی واقع شد که لشکر خجانی بر این سستی
 شد و سبب صحن شدن آن جزیره در زیر آب آن بود که آب حیوان آبی بدیای شرفی میریخت
 و در فتنه تغیر راه کرد و این جزیره را بر بحر ریخت و این جزیره را در سنگت و پس بر دشت
 و اگر جزیره جامک در آن جزیره جامک آمده که جزیره است نزدیک جزیره و گش دال
 آن جزیره بسیار دال باشد و بر مثل ایشان چه طایفه بودند و در فن گشتی سازی و در یاری
 بجا می شد چنانکه روزی در آب شاد و اندک و در آب بشیء عرب گشت چنانکه مردم جنگی عرب
 گشت که نیند و قبیله ای در آن جزیره باقی جمع شد ایشان از فضل آن بودند و اگر جزیره آب
 جزیره است در بحر چین که قوی جوانست و او که پس بلند بالاست و سرش مثل سر اسب است
 و تن مثل تن آدم و دو پاره دارد که حرکت و رفتار باقی میکند و این جزیره را اسب سار نامند
 در عفت صاحب عجایب الحقیقات صاحب تریه العقب هر دو بر این قول گفته اند که در
 یکی از جزایر بحر چین قوی جا خور است که او را غرس سار نامند و گویند که از غرس و آبی آنست
 سار که میوه و بصورت و پوست و تن مثل آدمی باشد و بوی ناک مثل غرس باشد و بسیار حیوان
 و بی تیر باشد من آنجزایر صاحب تریه العقب آورده که در جزایر بحر چین قوی جوانست که
 کین دارد و دو سر و چهار دست و پا و آواز مثل آواز مرغ است و اگر مثل حیوان چهار دست
 و پا دارد و شاید و چنان نماید که حیوانی چهار دست و پا دارد و حیوان و دیگر بر پشت خفاست چنان
 که این دست و پا خفته شود بر پشت دست و پای دیگر و دو پا و پا مثل آدمی نیز می تواند رفت
 و چنان نماید که دو آدم پشت بر پشت نهاده اند و بر او میزند و در عجایب الحقیقات
 آمده که در جزایر بحر هند جا نریست که سوار شکل سگ است و تن او مانند تن آدمی چنانکه گویند
 روی دارد و یکی بر پشت آدمی و یکی بر پشت سگ و اگر جزیره بر نظیر که الحال مضطرب
 نماندش گویند که جزایر و دست بیج داد و حصارش و اگر جزیره مجمع البحرین در آن جزیره مغرب
 سار که کتب معتبره از بزرگان این فن آمده که در جزیره مجمع البحرین می نموده اند از سنگ سفید

در بیان غایب حالات جزایر بی مکان

آنچه که در این جزیره هر دو قطب و امتیاز و دید و این قلع را جزایر بسیار است مثل قوس و ...
 و اسید و قطب و امتیاز و دید و این قلع را جزایر بسیار است مثل قوس و ...
 این مایه است در عهد سکنه جوانی از آب بیرون می آمد که در اشجع می کشید و مویشی مردم را
 لایک می ساخت هر روز دو کاه و دو کاه را در میان و غذا که پس سکنه را رسید سیدادی شجاع فرمود
 که پوست دو کاه را بر آتش زنج و کبریت کردند و بوی که مذکور شد شجاع را بوی که مذکور شد جزیره
 خالصه گویند و این جزیره که سکنه صحرایی بسیار می باشد اما بسیار وحشی است بر آنکه صفت
 توان یکی از آنها را شکار کرد با آنکه از موز و بلخ شیر است و اگر جزیره در آن و این جزیره
 حالا طوفان می مانند و بر جنوبش دشت خور است که از دشت خجانی نیز گویند و بر غشیش
 فرسخت و در این جزیره جزایر بسیار است که گویند بعضی از آن جزایر تاریک شود
 از این جهت آنست که رطوبت را طاعت گویند و اگر جزایر بحر خور گویند این جزیره اصل بحر است و بعضی
 جزیره که رنگه رود و آتش و دشت و این جزیره است جزیره دارد و اعظم جزایر است
 و حال آنکه جزیره در زیر آب است و این قضیه در جینی واقع شد که لشکر خجانی بر این سستی
 شد و سبب صحن شدن آن جزیره در زیر آب آن بود که آب حیوان آبی بدیای شرفی میریخت
 و در فتنه تغیر راه کرد و این جزیره را بر بحر ریخت و این جزیره را در سنگت و پس بر دشت
 و اگر جزیره جامک در آن جزیره جامک آمده که جزیره است نزدیک جزیره و گش دال
 آن جزیره بسیار دال باشد و بر مثل ایشان چه طایفه بودند و در فن گشتی سازی و در یاری
 بجا می شد چنانکه روزی در آب شاد و اندک و در آب بشیء عرب گشت چنانکه مردم جنگی عرب
 گشت که نیند و قبیله ای در آن جزیره باقی جمع شد ایشان از فضل آن بودند و اگر جزیره آب
 جزیره است در بحر چین که قوی جوانست و او که پس بلند بالاست و سرش مثل سر اسب است
 و تن مثل تن آدم و دو پاره دارد که حرکت و رفتار باقی میکند و این جزیره را اسب سار نامند
 در عفت صاحب عجایب الحقیقات صاحب تریه العقب هر دو بر این قول گفته اند که در
 یکی از جزایر بحر چین قوی جا خور است که او را غرس سار نامند و گویند که از غرس و آبی آنست
 سار که میوه و بصورت و پوست و تن مثل آدمی باشد و بوی ناک مثل غرس باشد و بسیار حیوان
 و بی تیر باشد من آنجزایر صاحب تریه العقب آورده که در جزایر بحر چین قوی جوانست که
 کین دارد و دو سر و چهار دست و پا و آواز مثل آواز مرغ است و اگر مثل حیوان چهار دست
 و پا دارد و شاید و چنان نماید که حیوانی چهار دست و پا دارد و حیوان و دیگر بر پشت خفاست چنان
 که این دست و پا خفته شود بر پشت دست و پای دیگر و دو پا و پا مثل آدمی نیز می تواند رفت
 و چنان نماید که دو آدم پشت بر پشت نهاده اند و بر او میزند و در عجایب الحقیقات
 آمده که در جزایر بحر هند جا نریست که سوار شکل سگ است و تن او مانند تن آدمی چنانکه گویند
 روی دارد و یکی بر پشت آدمی و یکی بر پشت سگ و اگر جزیره بر نظیر که الحال مضطرب
 نماندش گویند که جزایر و دست بیج داد و حصارش و اگر جزیره مجمع البحرین در آن جزیره مغرب
 سار که کتب معتبره از بزرگان این فن آمده که در جزیره مجمع البحرین می نموده اند از سنگ سفید

در بیان غراب نواد و جزا از ربع مسکون

۵۸۲ جهان آباد ایران بهر آن حصار در فتنه عجب جانی و مدد و مصلحتی پیدا آوردند **قطعه** سرای
بخاری چو در حصار و گردوی ایوان چو درین چهار و زهر جانور پیگیران و زبانه و زهر
ذیل و سنگ و تاخت و تاراج و شیشه و پنکته و بی شماری سوزانده و در قیامت
بر سر سوی سرخ و زرد و پیش بر ایوان درختی زرد و زرد بود و رنگ و قیامت بر
یکی تخت در سایه درخت و زوگهر پیدای آن کرده سخت و یکی خانه و دیوار از لاجه
در آورده و از شوش زرد و یکی پس قیامت درین دروازه و جانی از او مانده و گوشه
بو و بغیر و کشتن کار از جای و باران و درون سان سرای و نیاز و گیسوی
قیامت دست و کمر و گوشه و دست و شمشیر و در گزافان کمر و پیدی کسی و
نمیدیدند چندی پس از آن که در کوه و در آینه و زیر چرخ و دیده و دل
عینی در سنگ نموده و چشمه آبی کوه را پس از آن روان بود و دو پیل دیگر در میان
آب نموده بودند چنانکه آساند و کشتن **قطعه** بهر پیل بر هر دو از پیل و بر او که هر
چون درخت و در و در آن چند تن و مردی بر او و برده و بچه و در آورده و در دوش
از زهر و در آن حلی زهر و کشتن **قطعه** بهر پیل و گفت آنچنان و چرخ و کشتن ای
جهان پیلان و شوش چنین است هرگز و در این جای ادا و نگه و در نزد کربانی
سرای پنج و از این سان غارت و خدای رخ و چشم و در سنگ شاه و طبع و جاندار
طهورت و دیده و حصار و چشم و ساختم و در آورده و کمر و پیل و اگر بگری و کمر
گوهری و بهر پیل و در کشتن و بچدی که از این پس و سرای و چون شمشیر و کمر
جای و توانی پیلان که در دیده کام و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
فرمان داده و چنان درین کج و خد و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
این غارت و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
نصاح و حارب شاه و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
بر تیر و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
انجیل که دیدن شاه و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
متوجه راه شد و بجزیره انجیل رسید و جزیره دید و پس خوب و خرم و آب الهی این جزیره
از آب باران بود چندین هزار سنگ و کوزه و شاه و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
مشائیک و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
آن بت و زچ و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
بیادان چو در کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
بر برینم و کمر و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
چو پشت و بر پس شاه و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن و کمر و کشتن
وقت حاجت شود بحال بنیاد آبی باب محتاج نیست **قطعه** و کمر و کشتن و کمر و کشتن
کشتن ساز و جز آنکه که باشد بیادان نیاز در این اشعار و آنگاه سرای و کمر و کشتن و کمر و کشتن

۵۰
 محجری
 در کتابی در کتاب
 گویند
 ۱۳
 تو
 فی ارباب فاکت
 هر چه بودی به ی
 هم یزد
 ۱۴
 سوسه
 خنده و شکر
 تفرقه و اقبال
 از گویند
 ۱۵
 سراسر
 در این باب
 در کتابی در کتاب
 باز و بعضی
 در کتاب
 ۱۶
 چو
 پر گویند
 ۱۷

در بیان غرائب و احوال و جوارح و مغرب

که از بحر غریب این جزیره بجای آن که هست که کمالی نزدیکی بنیاید و مگر نه راهست تا این که ده و هشتاد
دریا واقع است و طوطا اگر سالی بکجاست مثل گشتی بر روی آب روان میشود و بچند این جزیره می
و این مردم اقسام اشیا فی کس خود دارند از این که بر میسازند و پس از آن که برگشتن موضع
خود میرود آب ایشان از بارانست و دیگر اشیا از این که بهیروز کمال بقدرت واد چنان
در آن جزیره توقف کردند که آن که در بر روی آب دیدند و تا شاد اگر دو و در گذشتند
البعد این چون که شب از جزیره بجای پیش افتاد و موضع رسید که خارج ده گفت که کمال
بر زمین تو یکت چنانکه از این موضع بجای میتوان داخل پای تحت نظر شد و این چنین
بکلی رسید پس شهر عظیمی دیدند مردم استقبال بر آمدند سپاه را بهر خود در آورده و در
نزد که کشت در این شهر غریب چهار دید از آنجا درختی دید که ساقش مثل برف سفید بود
بر کشت سپاه مثل قطران و بهوش در کمال سرخی و چندین هزار طوطای براد آسمان کرده
فاکه بخانه بنظر شاه کشت در آمد که بی معنی آید و در چندین هزار آدمی و کاد و فیل و اسب
و غیره و در راه معنی ماند و مکان آن بی دینان اگر این خداست و این سر راه و در او نشسته
لطفتم و از این آنست مثل پای و بهر خانه از سنگ آهن ربای و آن کفر هرگاه
که خواستنی بقدره الله از آنست بر آید **فصل چهارم** از باب چهل و سی و
در ذکر جزایر مغرب که چند چون بغیر و ده خانها و شاه و کشت و توجیه ملک مغرب است چون
تقلید بخیر رسید و شاه مغرب ایشانرا استقبال نموده پیدان چشک کرده که بهیروز آن اورا
ستون گرفت **تفصیل** از این که در آن نیکوهای او و دل بهیروزان شده و مهر و بیاد
کمان گردی از راه راست که کمانی که از آن و شاهان است چون کمال خد رنجوری کشت
از ملک بخیر دید و گفت کمال کوی که ترا حقیقت است تا این جشن کف شاه و طوطایین از آب
رسیده و معروض داشت که کمالی که بجای آید از مغرب جزیره لافطیه است و آنجا بره رشتی
قطری تمام از زمین که شده و سپاه او از صد هزار نیز میگذرد و کارشگر او سهل باشد اما شکی نیست
گویند او از مغرب می باید رفت و گویند مقایس در سر راهست که سطح آیین با خود بفرمان
برد که آن که جذب میکند و شکسته میشود کشت کمال این راه را باید کرد و ملک است
معرض داشت که شهر با سلامت حکای این ملک را اعتقاد است اگر اگر سیر بر سطح عالم
بره و مقایس را آن اثر نباشد پس قرار شد که چنین کنند **تفصیل** ده و ده هزار از دیران
بخدا کشتی را کند که چون آه از ده رفتن که کشت بیع ملک لافطیه رسید با لشکر گران
عازم حرب کشت شد **تفصیل** که لافطیه بود قطری بنام و ولید جهانجوی و کشته و کام و جهان
پیش چشمت بنام خشم که از ساریش بودی چشم میسازند و سپاه گران در میان دریای مغرب
با هم برار شدند و جنگ عظیم در پیوست **تفصیل** که کشتی زخمی رخ میبازد و دوزخ را زد که اندر
آورده چار و میر می کشت در میدان آله یکت که در لاش کشت و دو سپاهش گران شدند و
ش جزیره لافطیه شد بهترین و جوی و از آنجا غنیمت مغرب نمود و که جزیره **الف** **مغرب**
گویند و جی که کشت از قردان توجیه جزیره قرطیه شد و از راه جزیری رسید که طوطا مثل گیاه اند

شودن
در کتب است
۱۲

۹۰ و بجای دجسته میگردد و انتهای آن تا بلاد نوبه است بعد از آن در میان ده کوه و در می آمد و آنجا
 در بهار و بهار است از چپ در است در آب نیل از شنگل بسیار است در ساحل نیل
 مرغیت بس بزرگ و در اعقاب النيل که چندین در پرده اند و آب از بلند کوه که در فوق النيل
 و این عمارت را بس نصیب کوه سالیکه است آب بهر جای موش می رود و بهر جای می کشد و باز
 باندک زمانی بسیار میشود اگر آب نیل این موش را علاج نکند مصر بیکبار غراب میشود و انصاف
 بیکر عجب مصر بر آن الحاد و است و آن سبب است و هر یکی از این سبب است بیکر عجب
 بزرگ مرغ خرد طوطی و در قطع نمود آن سبب و هفتاد و یک است و محیط است بر آن چهار سطح
 شش مادی الصنوع هر صنوع از آن چهار حد و شصت ذرع و با دو در ارتفاع و تقطیع از آن
 سخت و زلزله است و در یکی از این بر آن مکتوب است که بنیاد و کوه و این هر دو را
 و در تاریخ مذکور و گنبد آمده و هر که دعوی قوت ملک میکند که این را غراب کن و بهر حال
 هم آسان تر بود از بنا و من کسوت این هر دو را بدیاد کردم و تا از حصیر باز نرسد که در بر آن
 موضوع طول آن چهار حد است و عرض آن مثل این آورد و اندک در مصر و قری از قریه
 و اویل صید یافته و خطی بر آن مکتوب بود که تمامت خلق از خداوند آن عاقل شده اند و هر حد
 پنجاه ساله و در هر قریه با فساد استخوان از خداوند مضمون این بود که ما از بنوم دلیل گرفتیم که آفتی از
 آسمان نازل خواهد شد و از زمین نیز مثل آن برودن خواهد آمد که فساد اهل زمین در آن خواهد بود
 و انقطاع نبات و حیوان بود پس چون ما را یقین شد بحدت ملک خود و سوره بن سلق و غنی
 کردیم که از جهت خود و فرزند آن خود و خدای سازد که از آنست عرضی و سادسی مصلحت ما را
 ایشان از هم نباشد ملک از برای خود و هم شرفی را ساخت و از جهت برادر خود هم غری را بنا
 فرمود و بهر حیوان آن ترشیم که آن آفت است با فساد عالم خواهد رسید و آن نزد دول
 قبل از آمدن بول و قیصر اس السلطان باشد و شرح که اگر بگویند در آن وقت هر یک
 و چه درجه باشند و این امر را هر یکی در می ساختند از روی زمین اما در هر شرفی از جانب
 شرق و در غربی از جانب غرب و اما در هر موز که برادر زاده او ساخت است و او را آنچه
 و نام او کرد و اس است از طرف شمال و در این مرم چندین زلزله را می فرموده اند که نصف
 آن نیز نیست پس ترجم این کلام خطی بهر بی آورد که بنادین بر آن هزار و نهصد سال پیش از
 طوفان بوده و زعم بعضی آنست که اهرام قبور ملوک عظام مصر بوده است چنانکه ایشان را در
 حال حیات تفری بوده و در حین حیات نیز تفری باشد ایشان را در زلزله و زلزله بعضی گفته اند
 که هر مسمی بر آن حضرت ادریس که مشهور است با خلق دانسته بود و فساد طوفان را این بنادین را
 بود که چندین مامون از رشید و اهل مصر شد و است از حقیقت و در آن گنبد با خبر شد و نوشت
 بسیار و اهل آن گنبد شده و راه مادی ایل یافته و سلوک در او عظیم و شوار و در میان حوضی از
 دحام مطبق و درون آن حطام مرمی مامون فرمود تا هیچ و خل با آن استخوانها نهند و از عجب
 مصر حوضی است که قطره قطره ترشح میکند تا بر شیب و اگر حوض و حایض دست در او ریزد و در دم
 بر طرف میشود تا پاک نکند بحال خود و ناید من بدایع مهران غراب گنبد مهران بسیار است

صانع
 یعنی هر کس
 است و ایشان
 و در هر کس

درج
 جمع درج است
 یعنی هر کس
 و در آنجا و در آنجا
 یعنی است

در سال و میل
 در هر کس و در آنجا
 و در آنجا و در آنجا
 است

از آنجمله از صاحب شجره الساده منقول است که می گفت که از اقطاب مبارک است و ۹۱
 خود شنیده ام که فرمود که در مصر شخصی بود که ظلم گشائی یافته بود و سالی آنجا رفت پیش قاضی
 و جای دید که هر که نظر در آن چاه افکند می حسد هزار مار داشت و در نظرش آمد می پس ظلم گشائی
 در آن چاه انداخت چه پدید شد آنکه با دو تن از اصحابان خود چاه را دیدند
 را می دیدند باز را رفتند تا شب بزرگ رسیدند چهار صفت دیدند در غایت بزرگی و بر هر
 صفت ده خم درین برادر سرخ و بر هر قی طبعی برادر جواهر و شیر از طلا بر آن نموده بودی که
 اگر دست پیش بزرگ می بردند دست شخص را می بردند و بر هر صفت خندان و بر هر صفت
 بود که حد و اندازه خدا میداد و اما هیچکس یکی از آنها را نمیتوانست تصرف کرد و چون برگشتند
 فراشی همراه ایشان بود آن عقب جدا شد و از آنجا هر یک از آنها دست برداشت
 بر دهن آمدند هر چند او را حسد نیافتند چون یک نظر کردند شکافی در دیوار ظاهر شد و سر بریده
 آنرا در او فرو بردند و از آنجا آمد و دیگر طاعت است هم در آنجا پدید شد که بس عجب و
 غریب بود و در آن قیام از سرنگند کرده اند که هیچ چیز بر آن کار نکند اما انصاف هم در باب
 مهران آمده که هر دن در زمان خلافت خود بمصر رفت و بمصر گنبد مهران که از حشاشاف و چون
 آنجا رفت را دید فرمود که قیام آگاه کرده اند و بر سر آنها الماس نصب کردند اما سادان ما هر چایک
 دست بعد از آنکه می گفت بسیار گنبد مهران در آن قیام کردند و در حیات نرسیدند
 و چنان ظاهر شد که بر قبری رسیدند و پاره از سرخ یافته و حشاشاف هر بی چون حساب کرد
 موافق همان بود که خرج شده بود لیکن کم و زیاده داشتند که این را بخار است و دست از آن
 کار باز داشتند و در حقیقت عمارت است چون ذکر مصر شد و عمارت او آنچه لایق
 بیان باشد ذکر شود در زمان هیانت آمده که مسافت مصر چهل شب و روز راه است طول او
 گویند که در بعضی اراضی مصر اگر باران بارد و راحت ضعیف شود اگر باران نبود و راحت
 بگویند یکی از غراب آب نیل آنست که وقت نقصان آب آب او زیاده میشود گویند مامون
 الرشید در وسط آب نیل مسجدی بنا کرد و در چهار مسجد حوضی و در آن حوض محمودی قایم
 حکمت دحام که طول آن پست و چهار ذرع بود که چندین آب نیل شاتر و ذرع بالا از خارج
 بر اهل مصر که راند و اگر از این زیاده شود در آن مال محصولات انداخت و چون از آن گذرد
 باعث خرابی مصر باشد و در آن بلاد گاهی است که از آن ریمان گشتی مانده و گاه باشد که شل
 قیله بود و در شل و بندد و آن چنان بزرگ شود تا آب نیل که دو عدد آن بار یکست شهر باشد
 در زمان حکومت عمرو عاص در کنار رود نیل عمارتی کرد و در بفرموده او در کمال رفعت و عین
 و بقوت حکمت حکای آن زمان در خط و انوارت نموده بودند و فوجی که آب اگر خط اول رسیده
 زراعت آن سال سهل بودی و اگر بخلا و هم رسیدی زراعت آن سال میان بودی و اگر خط
 سیم رسیدی زراعت آن سال در کمال غنی بودی و در زمی که اهل مصر را با خط رسید و در
 حوض اهل مصر گنبد آب آمده و برایشان میگردد می گویند که هر کس که در آن عمارت بکار برده
 و ده کرده که بوده باشد من العمارت فخرنا کنی در آنجا خود آورده که چون مامون

۵۹۲ عمارت هایین و قصور و در بخارکوی را مشاهده کرد حسن بن سسل و احمد بن خالد را با خود برد و آنرا
تبرجیند چون دیدند تعجب کردند پس از آن گفت که در آن دست که زیارت مرقد کسری کنج چاک
دست چهل سال نوشته و آن عادل است و آن با هر شرق و مغرب راجع کرده بود و بخت بانی آن
عمار است و هیچ جا بر و نقد و در استغنیات در آن عمارت بکار بوده بود پس مامون بجایست
و این سوخته شده بخواه در سنگت با نظرت رفت آرسید و این کوی در غایت ارتفاع و چنان
زیبایی و هنار و دلبر و رایام باد و باران آنها را غراب کرده بود و بفرموده مامون آنها را
ساخته و بر آن موضع بر آید و آنجا بصدای رسیدند و در غایت استحکام شخصی از دیوار و نیز
آدم مامون از او پرسید که کسیتی گفت و در باغ و همچنین در بانی نوشته و آن میراث بارسید
گفت را آنرا در آن مرقد کسریست و بعد بان گفت دایم که ترا زیارت کسری نصیب شود چرا
در کتب جوس آمده که یکی از حوکم آنرا زیارت کسری کنج است که نام آن خوشحال شده است
باین اوصاف موصوفه با خود خوان گفت علامت آن شخص بسیار است و ایستاده و چند علامت
باین که چون بصورت مامون در نگریست و لباسش را مشاهده کرد گفت شاید آن ملک تو باشی
با آنکه گفت در کتب جوس آمده که آن ملک از اقربای پیغمبر از زمان نبی باشد مامون گفت چنین است
در سن بن این صفت است گفت نه از رحم او گفت ای آنجا مامون چون در آن حصار در آمد
در پیش آمد بغایت رفعت و بزرگی و قلی بر آن در که هیچ کس یگانه نشود مامون بدو خبر بان
گفت که حال چه باید کرد گفت اگر توان بزرگی که گفت اند چون دست بردی در کشته شود و چون
مامون دست برد و در کشته شد بدو در آمد و در یک پیش آمد و دید که شیر رهنه در آمد و کشته
مامون در آن گمان بیاورد و بعد بان گفت باکی نیست اگر تو آنکسی باشی و چون در آن شیرهای از آن
پس مامون در بکشد و در آمد و چند سوار و یک کس و مسلح بر او حو و در آمد مامون به پیرو خبر بان گفت
و حالت پر گفت غم نیست اگر توانی که کشته اند گازی اند که گفت چند از آن انداخت هر طرف
شد چون میان سرای رسید چهار شیر دید که بر افرازد و در باز پر گفت که اندیشه کن و بر ایشان
اتسین افشان چنان که در طرف شد چون در بارگاه رسید باز دید که چهار شیر آهسته آهسته
پر گفت هم نیست و سوار از سر بر گریه و آگهی است چنان که در پیشگاه کن شده اند آنکه باین
سکس دیگر آبا خود بر حسن بن سسل و زیاده احمد بن خالد را با خود دست جانه ز رفعت چند
من شکست از خود بیم خواهد سرانی چون در آن آمدند حقی دیدند در صحن از جا بر آید و در غایت شکست
و قسام ظروفت و در آن زین و تیر و نیزه در آن گمان حو و بود چه کو یار سسل کاسره این دیده که هر که
از ایشان میبهرده است بای او را با او بدو خبر میرده اند چنانکه عارفی دید صفت از زمین بر او ریخت
در صحن بجا بر تفسیر و پنج غلام با سلاح بردست راست و پنج بر دست چپ کسری بر شکست ایستاده
قصه مامون کردند مامون به پر گفت چه باید کرد گفت غم نیست آواره و بود که من گفتم چنان کرد
و بجا آمدند مامون از آن شکست هوش مانده چنان بجا داشت که کسری زنده است آنجا و مامون
چند نوبت زمین بوسید و بر شکست بر آمد و برگشته شکست نیست و حسن و احمد بن خالد ایستاده بود
مامون برگری می نگریست و بگریست چون جاهای او را مشاهده دید جامهای در رفعت گداخته

بود بر شاه کسری پوشانید و کاخ و شکست و غیره را کند و بر دو طرف محاسن سفیدی ظاهر بود چنانکه ۵۹۳
در دو ایوان برده بود و در آنکه اندام بر هر که از هم باشد و در آنجا با خود چهار سوار و بده از هر
چاره خط بر آن نوشته بود بطریق و وقت مامون میدید و میگفت و سبب میخواند این آیه را
ان فی الکلیه لکبره لا ولی الا انصار مامون میرا گفت که این چهار سطر را بخوان هر خواند سطر اول
این بود که کسیتی را یزدان دهد چرا که کسش دوام ایستد و تمام نیست چرا که خواهش سبب ایستد که چنانچه
نیت چرا که در آن چهارم ایستد که چنانچه که در آن نیت باشد و در دست برین نهاده که چنانچه
در آنکسری دید پس نفیس که مرقد از آن روشن بود مامون متعجب شد هر طرف می نگریست و در کج
لوحی دید از سیم خط در بر او چیزی نوشته بود ایستد که سالی پادشاهی از پادشاهان عرب
بزیارت میاید و ما را چار سیم خط و خوشبو کرده اند و اوصاف او این دین بود در این کالیه
ما چنان بنایند که عذر را در برابر ما این نوشته که در زیر سر است بر دارد که این پای خرد است
و دیگر آنکه کس با او باشند یکی ناقص باشد و یا خیار است کند ملک از زبان سرای او و پس
چون مامون در زیر سر او دست برد و یکی دید که بر او نوشته بود بر طایف شکست در این کوه و
کنج نهاده و بر او از مامون آن خط برداشت و زانو دست او بوسید و بر آمد خادم
خواست که در زیارت کسری کند چون بر گشت آنکس کسری را از آن شکست بر آورد و بر آمد و
روان شده پس مامون بن سسل گفت که نزد کار علی که او بوده است آیا عرض کسری کرد
این چه باشد که ناقص باشد و یا خیار است کند شکست ناقص چرا که سر باشد مامون کرده باشد
نقص بایک و بعد از نقص آنکس بر ظاهر شد مامون برگشت و آنرا بجا باز نهاده که کشته شد و بایستد
چون نگریست برگشته شکست چهار خط دید و حضورش ایستد که پادشاهی نیست که مرانی نیست و چنانکه
زین نیست که خدای نیست و هر که از آن نیست شاد و بانی نیست و هر که از این بر سر نیست چاری نیست
و چون بر آمد و بنی آیه خواند و آیه اوله اللهنا الا سماع افرد و چون بان بکجا رسید بدو برگشتد
شرا را برگرداند که بنده مامون شرا را آن شده و خادم را که در می کرده بود فرموده شد که
و راه را خراب کرده و بعد از مامون کسی را در آن مکان برده و در حبه باز میار با نعام
فرمود و در صفت عمارات در کتب معتبره آمده که در حقی که کشا هر خ میرزا و میرزا
باینتر از ایران اینجا بجان خط و خان بالیق روان کرده و فرستادگان ایشان در آن
سفر با غراب که کشا بدو نود و نه از آنجو چون بن شهر فر رسیدند از شهر بخانه شاد و دیدند که آنرا
چرخ ملک میفشند زبان آنرا مثل گوشک منی و از زیر بالای آن پازره طبقه و در هر طبقه
آن منظرهای منظر خطای و غنای نفیس و ایوانهای لطیف و جمیع آن منظر خورد و بزرگ
بود و آنجا صورت غریب بسیار نگاه داشته بودند و در زبان گوشک صورت و ایوانها از طلا نوعی
چو داشت بودند که آنرا دست را بدوش برداشته اند و در آنرا دست میصد که در نقش حد که جمیع
بدون شک آنهارت از طلا و لاجورد و سرباد و در آن و میل آهنگ از زیر بالای آن تعبیه کرده
سرمیل را بر سر کوهی آهنگ نهاده و سرباد بر سقف خانه که گوشک در آنجا مستور کرده چنانکه بایستد
هر که آن گوشک منظر بگریست و بچرخ آمدی نوعی که اگر کلفی اراده کردی توانستی آن خانه را در چرخ

کسری
جهان و دنیا را
۱۲
راش
آشایش
در خفا باشد
۱۲
کالبد
تایب بدن
۱۲
تاریان
عربان گویند
۱۲
مشکست
جرح بر بدن
۱۲
محقق
مکان و خط
۱۲
محقق
جرح بر بدن
۱۲
محقق
مکان و خط
۱۲

۵۹۹۲ آرد و اقصی چون اینچنان از قو که نشسته بقبرایان رسیده در کن رآب صحن که در خان بنی
 صورت دراد چنانکه آن شهر بکن آید مشهور است و از حسن آباد گذشته بشهر صحن رسید
 و غایت عظمت و بزرگی و در آنجا بنیاد از کجاست چنانکه اسی اسب و قوچ و دیگر
 در طریقی بجای که در آنجا بود در غایت عظمت و بزرگی و در آنجا
 بر دست صورت چشمی نموده بود و در آن بت و آسمان را بر آن سنگ نموده بود و در
 غرضه و مخطی بر کرده بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 بر روی آسمان سیم از آنوش گذشته چهارم میانش رسیده و پنجم میانش و ششمین
 چند آسمان و دیگر براد آن عمارت را معترض بر آورده و چنان پوشیده که عقل در آن نتواند
 و آن عمارت را شصت آسمان گفته می در همه آسمانها از درون و بیرون میتوانست کرد و در آن
 بت را ایاده ساخته بودند و ما بین و قدس مسافت و که بود پنجم صد هزار و هشتاد و پنج در
 صفت شده بود و چون از این شهر گذشته بشهر حرای رسیده که از سواد اعظم خلعت و اختصار
 صاحب کثافت است که خط اسم آن شهر باشد و آن جمله طلافی افشاده است و چهارم سنگ
 طول آن شهر باشد از ابتدای شهر تا انتهای او سه جایم به اند طول باز در آن دایره فرستاده
 از جمله حریف آن شهر می هزار و هشتاد و پنج است باقی صلح را از این قیاس باید کرد که گویند هر روز چهار
 بالش جاد که عمارت از در آن سنگ باشد حاصل بمکث ساران شهر است از جو ساکن آن شهر
 هفتاد و نه نفر که عمارت از هفتاد هزار پایی باشد و هفتاد و نه نفر که عمارت از هفتاد هزار
 دایره در دهنه و کشی آن و عده اصنام می باشد که ایشان داخل و شرع نشسته و هر شب
 چهار تومان عس بجای عظمت آن شهر قیام نمایند در میان آن شهر چندین رود و بزرگ جاری است
 پل بزرگ بر آب است و در آن صفایین چیده و در آن آباد شده و شد میگذارد و در شهر باین عظمت
 و بزرگی فرش کوپاش از شصت و شصت است و سنگ تراشیده و در صفت عمارات
 آورده اند که چون سیم نوبت سلطان محمود غزنوی بمکث هند رفت و حلقه گنجینه را گرفت
 و از در گذشته بشهری رسید که اعظم طلا و آینه و بود و در آن سنگ عجیب و غریب و در آنجا
 ششاد و نموده اند از آنجا برادر شهر است سنگ مرمر ساخته و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 چندین هزار عمارت عالی در آن سنگ و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 آن سنگ که بال غزین نوشت در صفت آن عمارت که اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بسازد
 بعد از صرف صد هزار هزار در مدت دویست سال یعنی با صد هزار است و چنانکه است
 توان چنین عمارت کرد و دیگر که گنجینه با خشت و آجر و سیم که در چشمی از هر یک از آن اصنام و
 با قوت سیم تعبیر کرده بود و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 غازی را قوچ می از پیش دست داد و با بوسه می رسید که گویند قریب به هزار قریب معمر
 آبادان و وقف سوسانت و مکتب آن بیت خانه کرده بودند چنانچه او هر نیکه و لای بیع
 در آنجا موجود بود که عشر شیر آن در خرمین معادن و بخار بنود و هزار برهن همیشه ساکن آن در بود

و طاعت مناس میگرد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و دیت منزه ترش پیوسته و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 که در قاضی طراز مناس بوده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 نود کرد بر کنار آب قلعه و دیگر که سر بر سنگ کشیده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 اش خانه و دیگر که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 عیسی کشیده و کشیده تا آنکه تمام کشیده و بقیه انیس که مانده بودند در کشیده و کشیده
 در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 تراشیده بودند و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و فرمود که قلعه از آن بزمین برداشته و بر آستانه مناس جانی دهن گرد و در آنجا و در آنجا
 سلطان شد بنیاده از پست بار پست هزار و یکصد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 عنوان را مناس ساخت و سوسانت را برایشم مناس سپرده و متوجه غزین شد و قوی آنکه سپاره گرد و مناس
 پاره بزمین فرستاد و پاره و بار را بخلاف بغداد و پاره باصفهان در صفت عمارات در صفت
 آمد که بعد از آنکه اقصی حضرت بلقیس را در جای حضرت سلیمان آورد حضرت سلیمان بنار کرمان او شد
 و خواست که بر جانب که در دهنه گذارد و بر حضرت بلقیس باشد فرمود که در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بر آورد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بسببونی چهار کسی تربت داد و در هر یک که کسی گنبدی بر آورد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و در میان و لایات یکی از مغرب و از طرف دیگر شام و از جانب دیگر ملک مصر و بر جانب که
 سلیمان دخی گذارش بر بلقیس افشادی روزی حضرت سلیمان با در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 با و با طراز بر او است و آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بود و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 طیب و با هم بازی میکرد و چون با طراز سلیمانی را دید و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 نموده گفت که شما میدانید که این امیان و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 چنانکه هر امیان بر گفت با رسول الله و بی است از فرزندان امیس است که او صلح خرمین سنده
 نام دارد و او را دست بر کفین این امیان سلیمان گفت سنده و با یکدیگر گفتند و در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 میگویند گفتند پس میان ایشان از قید او رسد سنده و چون این ندانیدند سر از قید او بر کرد و در آنجا
 چنانچه یکی بسبب در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 چنانکه ایشان را در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بحرم دخی اندازند تا ایشان مست شود و آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

هر مس
 ذلت بزرگ
 گویند
 ۱۲

۵۹۸ تا که در مدت صد و پنجاه سال تمام شد بر آن شهر سوری از کج و صراط کشته و برون
 و نوحی صیقل گرفته بود که ساکنان آن شهر به تهاجم و غارت و غلبه بر پیش چشم خویش می نمودند و غارت
 بیش از یکصد نفر کشته شدند و سار و سازه بود و دیوار و تهاجم شد و در آن سال و سده که از آن سده
 بدو سال و یکصد و هشتاد و پنج بر آن طعم نصیب کرده بود و مذکور شد که در راه بروی دریا که گشتی یافت
 پیدا شد و قصد آنرا ایشان بر آن اطلاع می یافتند که سید آن شهر هزار و پانصد سال معمر بود و هزار و یک
 خواب و الحال قریب بود هزار و یکصد و یکصد و یکصد که از تاریخ اوایل معلوم کرده بود و مقدر می
 بهای شاهی با گردنایم خود و ما کنون انعام است باقیست اما چون بهایت رنج سکون بر سگند و دو نفر
 قرار گرفت و احوال دین و دنیا در معلوم شد لشکر خود را رخصت داد و خود متوجه روم آمدند و
 و از میان خلق بیک گوشه رفت و بعبادت مشغول شد بعد از زمان قلیل خدای رب جلیل را بیک
 گفت اسم و لقبش را سودی و در کتاب اخبار الزمان بیکه به نام اصلش پرس است چون مشرق
 مغرب عالم را در طبع بنی القریین شد شخص بنیالی بود و نقش جلال نام و بعضی گفته اند
 نفس که فکر اسکنند و کینه بدین زمین واضح روی زمین است و اگر از غدی فرنگ آمدند و در آن
 بود آنکه بفرموده بیک روی بنیالی بیکه آید بر سار و سازه او نصیب کرده اند که پس از آن از آفت فرنگ
 دست نومی که مذکور شد که بنیالی بیکه آید بر سار و سازه او نصیب کرده اند که پس از آن از آفت فرنگ
 رخت کرده و بر سر آن سار و سازه و کرم کرده بود که در بود و بدین زمین واضح جلال ملک بود و از آن
 نوحی را توضیح نصیب کرده بود که از روز و از غایت و جمع حدهای که می آید و بود هر چه باقیان شدی
 در عکس از آن بود و اگر در ایام روم و فرنگ در میان است تخمینا سده فرنگ باشد و فرنگیان
 احداث آن سار و سازه و رخت خیم شده تا آنکه در جایی که سگند بر سر لایت مشرق رفت جلد کرده آن
 آینه را در آب انداختند و سگند را راجعت خود را بفرموده و حکا آن آینه را از بزرگوار و در دین مطلع
 حکم خانی شاه افست و چند نفر سار و سازه بیکه بگری و در طریقات بجهت آید سگندری
 چون کادر فرنگیان ملک شد و در افواه انداختند که سگندری را توضیح بیان کرده چون نوبت حکمت
 انکسار بر عارض رسید با وجود آن که در نزد فرنگیان قریب خود چنانچه حدیث از خطای فرنگ
 پیوسته در خدمت ادبی نشسته و غراب و بدایع اندو در خدمت او چنان میگردد و در سفر است
 بر گوش او بزرگوار که آنچه فرموده سگند بود از خود و در هر چه در این موضع بیان کرده و دنیا بر آن
 طعم را سار و سازه و فرنگیان فراموش نموده و عارض غرض ایشان را پیشانی نمودند و عارض
 که با و شاهی مثل سگند و یکی مثل بنیالی است که با آن سار و سازه و هر چه آید را بیک
 نصیب کرده اند آن خاصیت مذکور شد که بنیالی را آن طعم بیکه قوت بود و بعضی گفته اند که
 اول در این موضع نوحی که از دوازده نفرین بیکه گفته شد که بنیالی را این بر سار و سازه و در
 سگند روی با بنیالی سار و سازه و تاریخ اوایل اطلاع معلوم شد و بهتر از آن صاحت میل و سار و سازه
 انوضع چنانکه گشت و در و کرم سیه الفحاش کینه روی در خدمت سلیمان بن عبد الملک
 تاریخ اندلس و مغرب بنیالی در آن نیز از کتب با و از تاریخ و در خدمت سلیمان بن عبد الملک
 رفت

در بیان غرائب
 عجائب عمارات عالیه

رفت انعام است کسی از درون او خبر ندارد و در خدمت خلیفه معروض داشتند که در زمان سلیمان این ۵۹۹
 و او چند تن از مرثیها را بچاقو کشته اند و مرثیها را خاصیت آنست که دیوان بی او نمیشد
 بود و بگویند جوع و غلبه است که بشود و باید بدین یا بشستن بر آن سنگ هر قدر بر بخت نبوت که در آن
 بی آن سنگ نمیتواند بود هر که بر آن حجر میگردد البته از ایشان آزار یابد اما در تاریخ مغرب آمده که آزار
 در آن حجر نماند و در باب او سخنان عجیب ذکر میکنند چنانکه گوید باقی او و القریین اگر است و در راه
 نهاد آنچه در او بود از لغت و حسن و بر آن طبعی کرده و در آنکس حج الهی و آن مصطفی آید است که
 چون آدمی بر او رسد البته از آنجا بگریزد و بر سر آن میبرد و آن معارفه در برابر معارفه اندلس است
 سلیمان بن عبد الملک این سخنان را در خدمت پسر گاندی نوشت و صاحب طالع بن حاکم
 نزد موسی بن نصیر که از قبل او دالی اندلس بود که حالات عمارت مدینه الفحاش را بیک تحقیق کن از
 درون و بیرون چون فرمان خلیفه دالی اندلس رسید و در روز عازم آمدند و شد چنانکه بکاتب مغرب
 رفت که از خط معمر بیرون رفت و رسید بر لب رودی که از یک سو بهر که در آن ریزش می افتد
 شدی و بیکطرف آن یک میل و در دوازده مایل مسافت نوشته شده است که از آن رود که در آن ریزش می افتد
 رود که بر کشتن بر نیست از آنجا بگریزد و در شمال آن طرف روان شده بعد از دوازده روز و در حصار ی از دور
 دیدند و غایت بندی و در دوازده مایل بود و از آنجا بگریزد و در شمال آن طرف روان شده بعد از دوازده روز و در حصار ی از دور
 از بیرون هر چند که مذکور شد از رسیدن و بنیالی عمارت را بنیالی اندک آب رسانیده و گویند از آنکه
 او آب نوحی لغت کرده بود که مورچه را بچاقو کشته بود و بر حصار عارض شد و آخر فراموش شد که از بیرون
 چری بنیالی را بر کوی بسیار که در خدمت باشد احوال در فراموشی بینه پس چنان که در تاریخ
 و در بیان چندان بر هم بسته که از انعام است و در کشت انگاه موسی شخصی را فرمود که بر این بالا برای
 چون بر آمد و خواست که بیرون رود و خبر دوازده مایل از سرش را گند و خوش را با بنیالی اندک
 و شوری عظیم از درون برخواست مردم بسیار را از غفلت بیدار کرد و هر که بر این از آن حلیف کرد
 قبول نمود و آخر موسی هزار دینار داده و گوید که این در آن آنکس که بر این بالا بر آید و ما را از اخبار
 معارض سازد شخصی بطبع زر قهرمان عوده بیا لا بر آمد و گفت ریشانی بکرم بر بندید که اگر مرا جسی بیرون
 گشت شما را می آید چون بنگر براب شد باز از درون شورش برخواست و بعضی از آن شخص بیرون
 افتاد و بعضی بیرون ماند و بعضی دالی چهار نوبت این عمل کرد که هزار دینار بر دینار رخت و در راه
 بیرون فرستاد و بیکان از آنجا آمدن بعضی موسی شد که می نایه و ندارد و آنرا در کتب معتبره آمده که یکی
 بود در آن حصار که هر که از آن فرار کند سگند افاده ای البته روی چون حضرت سلیمان با آنجا رسید
 حال را دانست فرمود که حصار ی از بس بیرون بر آورد که برون دی از صد مایل و باران و باران
 شود از آن سبب او را مدینه الفحاش نامیدند و قلی آنست که حیوان از لذت از دی که در دنیا از هیچ
 چیز انقدر مخطو نمیشد که لیس و زیارت انکس و زیارت اعیان ایشان را بنوبت میراست طالع
 قوی و در مدینه الفحاش چهل فرسنگ نوشته در سال مساحت اقلیم اما علامه معمر فی صاحب
 جامع الکلیات است احوال مدینه الفحاش را چنین ذکر کرده که در زمان عبد الملک بر موسی بن نصیر دالی
 اندلس حکم شد که حقیقت این مدینه را معلوم کند و قصه دالی اندلس را بشکر بیاورد و هر چه راه شده بود

صفت
 بنیالی

معارف
 بیان است

لغته
 معنی و معنی
 گویند

کوب
 معنی کوب است
 که ساری از این
 خوانند و هر که
 بر گشت اندک

یازده فرزند خاست که در همه بی منت از انجمن قطره بر بردشام و فطین و مثل این یافت را
 بجا شرف فرستاد و از او نیز یازده فرزند بهم رسید چنانکه ذکر شد ترک و ترک و طاری و غور
 و نجفی و باین و بقی ترک پیر با چین است اما حاکم که ابو انور نامندش ملک و سلطان
 اقبال را داد و او را فرزند شد و فرسان و عراق و فارس و لاسان و هند و سند و کج و کران
 و حبش و مثل این هر یک از ایشان بهر کجا که فرار کردند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب
 موصوف آمده اما هر یکی که وزیر منصور بن عبدالملک ساسانیست و در عهد یونان طبری با هند و سند در
 فتح مذکور آورده که در یکی که جهان پهلوان رستم باشا که کینه و بختن خواهی خون سیاهش بر سر
 افراسیاب رفته و افراسیاب از پیش ایشان فرار نمود و رستم دستان ملک ترکمن را بر او
 کینه و قست نموده شاه کینه را در کنگ و در نهاده و کور را در خطه و در کشتی در آب انداخته صاحب
 شاهنامه که بد که شاه رستم در دیو بود تا آنکه قدم بختی زده و متصفه فرسنگ ملک تا بار سوست
 و قتل کرد و بختی که که چند ششمار از کنگ و در برانظره بر رستم بنده و ستار با کج و کران نامند
 اسیر کرده و بنده و کج و کران اسیر را از بد بختی که بنده را کج و کران نامند آب دریا
 چین که اقصای شرقی بنده است آنوقت اقطاع رستم بود ایران که گور و در و چین و گور پیشان
 ساخت رستم بر کنگ و کران که بنده بنام ایشان ملک شهرت کرد چنانکه مردم کران و در زبانی
 که احوال کران بنوا اند و رستم بنده و زبانی که احوال بنده مشهور است و علی و اقیاس وجه تسمیه
 بشما و نظر در غراب الاسرار آمده که بنا و نه از شهرهای قدیمت و در وجه صاحب بجا بلبلان
 بیانی از نخست که در اصل بنده و زبانی آورده است یعنی وضع کرده و فرج که بخت است قبول
 بنده و شده که بدین است و در که بنده و کران چار و یا غریب باشد و خوا و احوال او را بداند
 بر ضد و طهارت بر سر آن سنگ نشاند و بجا بدی و خنده و آنچه خوا و بجا بدی و خنده و آنچه
 تسمیه سرمن را می احوال او را ساخته و گویند در عهد متقدم غلامان او در بغداد و بجا بدی و بجا بدی
 روزی چوانی بر او سر راه کرد که گفت اگر عدالت نموده ای کردن از ملک ما پیران رو و کرد و ترا از
 این ملک بهره نمیکنم خلیفه گفت بگوام سپاه و سامان اینان انکشت بر دل خود نهاد گفت این
 سپاه و دل شب تا این سخن در دل متعجب میاراند کرد در ساعت از بغداد برآید سرمن رای را بنایا
 کرد و پیش آنست که هر که بنده شد و سرور کرد و هم در این سال متعجب بدین کاس و را اقلین
 لقب کرده بر سر بایک خرمی فرستاد و او علاج بایک کرد و نمی که ذکر کرده ایم و این شهر را عسکر بنامند
 که بنده اکثر سپاه متعجب عسکر او را در بغداد کجانی تا سرمن رای را عسکر بنامیده و وطن کرد و اما حاکم
 عسکر بنی را بهین سبب عسکر گویند که که در مبارکش در آنجا شد و در وجه تسمیه بایل و در سنه ۱۱۸۵
 آمده که چون نزد جابر حضرت خلیل الرحمن را در آتش انداخت و آتش بر او ریختان کشت گفت بنیکند
 خدای ابراهیم خاتم عالم او را بهین و فرمود ساز و ساختند از هر چیز که در زمین بر او نازل شد آسمان را
 چنان دید که از زمین پس شرمند و کشت و بر برآید و نهاده از او برآمد و بقی و روح الامین حسب حکم حضرت
 ذوالجلال چنان پری بر آن سار و نهاده ای بگوید که اهل بایل و که در سرور و از ترس پشوش چوین
 بعد از آنکه پیش آمدند زبان بیکدیگر را فراموش کرده بودند و فری که چشاده و دوزبان در میان ایشان نشاند

چون خلیل الله در زمان ایشان بهم رسید انکشت را بایل کشته و بایل بهین معنی دارد و بایل جانی ۵۰۹
 بود که احوال بغداد است اما صاحب طبقات ناصری آورده که چون خلیل از میان مردم و قوم
 او نامیده شد سار و در صندقی که کرده خاست که از شهر برآورد و آفرم آگاه شد و خواسته که
 نزد و را بگریخته حق تعالی در زبان ایشان اختلاف پیدا آورد و چنانکه آمده که بلیت الامین آن بلده
 بعد از آن بایل موسوم گشت و بلیل در لغت شود بدین زباناست پس چون آفرم را در احوال
 پیش آمد حضرت خلیل الرحمن بایاران خود را توفیق پیش آهاده و در بخاران رسیدند و در آن شهر
 حاکمی بود او را از حسن سارا خان و بن که در میل و بدین آورده و او فرعون بود و از فراغ و نام او صند
 بود که بنده وجه تسمیه با برآست که چون سار و را از آن در بخت آورده و کسان می نموده دست بجا
 آن در صند و عصمت در را کرد و دستش شکست شد و زلزله در آنجا که میو و اشاده از آنجا که بخت
 بخانه و بگریخته داشت که این خسته انکشتی واقع شده که بنیت حضرت سارا از بنده بخت
 و عاکن که دست من بحال اهل آنجا آید سار و و عاکر و دستش بر شد پس از آن صند و گفت در
 عوض انکه دست مرا با سخا این کینه را بچشم در وجه تسمیه قسطنطنیه صاحب جرم البلیا
 با قوت حوی که بدین ازین قسطنطنیه راه بنده بختی که بنده و چند وقت او را از فرقه ترک کشته چوین
 او را بدی گویند کرده بود که نام او افریقی بود پیش از این در مغرب زمین و بقی افریقش بن برادر
 بنا که که از ترک بن است و چند وقت او را از بنده بختی که بنده و کینه این اسم این شهر را
 بدینکه چون اهل اسلام او را گرفت موسوم با بختی شد یعنی هر چه خوا بنده هست گویند شهری بود
 قایت استقامت کند و چند وقت این شهر را بجا کرده تا بنده از بنده این شهر بدست افریس شاعر که
 یکی از حکمای بزرگان بنامست رفت و او را خواب بود که دی زده او را بیدار کرد و گفت مثل قسطنطنیه
 شهری را مسخر کرد که گفت خوب کردی شهر گرفتن کار با مشایان است اما که زدن کار خواست
 و قول اصح انکشتی او را بدین قسطنطنیه بن روم بن عیسی بن اسحق بن ابراهیم است پس از آن بنام
 او شهرت کرد و وجه تسمیه عیسی المقدس او را قدس خلیل بن که بنده و بیا بنامند و بنیت
 فرس فرمود و نه بخت گفتن گویند و در عهد حاکم جاد و بای عت حاکم بود و آخرین مبارک و
 نام بسیار است و باین بنده در کتب معارف القی آورده که حضرت اسحق فرزند خود یعقوب را
 فرمود که اهل و قرع اهلان را در برابر خود آور و بدین بنیت حضرت یعقوب و آن شدی
 در راه خدای دید چنانکه از آسمان بر فرق او ری گشته و ملاکه در آمد و شدند پس حق تعالی بدو و آنرا
 که انی انما الله لا اله الا الله و الله اعلم الغیوب و الله اعلم الغیوب و الله اعلم الغیوب و الله اعلم الغیوب
 من بعد که در کتب حکایت و فیکم الکتاب و الحکمة و النبوة اما سکت و او را که ای بلبلان قاصد بنده
 در نیکت قیال انست المقدس بدان سبب این زمین را ارض اقدس کشته پس یعقوب بنده و آنرا
 در کفان مقام کرد و کفان سفر سکت اقدس خلیل و در است بعد از آن بنی امرا بیل و آنجا نه
 او را ششم را بنا کرد و در آن موضع که یعقوب خواب دید و بدین نوبت بنیت حضرت داد و رسید
 بر او خاک کرد که یا و اما جلیل که خلیفه فی الارض حاکم بین الناس با حق پس مسجد اخصی را بهان
 موضع بنا کرد و وسیلین آنرا تمام کرد و گویند حوضها در بجا توفیق است که یعقوب آتش بخار در کور

بنبل
 معنی اضطراب
 و اضطراب
 تزلزل است
 ۱۲

او ششم
 امیری بنیت
 المقدس است
 ۱۳

۱۴۰ از آن گفت بانی نیست بگویند که اگر در زمین روید چنان که در آن ملک خزانگی شود و مردم خود گفت
 فوجی دیدم در میان لشکر ملک بخار برایشان میخیزد و اراکین را مارانگشته آفرید و از اسرار و
 و از آن سرب گردید و طهارت کشید و اکثر بسیار صابر و اکثر طعام ایشان عمل و کشتند باشد و بیجا
 نیز خود را به جاده اندکی گفت و در بخار و دین آدمی دیدم و شیر پناه چهار شیر طولی از غار
 بخار یکی آفت که چون اهل سود بود که آن موضع است و بخار را بد آنجا که با ایشان باشد رفت شود
 اگر از مردم را باغ آینه از دوش در آینه وجه تسمیه **موتفکات** موتفکات پنج شهر بود اول
 و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و گویند این مردم اعظم آن بلاد بود و بعضی مردم
 قاضی آن شهر را گفته اند اما از بعضی از جدان این مردمی است که اسم شهر باشد چنانکه گفته
لطف نام بود و در قریه نشاء است و با فضائی ملک شخصی مردم چون مکان این بلاد و اهل بود
 اشتغال نموده و در آن سیاست آلتی انگشت و در نزد و بر نمود چنانکه بر جریل یک شهر انگشت را
 برداشته از سرش تاج نگذاشت و حکم کوشا کرده بود و چه شعور است که تاج تراشی آتش
 بی تیر انداخته و حضرت پروردگار شرم میدهد آتش که شخصی شپ پیدا باشد و ملا بر سر او نازل کنی
 او نیز تاج رفت و خفت بر جریل مکان آن شهر طاری شد جریل را حکم شد که آن شهر را برداشته
 بخواند که در پنج مردم آن شهر و روزی شده و موتفکات درخت آفرید همین معنی دارد که در روز
 کرده و این عمل شیشه را از آن لواط نامیده که از آنست لواط سزد و از حضرت امیرالمومنین علیه السلام
 که اسیر لواط و در آن بی بود من قبول میگردم که این عمل چنانچه وجه تسمیه این شهر چون آن شهر
 بر کوه واقع شده است لاجرم باین اسم شهرت کرده و متویش ابرو باشد صاحب رساله بیات آفرید
 که هرگز در این بخار دیده و این بخاری حضرت ابابکر غیل است صاحب بخار ببلدان در
 که روی در او بوده که از آن شهر بزرگتر شهر بی نشان نداده گویند آب و هوای او را اسلامی است
 که اگر چه در چهل روز از دهر مقام کند البته میرد و مثل این صاحب تاریخ طبرستان آورده که در قریه
 بر دیان من اعمال رسد و طبرستان قصبه است که اگر چند سالی بیکال اندر و باشد سفید شود و چه
 تسمیه گویند که در این شهر از این شهر شگفت پیدا می نماید که بود آن بنا غراب شده بود چون
 سعد فاض در زمان خلافت عمر بن الخطاب در این مستولی شد و خزان کردی را به از آنکه در فرستاد
 آب و هوای این موافق مزاج اهل اسلام نیفتاد و اگر چه چار شده سعد فاض از مداین بر آمده و آنجا
 که احوال کو فاض است شهری بنا کرد و خاکشاک و مثل این شهری را غراب گویند و توری که
 در قرآن مجید آمده و در طایفه و فار التور در آنجا است و قرام نام تمام علی بن ابی طالب علیه السلام آنجا
 احوال و در زمان خلافت هر دو انرا شیده هر شد آن قریه بزرگ چنانکه روزی بارون شکامیکه
 و چنانکه در آن شهر بانه با موضع مبارک بودند اسبابان اصلا در آن مکان در نیامد و دشواری نیز از
 آن مکان معلوم شد چون از مردم آن مکان تحقیق کردند که این چگونه جایست ایشان فرمودند که از پدر
 خود چنین شنیده ایم که قریه علی بن ابیطالب در این مکان است پس چون یک شخص که در آن
 زمین را شکافند نقش مبارک حضرت امیر را دیدند که هنوز تازه بود و خون بر می آمد عمارتی که در آن
 مجاوران در آنجا معین کردند بعد از بنیاد و مال قیاس و حسد الله و دلی آنکه عمارت کرد و قرآن خوان

شهر اول بود
 چنانکه در پیش
 یکت و بعضی
 شهر است و بود
 و پستی باشد که
 ملاطین پوشیده
 و کلا و نیز ساخته
 گویند و پستی
 چنانکه در پیش
 این جا در یک
 آبی است که
 بی و در خفا
 که از این راه

در آن سیاه را چنانکه در باخا و شهر خفت و حال آن نام میخوانند و وجه تسمیه بصره در پیش
 آمده که در زمان خلافت خود لشکری بر سر ملک جمعی که در آنجا ساکن شده و عجم پادشاه
 را بطریق آنکه در آن موضع طرح شهری انداخت و آن موضع بسیار سنگین بود که باید بود بصره و در
 عرب سنگ زانانند پس از این جهت آن شهر باین اسم موسوم شد و وجه تسمیه **حلوان** یکی از مداین
 سید عراق است و حمزه که یکی از فرای سید است در آنجا آسوده است و در آن دشت و در آن دشت
 آن دو عمارت نشاء بود یکی که در آن مکان بن مندر باعث و بانی آن شد برای بهرام گورم
 در آن شهر است چون پیش از این دارالملک ملک عربیان بود و باین بن اسم موسوم است
 چه پیش از این در آن شهر عرب دارالملک را حلوان میخوانند و وجه تسمیه **انبار** از شهرهای
 مداین سید عراق است و انبار را در آنجا بنواهند که بخت انبار ایران بی اسرائیل را در آن شهر بنا
 کرد پس از آن اسم آن شهر انبار شد و وجه تسمیه **سپاهان** اعظم بلاد عراق است بنا بر این
 ظهورت پیدا می شد و جمعی با نامش رسا و ذوالعزیزین در او عمارت کرد و کتیبه در پای تخت
 در کمال الله و دلی حصار او را بنا کرد و در پیش پست و یکزار قدم و بقولی بود ای ابن یعقوب بنای او را
 کرده و در اصل او را دارالنبیود نامیده می چون در عهد اسلام اگر لشکر و سپاه عراق از سپاهان
 بر میخواست بنابرین اورا سپاهان میخوانند و در شهره ای بر او افزوده و وجه تسمیه **مری** گویند
 بنای ری از پیش ازین زمان فارس بن لاسان و بقولی شیب بن آدم بنا کرده و از دور و دور شهری
 باعث خرابی این شهر این شد که حتی بر سر سنگی اهل انبار حضرت در نزد قریه بعد از آن کسی
 گذاشته پس از آن آن شهر و بخاری آورده شهری را از قدمت شیخ ابوالا نامند تریه شهری را
 همین خطه حکم خانی بنی است فطی چار شهر است عراق از سر تخمین گویند و طول و عرض حدود
 بود که بود و اسپهان کابل جهان بگرفتند بر آن و اقامت چنان شهر معظم نمود و همان جای
 از قبل آب و هوا است و در جهان خوشتر از آن بعد خرم بود و قریه نیست که از اینهاست اگر
 او نیز و یکت یکت اگر چه باشد به هم بود و معدن مردی و کان خاک فرجاده و بی پوری
 که چوری در همه عالم نبود گفته اند که بانی ری را زرتشت و در شهره از بکثرت استعمال ری شد
 چنانکه در رسم جهان و وجه تسمیه **کاشان** آنست که در حصارش دقت بنا کردن کاها
 کاها شده و بقولی دقت رنگ و ریختن عمارت کاها ریخته بر بقدر زبده خاقان و در جهره
 از شید او را ساخته پیش از آن با هم و دیگر مشهور بوده است و وجه تسمیه **جند شاپور**
 احوال مجریه مشهور است بنایش از پیش شاپور و الا که فاض است چون در آن وقت اکثر لشکر
 خودستان از او بزرگ بودند بی آمده بخند شاپور شهرت یافت و وجه تسمیه **خوارستان**
 احوال او را که گویند نامند چون پیش از این شهر غرب از آنکه پیدا شده و او را خوارستان لقب
 بوده و در لغت فارس خوار شکر نامند و وجه تسمیه **شیراز** گویند شیراز را بر این شهر ازین
 ظهورت بنا کرده و بنام پر خورده و اخفا و زمره عوام آنست که این لفظ مرکب است از ترکی دو کلمه
 در زمان سکنه خراج بسیار از عمر شهرت میکرد اندوژی شخصی شکایت بخدمت سکنه آورده
 این عبارت را بیع سکنه رسانید که شیراز است بلفظ ترکی یعنی که است سکنه در این لفظ خور

۱۴۸ و شهر نیریز را از این آموختن را با نوبی با نوان کرده چون سالی بر این گذشت
 آمد آن حسن و طراوتی که داشت تغییر کرد و فرزندش گفت ای پادشاه من ترا چه پیشه روز روز
 ضعیف و بیوهی گفت پادشاه سلامت و جدا شد که در طبرستان بمرد و چون چشم بر آب روان
 افتاد و در صبح سبزه در نظر من بودی و این آب و هوا مرا سازگار نیست انظرم که کوچه مستقیم
 هزار پیر و دانا کل سرخ شد از تحت گل زرد و کوبند از آن نایز فرزندش فرمود که نهی برینند
 آب آمل را به پنج برده اگر چه این منعی بسیار و دراز کار است اما آن نهر هنوز در آمل باقی است
 و محض آن موضع را بنظر آورده پس از چندگاه آن خاقان التماس کرد و از فرزندش که وطن خود را
 در جرسستان است شهری بنا کند چون مرض شد فرمود که بنای آمل کرد و از آن شهر بنام آمل
 کرد و گویند بعد از پنج شهری از آمل قدیم تر نیست وجه تسمیه مداین مداین از بلاد سید عراق
 و بنا بش از پیش شاه پورین آمده شیر است از بزرگی آمل و در مداین گفته شده مداین جمع مدین است
 که عبارت از چند شهر باشد وجه تسمیه بغداد در اصل باغ واد بوده است تا مداین داد
 ساسانیان واکا سره بود در آن موضع باغی بود که هر چند وقت احیان مداین در آن موضع بر سر
 آمدنی چون ذبب خلافت باغی جعفر داد انقی رسیده روزی در آن موضع بر آمد بخاطرش گذشت
 که شهری کند از آنکه انجمنی که یاد بود از چون با ایشان شورش کرد و از آنکه آن آمل از آن گاه که
 در آن شهر و دیری بود که راهی در او بود و اچیز نزد او رفت و غرض خود را بیان کرد و اسب داد
 گوشت گفت در کتب محسوس آمده که در این مکان شخصی شریفی که کتب محسوس نام داشته باشد
 اچیز غنیه گفت راست گفتی مراد کوچکی و این محسوس کتب باجی اطفال بودیم هر روز که از
 خدمت او پس می آمدیم بنوبت یکدیگر را ضایع میکردیم و روزی که بنوبت من شد مرا هیچ بود
 بخانه آمده چیزی از نظر نیست وای زده دیدم و خرج آن ضایع کردم چون دایه مرا از این بپوشد
 مرا مقابل کشید در آن وقت در عیب روزی بود محسوس نام که ضرب آمل بود صاحب رساله
 میات در باب بغداد چیز دیگر گفته چنانکه گوید که شاه کسری را غلامی بود از این شهر با قطع غلام
 خود داده بود و این غلام را بیتی بود که او را به کفندی که ریخ داد یعنی آنچنین دارم عطای نیست
 یعنی بیغ واد و بنا بر این علی مکره و داشتند که گویند بغداد و او را از اسلام کفندی و بقولی
 بیغ نام باغی است و او نام مردی که داخل آن باغ بود وجه تسمیه طبرستان از اینجهان
 که بعد از طبرستان نامند که پدیدار در اصطلاح طبر که چندین در آنکه یک پدیدار است بنا بر این
 آنکه را طبرستان گفته و وجه تسمیه خیمه را کتب معتبره چیزی بنویسد که این سبب است
 وجه تسمیه خیمه و صاحب طبقات ناصری آورده که وقتی حضرت سلیمان از آن موضع میگذشت
 نظرش بر زمین نیر و از آن موضع آب داشت باور فرمود که تحت مراد پس در آنرا فرمود
 که آن موضع را بر آن خاک کند چون خیمه روز آن کار تمام شد بنا بر آن نام آن موضع نیر و شد وجه
 تسمیه آنرا که گویند در سلیمان را بهاری دست داد و هوای حمت المقدس موافق مزاج
 ایشان بود پس حضرت سلیمان باور فرمان داد که تحت او را بر جبال غنیه کرد و از هر جا که آب میبارید
 خوب داشته باشد با نجا و تحت کند پس که او را در اجوبی فرمودند و با نیک زامی مقام ایشان بخت

بدل شد حضرت سلیمان را طلب فرمودند پس چون ایشان آن موضع را بجای لایق و بدین شهر
 شهری اشاره کردند و چون با نیک زامی آن شهر را ساخته آمدند از ایشان هر یک دعوت
 که با ساختن و در میان ایشان گفتگو در آن کشید آخر حضرت سلیمان فرمودند که همان و از آن
 نام بپسند آن قرار گرفت در آنار البلاد آمده که همان را بهمان بن جلوه بن ستام بن قوح بنا کرده
 و بعد و طرب بر نراج مردم او غالب و وجه تسمیه عراق صاحب جیب بن ابی اسود که از آنجه
 عراق را عراق بگویند که کنار دریا و افغ شده در آنست کنار دریا عراق نامند اگر چه گفته شد که چون
 پسر نو اسان است وجه تسمیه آن نیست آن زمین را از آنجه طایف نامند که در مدنی که حضرت
 خلیل الرحمن را با خنجر کینه فرمودند و ایشان از جمله آنحضرت بر آمد پس از مدتی که از
 شهر رستی پنج آمده بود با نیک زام در قرآن مجید آمده که واد غریزی فرعی پس حضرت پروردگار بر طایفه
 فرمود که خطه از اراضی شام را با نیک زامی پاره و پس حضرت روح الامین شهر زده زمین بسیار
 از آن موضع کند سه نوبت بدو رحانه که طوف فرمود پس از آن بجای خود بنا بر آن آن موضع
 طایف گفته در وجه تسمیه قرشی که او را هم نف و هم تحب نامند در اصطلاح قبول قرشی
 گوشت نامانند چون گوشت طایفه آن موضع گوشت عالی بر آورده بود پس از آن از قرشی نامیده
 در وجه تسمیه جشن سده در سال شاه جمال الدین بنج آورده که گوشت را صد فرزند بود
 از قسم ذکر بخیر نامت و همه بعد از پنج رسیدند روزی که همه را که خدا میگرداند از راجش سده
 نامید چون در لفظ فرس صاف می باشد از قدیم باز لفظ صد سین بوده قوی دیگر اگر دایم
 عدد و اولاد آدم ابو البشر بعد رسید و بعضی گویند از این روز تا روز پنجاه شب و پنجاه روز
 است و مغان در این روز جشن میگرداند و وجه تسمیه قرمین ذکر قرمین در جانی دیگر
 شده و وجه تسمیه دمشق صاحب بلدان یا تحت جمعی گوید دمشق بکر اول دفع
 ثانی است و آن تسمیه است از شام با نیک زامی آن دمشق بن سام بن ارم بن نوحست و او را به
 سلطان است و این همه برادران هم بودند محسوس دایم و در هر یک از ایشان شهری بنا کرد
 از جمله عمارات نفیقه دمشق مسجدی ازین است و خارج هفت سال شام در آنجا صرف شده
 انقدر طلا و لاجورد در این مسجد بکار رفته که از شرح پر دست هر چند با نیک زامی آن باب منع کردند
 معنی بغداد در وجه تسمیه شاه و اورو و شراب گویند از آنجه شاه دار و نامند که چون
 جمید بر تخت نشست و اخراجات برگردان و را بنیر و کره در هم کرد و هر دونه از وی بپوشید تا آنکه
 خزه او بپوشی رسید چنان داشت که زهر فاق است سر او را بپوشاند و پنهان داشت و او را
 کبرکی بود پس جمید شقیق او در کرد و نوحی که از آن در بجان آمد و خنده کرد و چار از آن شیر خور
 خورد و فرمود و بدو ایشان آمد چون پدیدار شد از در و اثر نامه بود باز قدری خورده زیاد
 یافت پس از آن پوست از آن خورده و شد و بودی او را شاه دار و نامیدند از این سبب
 در وجه تسمیه یا زهر در پیدایش آن باز هر دو لایت فارس و کیفیت ظهور آن در کتب معتبره
 چنین آورده اند که در عهد ملک فرزند دیکه از اجداد بهمن بن اسفندیار بود او خوش نام مردی که
 و صلاح در آن زمان مشهور بود و پیر او و صحرا میگفتند و از قسم حقیر او و یا آنچه یافت شهری

جشن سده
 جشن است که در
 مدینه و مکه
 کنند و در آن روز
 میاز و در آن روز
 بر زمین که پیر
 چارم آدم است
 روزی با حدیث
 بگویند بر شرف
 و در هر روز
 بر وقت صاف
 بر طایفه
 میگردانند
 که در یک
 از آنست که
 بر تخت دیگر
 و از آنکه
 و شام که اشا
 و از آنکه
 ظاهر شده بود
 و شام که اشا
 که شام این
 است که
 اما که شام
 که شامی
 فرود آمد
 جمع و ادب
 یعنی داشت
 ۱۳

درین
کتاب
در بیان
وجه تسمیه
بلدان معروفه

۶۱۸ و بظن ان میفرودخت اتفاقاً در می در آشیای سیر و سیاحت نظرش بر کوهی افتاد که بر طرف کوهی ایستاده
بوده نشاط میکرد گاهی دست و گاهی دم خود را بر زمین میزد و حرکات عجیبه و ادعیه غریبه از دهانش
میشد چون آغوشش این حالات از آن کوزن ملاحظه کرد و خبر خود را بدو آید و آید که این آتش آتشیان
بر او زود که از طرف کوه بر آید و در دم خود را با دوساله او را در دست آورد و بدو که سرافرازی نیم خائنه در
دانش مانده آغوشش چون از او دیدنش زیاده شده در حال شکم او را شکافت که بر حقیقت احوال او را
او اطلاع یابد چون رود ای او را ملاحظه کرد در درده که زبان فارسی هزار خانه گویند سنگ است
هماری یافت آغوش آن سنگ را بجهت ملک خزان برود آنچه از احوال کوزن دید و بدو عرض
کرد ملک خزان را بگویم ارشاد میسازد که از اجداد اقامت نظر او بود از خانه حکیم ابو سعید ساجد بن
صفیر و برادر زاده او بود که در ملک فارس و زارت ملک خزان داشت چنانچه رسم از زبان
بود که حکیم را در زارت بنیاد نهادند و از آنجا که از آغوش صید لای شسته بود و از حکیم
که حکیم ارشاد میسازد بعد از ساجدی که فکر کرد از آغوش پرسید که دهی این کوزن گفت داشت
آغوش گفت گفت بسیار داشت حکیم پرسید که دم او هیچ جراحاتی داشت یا نه آغوش گفت در
طرف دم او که سبز رنگی بود ظاهر جان میشد که پوست از او خلع کنده باشند ارشاد میسازد حکیم
چون این سخنان از آغوش شنید ملک خزان گفت که خود را که این حیوان افغانی است در دم
او که سبز رنگت باید باشد و دهی او همیشه بر کف است در روده او دو سنگ یکی از آن دو
تریاکی و دیگری زهر قاتل است ملک حکیم فرمود که بجز باید که پس از دهان بشکستی
آوردند و ملک خزان را ایشان پرسید که بقانون قتل آبی یا بر شاقول واجب شده ایشان
قول نموده پس حکیم آن سنگ را بر پشت کس ایشان قسمت نمود و آن سنگ چهار درم بود و در
برایشان بود و کل کرد که در دهان ایشان با خبر باشند که حقیقت حال ظاهر شود بعد از پنج روز
ایشان را آوردند و یکی گفت کیهانی بود که مرا اخفا می کرد که از شدت او بمرگ خود را بجهت بودم بر طرف
شد دیگری گفت مراد و سر حکیم بود که میخواهم آرام داشته باشم از خوردن این سنگ خوب شد و دیگری
گفت صحت بجهت بود احوال آن فاعله دیگری گفت در سده من صفت قوی بود احوال نیک شد
و حکیم گفت مراد و زانو بود احوال خلاص شد حکیم گفت مراد و سیر و خلاص شد حکیم گفت
زخمهای منکدر استم بر سابقین خود برکت این سنگ بر طرف شد حکیم گفت و دهان بود که را
در سیر رسید بود احوال زیاده شد حکیم پرسید که جدا از این سنگ چه خردی گفت نانج
گفت این بواسطه آن شده زیرا که نارنج باره است و سبب قبض و اسهال است و اینست که
حکا از ترشیا منع فرموده اند بعد از خوردن فاذ هر شخص شش که نارنج خورده بود چون بخار رفت
در دهن او زیاده شد بر دهن ملک خزان آمده فریاد برآورد که مرا از دهن برید ملک خزان خود را
گذاشت و او را باز زهر نماند نام اصل او باز زهر است که فاذ زهر را بیاورد خوانند به حقیقت در وجه
تسمیه این شهر را بجا آورده که از شیر با بجان شهرت یافته که در این میدان که گویا است
شماره بکر رجعت از او و ملک بنده مضایقه کرده فرمود که تیز شهری بسیار آید و بسیار بود و بسیار بود
و تیز برای این شهر فرموده بود که مردم میثا بود گفتند از آن سبب که در وقت فرس شهر

گویند

گویند یعنی شهر شاه پور غراب آتش را بر آتش از انجور ریاس خوب میباشد مولانا معین افزا ۶۱۹
در تاریخ مبارک گشته آورده که وقتی برای یکی از خلفای اسی آوردند بخند من بود و بعضی گویند
نه در وقت فرس نبارا گویند ببار این بنا بر خوانند یعنی بنای شهر و وجه تسمیه شهر و بار
سبز و از نارنج پس حکیم که ابو الحسن علی بن حسن الاسلام یعنی مؤرخ مالکیت نموده مذکور است که اول
آتش میگفته اند در آن کتاب در این باب چند قول ذکر کرده اول آنست که این پد است
زبان فارسی اصل و آن همین بود یعنی این ناحیه بهترین نواحی شهر است و دوم آنکه این پد است
یعنی اقدام که از آبی خوانند پیوسته یعنی این ناحیه را مساحت بانی کرده اند و بجز استمال یعنی
یا پیشی شده و سبز و از نارنج پد نامیده اند که این شهر را ساسان بن حسن ابن اسفندیار بن کس
بن لهراسب بنا کرده ساسان آباد هم خوانند و چون آب و هوای آن موافق طبایع مسکن
انجلی بوده از ساسان زوار میگفته اند و بجز استمال آید که نامیده شده و سبز و از نارنج
گفته اند که در اوقات سبز و از نارنج در خان میوه دارد و سبزه نخی او را سبز از غراب
گرفت اشجار و سبزی آتش را و از سبزه و از نارنج و بعضی دیگر گفته اند در اصل ساسان و از سبزه و
بباری لفظ استمال سبز و از نارنج و این وجه و از نارنج پستی منقولست و وجه تسمیه سبزه
سبز شهر است و سبب موصول و کوهی که چوری نامندش و کوهی بر آن قرار گرفته بود و در آنجا است
گویند که سبزه انجلی و بکشته سبزه با بخار رسید که یکی که اندوه حاد بود وضع حمل خواست نمود و همان
گفتند که امروزه غزوات بد است اگر این ولادت در روز فردا واقع شود و میری شود این مولود
عاقبت بخیر خواهد شد شرق و غرب کرد و سلطان فرمود که آن کزنگ را مصلحت او بخند و در روز
سلطان بخیر تولد یافت و همچنین مولودی را از زبان ترکی قدیم سبزه و از نارنج و این اسم شهر
و اسم سبزه سبزه شد و وجه تسمیه مندرلی و در شهر فریب بنو شهر مندرلی و بار را می گویند مندرلی
زوست و وقتی حضرت امیر المؤمنین (ع) اینجا دم زدند مندرلی نام آن موضع شد و در وقت مندرلی شد
در وجه تسمیه سرخس که بند سرخس را بنا کرده است سرخس بن جوزه و احمد بن الطیب السجی
حکیم طایفه بود و این نکته از ادست که سرخس است جهان سیر است اول اکل محمد دم و کوهی
بر حکیم احوال بخیر بخیر این نکته ترازوست که سرخس است که اندک ادبیا را است و این وجه
و این فصل سبزه از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه و القابات و خطابات و در حکیم
هر یک از ایشان بجای خود در وجه تسمیه او دم در سال سوال و جواب و سبب بین سبزه
که حقیقت طبقت زمین را بهفت نامست چنانکه طبقه اول را او یا گویند بعضی او را مکه گفته اند و سبزه
و دوم را سبب گویند و سبب را حقیقت است و چهارم را حقیقت و پنجم را غره و ششم را حقیقت و سبزه
شبی و شری آنست که حضرت آب و خاک بر یک پیوسته و با هم یکی شده و گویند چون زمین اول را نام
او یا است و وقت آفرینش ابو البشر خاک ایشان را از غرائض این جمیع روی طبقه اول برداشت
که او یا نامندش بنا بر این نام نامی آن برگزیده را دم کرده گویند ایس را در طبقه ششم زمین
شبی است و بر آن نشسته و لشکر دیوان بر یک است او سبزه و زهر بر است دیگر او دیوان
مظفر را ایستاده اند و در وقت تسمیه لفظ در می و خوری و خوری صاحب موار و نور و

ارویجی سید القیام و خطابات

سین اصلهائی در نسخ مذکور آورده که فارسیان را پنج زبان بوده که بآن نزدیک که چنانکه تخم میکرده
در رسم بوده که چنانکه زبانان سخن میکرده اند و نزدیکان زبان که چنانکه تخم میکرده اند
چنانکه زبانان پیشوی و اهل خدمت و در یاران و صاحب ایشان از خدمت وی تخم میکرده اند
از آن روز تا زبان زبان را در سخن میخوانند و سیم زبان فرس که ملوکان و دانشندان ایشان بآن زبان
تخم میکرده و چهارم زبان خدی که ملک خدرستان و خلعت بآن تخم میکرده و زبان سورانی نیز از
تخم زبانهای ایشان است و این چنان بوده که بطریق بن فارس بن سوریان که زبان سورانی را در خدمت
که بآن زبان سخن میکرده صاحب موازنه گوید که این زبان خاص زبان عراقی است و این زبان را
بطریق میگویند و ایضا گوید که امام نزدیک را حر نام بوده چنانکه یاد کرده اند و از زجرم گفته اند و از
پادشاه ایشان روش گفته که بنده ایضا گوید که گوئی را گفتی که قات نامند و خلعت بپوش و از
نامند و هم او گوید که زبان سورانی را عجمانی میگویند و این مرد زبان یکی است چه وقتی آنجا هست
از شهری جبر میخورد پس از آنکه در ایشان از اجرای نقشه و وجه تقسیمه اسب صاحب موازنه که بطریق
حالات فرسازا بفرموده از کنالد و در بی در نسخ مذکور آورده میفرماید که در اصل اسب آس با
بوده و خفیف کرده اند اسب شده و اسس را بچندین سنی آورده اول تیرده و دوم بیست و یک
تیراده و سیم یعنی دست آس میخورد و یک و از این جهت آسان گویند که آس میخورد و این
صفت بعلک نزدیک است و وجه تقسیمه خضر گویند مصاحبت حضرت خضر و هم میگویند روز
بود چون اسرار خضر را معلوم شد بر حضرت خضر از وجه اندک که نام خضر میگویند و چون
و گنار آب بسیار مال نموده اگر آرد او را که آب و سبز میسوزد و بسیار این نامش خضر گویند
چه سبز و اخضر گویند و خلعت و وجه تقسیمه اسمعیل و اسرائیل در عالم التری آمده که
ابراهم در دست شایان زبان را از کاسع یا ایل یا ایل یا ایل و لوش یا سیمیل موسوم گشت
چرا ایل در لغت عبری آیز و تالی را گویند و گشت اسمعیل ابراهیم است و با عباد بعضی مورخان
اول کسی که ابراهیم تخم نمود اسمعیل بود اما اگر از تخمین گویند اول بن تخم ابراهیم یعقوب بن
مظفران بن بوده و بن ابراهیم بن یعقوب بن سیمیل که اول که از ایل بن تخم عبری نزدیک
بود و از ازل که اسمعیل و صاحب حبیب الیر گویند و وجه تقسیمه یعقوب چنانکه بطریق سید که چون
طالع بصرین بود و اختری ابراهیم را بشارت داد و از یعقوب نیز خبر کرد و قال سبحانه و تعالی
فیسرنا ما یسحق و من در اختری یعقوب پس میخاند بود که همین سبب تقسیمه یعقوب باشد اما لقب
حبیب اسرائیل است و بقول اگر مظفر بن یعقوب فرزند عذراست چه اسرائیل عربی
عبد و گویند ایل اندر نامند و بعضی گفته اند اسرائیل و صفوة الله یک سنی اند و در تاریخ بطریق
که در بعضی نوشته چنانکه نظر آمده است که یعقوب یعنی شب رقص است و اسرائیل یعنی روز رقص
و چون یعقوب شب از بار خد که گشت و در روز و در شام شد از این سبب او را اسرائیل نام کردند
یعنی روز بجا شب خد و در وجه تقسیمه لران و کردان و در تاریخ گفته اند و در وجه
ران و کردان که در ولایت مار و دوی است که آنرا کردند و در آن موضع دریندی است که از
رسانند چنانکه اینجاست از آن موضع بنا بر این ایشا زبان بن نام خوانند و هم که زبان لری

قصص
عزیز و قصص
کهنه
۱۲

نور وجهه تسبیح القامات و خطبات

پر دخت دارا آمد از این گنبد آن طایفه را رومیه بود و ستم آنکشی که این طایفه از نسل
 او میدارام داشت این قولی است چنانچه نسبت با فادوین چاکر هر چه در ملک ایشان نباشد نام
 خاد و بعضی گنبد و بر نام فرات است که حضرت سیدان سیدی را در گنبدان فرستاد برای برادر
 آوردن و اسیر داشت باو که از سترشاپلین حضرت فادوین شخصی در وقت مراجعت در نریکی آن
 اسم را فراموش کرد سیداپلین بعد از آنکه شخصی آمده بگارت جمیع آن گنبدان را برد و پس از آن
 نیز از آنجاست حضرت سلیمان آورد و چون حضرت را از آنجا دیدن افتاد و در اسلام شد که ایشان
 چه حال پیش آمده پس فرمود که جمیع راهبان نزل بر زبان تو گنبد از نسل ایشان بر فرزند که شده
 ایشان را را میبندد چنان نزل را رنام بود و وجه تشبیه حواریون گنبد حضرت نبی است
 که از بیت المقدس برگشت عیسی رسید که کاهری میکرد حضرت عیسی ایشان را گفت ای بیکه چنانچه
 بنابر آنکه چون مردم را پیش بند اگر دل خود را از دلش چکاند بشوید بهتر خواهد بود این سخن بسیار
 بسیار در دل ایشان اثر کرد و ایمان آوردند به نبی حضرت عیسی و بقولی صحیح خود را بر این معنی
 کاهران و ایشان و داند و تن بودند و بقولی چون بر نه افکندی اساسی ایشان را بچنین باشد شده
 بزرگتر ایشان بر هر حال یا سب یا بزرگ جاثیق استغف فیس و همان دیان در وجه تشبیه تصویر
 گونید چون اسکندر ملوک عالم را فرموده است خود را در سلاطین نجات داد ملک عالم را باو
 گذاشت چنانکه خراسان را بدو سپرد و این واد که قصه ایشان در عاشقی مشهور است و ابرازا با نیک
 او در ملک روم را بعضی گفته اند با عیش واد که موسوم به قیصر شد و او را اختیار از این همه گنبد
 که در حبس انداد و در حبس بود و شکم مادرش را شکافتند او را بردند و اینچنین بودی را بر زبان ایشان
 روم قیصر نامند و پس از او دیگر قیصر از انبام او خواندند که گنبد حضرت عیسی در زمان قیصر موجود
 شده و بعد از قسطنطین رومی بر ملک روم مستولی شد که قسطنطین را انبام او را خواندند و با نظر
 اشکی از حرم کرد و اول کسی که ملت عیسوی گرفت او بود و بعد از او قیاس پادشاه شد
 و او ملت عیسوی را ملوک شد و برای احویت نمود و قصه اصحاب گفت در عهد او بود و این
 بود که ملک روم سلطان بود و ملت عیسی داشت و قیاس بر نه آورده است او را گفته هفت هزار
 امیر کرد و پسران او بسیار خوش صورت بودند ایشان را در خدمت خود نگاه داشت و ایشان را
 خدمات شیخ میفرمود بر تنه که چون از آنجا برآمدی برادر کلانتر نام حسین او را شستی برادر
 بر طوطی بود روزی برادر کلانتر بنده مست خود حاضر نمود فرمود قیاس که او را هفتاد و نازار
 و برادران از این هفتاد و نازار فرمود و قصه اصحاب ملک مشهور است و آخرین ملوک روم یحیی
 بود معنی بطریق کسی یعنی خوب و ایشان را بطالع نامند در وجه تشبیه بر و الجوز را یعقوب
 چرخ و در تشبیه خود آورده و او را زکاشی نقل میکند که چرا این چند روز را بر و الجوز می نامند که
 چون با فادوین نمودند و با نازا بنیاد بر داشت پیر زالی در عاری شخصی نامده بود او را در آن
 پای آخر از غار پرورن کشید ملک ساخت از این بسبب آن ابام را بر و الجوز نامند ایضاً هم
 او در وجه تشبیه بود که چون شتر صاحب پیتر آب بر قوم او کم کرد ایشان را روضه از سر که بهمان
 می آوردند و آب بسیار که شتر را بنقوم لاجرم ایشان موسوم بنموده شد چرا که خود آب کم را میگوید

۵۵۲
تکمیل شد در ماه رجب
۱۲۷۲

کتاب
تصانف و طبایع
۱۴

واریان
بعضی خاصان
و بزرگان باشند

خاتمه در معموری بلدان معروفه

در این پس اورا بعد از آن ده اسرار گفته اند بخدا و در وجه تقسیمه سامان قول آنکه جدا ایشان را با هم
میکنند و بعضی گفته اند اورا نام دیگر بوده قول اصح آنکه سامان ناحیتی است از سرحد و جدا ایشان
رئیس آن موضع بوده برای اختیار اورا باین اسم خوانده تا اسم و علم او باشد و لب او بهر چه
میرسد در وجه تقسیمه کاغذ صاحب بواز نه آورده که کاغذ سرب کاج است و کاغذ اسم حضرت
که این پارچه اندر میده در قدیم و این پارچه را چنان بهره میزدند که نیک براق میشد و لایق نوشتن
میشد چون نوشت بجای رسید این را کاغذ نامید پیش از آن رسم اهل زمان چنان بود که بر
کاغذ بز و غیره می نوشتند چه آنوقت این قسم کاغذ نبود و در اصل کاغذ نبود و یکی از شایسته
خط حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام آنست که باید دستخط مبارک ایشان بر پوست کاغذ و ورق
آب باشد و تخریر کاغذ خجاست و پیش از این قسم کاغذ نبود **خاتمه در اظهار معموری**
بلدان چنانکه در ترجمه این چندی آمده که بنیاد در عهد المعظم باقی مانده معموری بوده که شصت
هزار جام اندر آورده و قاضی احمد غفاری در نگارستان صد و پست هزار ذکر کرده و میگوید
این چندی که احمال که بنیاد و بنیاد بی بناده کاغذ پست و چهار هزار جام و کاغذ پست و چهار هزار جام
اندر بکار است باقی را از این قیاس باید کرد در معموری **مهرات صاحب** پست
العرب بیکه در زمان سلطنت طوک خور هرات چنان آبادان بوده که ده اندر هزار جام و کاغذ
هزار کار و انرا و طاج و صد و پنجاه چهار هزار خانه رعیت نشین بوده و در زمان سلطان
میرزای باغداد ایشان زیاده کرده اند بعد از سال که شماره کرده اند قریب بعد هزار خانه زیاده
شده بود چنانکه نوشته که هر روزه در و کاغذ بیست و یکصد و پنجاه هزار جام و کاغذ
باقی را از این قیاس باید کرد در معموری **بلدان آبادانی** در زمان ملک انرا
خواجهد بنار داری در انترتبه بوده که مدارس و خانقاه شش هزاره و هشتاد و هشتاد و مساجد
چهار هزاره و هشتاد و شش کاغذ انرا هزاره و هشتاد و هشتاد و مساجد و هزاره و هشتاد
پست عدد و هشتاد و هشتاد هزاره و هشتاد و شش و خانقاه هشتاد و شش و مساجد و هشتاد و شش
هشتاد و شش و پنج و هشتاد و شش و در معموری هزاره چنان از طلا و نقره و غیره العبد علی التوازی
در معموری **بلدان** نوشته اند که معموری بلدان برتبه بوده که چون مردان و بچه بن زیاد
بدان اقل کرده اند و خود را بنده مشهور ابریشمی پست مردم سهل افتاده در آنوقت رسم بنده
که مردان این قسم تکلفات کنند در معموری **آمل** که بنده در قدیم آبادانی آمل برتبه بوده که
ششصد از بی بار خانه باطل آورده بود و بنده سوداگری اندک و هشتاد و شش و هشتاد و شش و هشتاد و شش
آن بار خانه بود چون باطل رسید یکی از آن عرق حنیف را شخصی بر سرش دید که گفت میفرموشی
او فردخت و یکی مثل این طلبیده و فردخت و همچنین میرفت و میفرخت و از سر بل اندک
چرخ فلک که زیاده از بنده و سنگ نیست مجموع را فردخت در معموری **چین**
استیم چین را شصت شهر باشد جمیع مقابل تمام شهرهای عالم مردم آنکس خست و توبین بلاد و دیار
بر از بر و درین انرا شواهد قبل است و ذکر معموری مصر محرومان از زبان شریف پاشا کابل

طاج و
آسیات
۱۳
عراق
جمع بین خانه
پست
۱۴

خاتمه در معموری بلدان معروفه

فقر چند سال حاکم با استقلال مصر بوده استماع افاده که جمیع مصر مشقه و شش هزار دینار است ۳۲۷
از این بعد سصد و پنجاه هزار دینار از آن حاکم است و اینقدر و یکم مقدار است که تخمینه و شمار
برود و ناسبتی دیگر صرف و طبقه خورده و ده فاضل شود که از سرکار مصر بخیرات گذارند
و فرمود که فیض را او از مجموع را بجا گذارند و فرمود که هر شب با عیس و در شهر مصر از ده هزار
سوار میکردند و حراست بجای آرند و در معموری **کجرات** در نگارستان آمده که هر
موجب ده اندر هزار کس را از ده اجاره خرابات میداده اند و در ذکر معموری
طاج و در انرا البلاد آمده که آنچه در حیت المقدس بکار رفته و در حقی عمارات مقدور بشمارند
از آنکه دارالعماد در آنجا است و آن در بیت و رعایت بزرگی مرصع دار و در میان شهر حضرت
کنند که قدیمی است در آن و دیگر که بنهار را از احقاد آنست که در او از آسمان فرود می آید چنان
در روز نوازش شده که در آن نور را در معموری **طاج و** صاحب آثار البلاد و کتب
ساختن و باغ خیار و بر آن بوده که آن موضع چار باغی بود بر شرقی و غربی و درین محلیس و کتب بسیار
در آمده و مردمش خانه های رعیت را از اول کرده یکی از کتبش بنامه در آن صاحب خانه در آن
صاحب حسن و بد شیشه افاده و صاحب خانه مردی بود بخور و خط از خانه بیرون نرفت تا آنکه
آن لشکری از شوق آن زن بطلاق شده صاحب خانه را کشت اسب مراب ده و آن مرد را کشت
تا آنکه کربکشن رسید صاحب خانه را علاج شده جلوس را بدست زن خود داده برآمد و در آن
حقین و خود را بنده اعراض نمود که این زن لایق این خدمت نباشد مرد و حجت طاج و آنکه گفته
بود عرض کرد طاج و بر آن شصت و گفت اسب از مردم من برگردا و بنده بیکه در معموری **طاج و**
صاحب بقت اقامه و کبر عرق میکند چنانکه در حضرت عرق گفته اند طاج و عرق و لاف و زیاده
که آوده چه شده اند و آن کل که آوده و دار و نفس عرق بر زده از عرق است و پس **خاقانی**
راست و بنده عرق بر زده و آن کجایه کاشش و نوارده و کاشش همگانی آن جانب است و این
اسب ندانست و سرخاب رخ و دست کاشش و جلوس لب و آب پاکش و منی رخ انرا از انچه
از فرخ اقیان عرق کبر عرق و لایق است و بیج حده و شش از حد گشتن تا با و یا گوشت و یا بری و شبان
آنچنان فارس و بصره و جیره و قنایه پیوسته است و خاقانی نیز داخل عراقت خواجهد بنار داری
در بنده العبد آوده که در عرق عرب با پایان بنده است و طولش از کمریت تا بچادران
صد و پست و سنگ در عرض از عرقه اهلوان تا فادیه بخادی پایان بنده باشد
فرسنگ ساقش و در هزار فرسنگ در عرقه خلیفه تا بی عرق را پیوسته بنده بنار
پایان بنار و زمین که از زراعت بازمانده بود و شهر هزار چوب و بنده بنار
در ادهام البلاد و عرق عرب بنیاد است و در بی آب و هوای و بنار
که از منی هفت تن طایفه بی غاس کین بنده و در بنار و بنار
فرسنگ بوده و شصت هزار کرب و دشت و میان بود و کاغذ
و عرض را از او چوب کین بنده که در انرا عرقی که بنده
و در فرسنگ بوده و در آن کتاب
چون ملک انواب علی بد اقل عباد الله میرزا مفت احمد معین القاب بوم سر بنده شهر شیبان المعظم سنه ۳۳۸

۳
که معموری کجرات
با اندر آورده

درست گشت مطالع بحر است که پس از آن معاویه و تصحیح من اقل العباد و عبد الکریم بن عباس علی السیر حاجی آقا
با کثرت اشتغال و عدم مجال خفته نشین نظر ناظرین نرات بر صفحه در امر تبانیانیند
آبسوت هر مطلبی بدست آید و این کتاب تسلی است بر جمل و چهار باب

باب اول فصل اول اندر مکارم اخلاق

۵	حسن خلق امیر نصیر احمد خان که در غارت شاه	۵	حسن خلق اسکندر دلی در باره و شش
۵	حسن خلق خسرو پرویز در غارت و باره سازنده	۵	حسن خلق قان مان و خدودن در غارت و شش
۶	حسن خلق شاه سجی در غارت و شش	۶	حسن خلق تاجعلی در غارت و شش
۶	حسن خلق شاه شجاع در باره و شش	۶	حسن خلق مستنصر دلی در غارت و شش
۷	حسن خلق مامون در باره و فضل بن یحیی	۷	حسن خلق مامون در غارت و شش
۸	حسن خلق سلطان جهان الدین در باره و شش	۸	حسن خلق عبدالملک در باره و شش
۹	حسن خلق سلطان جهان الدین در باره و شش	۹	حسن خلق عبدالملک در باره و شش
۹	حسن خلق مامون در غارت و شش	۹	حسن خلق عبدالملک در باره و شش
۹	حسن خلق اخف در غارت و شش	۹	حسن خلق عبدالملک در باره و شش
۱۰		۱۰	حسن خلق عبدالملک در باره و شش

فصل دوم از باب اول در عدالت و انصاف سلاطین کارا آگاه

۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۱۱	۱۱	۱۱	۱۱
۱۲	۱۲	۱۲	۱۲
۱۳	۱۳	۱۳	۱۳
۱۴	۱۴	۱۴	۱۴
۱۵	۱۵	۱۵	۱۵
۱۶	۱۶	۱۶	۱۶
۱۷	۱۷	۱۷	۱۷
۱۸	۱۸	۱۸	۱۸
۱۹	۱۹	۱۹	۱۹
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
۲۲	۲۲	۲۲	۲۲

باب دوم در اظهار کرامات و خوارق عادات

۲۲	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز	۲۲	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز
۲۳	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز	۲۳	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز
۲۴	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز	۲۴	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز
۲۵	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز	۲۵	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز
۲۶	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز	۲۶	خرق عادت برای ایالت سلطان در قفقاز

غون

2

مفتی

۲۵	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین
۲۶	خرق عادت برای شاه عباس در تصرف اصفہان
۲۷	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین
۲۸	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین
۲۹	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین
۳۰	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین
۳۱	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعہ اسفراہین

باب سوم در حسن تدابیر صلاحین با اقتدار و زراعت کار و غیره

[illegible]

باب چهارم در عقبت ملوک تا مدار و سلاطین عالمی شیار

۴۲	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۴۳	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی
۴۴	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۴۵	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی
۴۶	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۴۷	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی
۴۸	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۴۹	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی
۵۰	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۵۱	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی
۵۲	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی	۵۳	غفلت سلطان در کمال غفلت و سرکشی

1885

فہرست

[illegible]

ف

۴۴۷	غرائب حال بقوس و مورچه در کزین	۴۴۷	غرائب حال موش هندی
۴۴۷	غرائب قریه ملک حلب	۴۴۷	غرائب حال سمندر
۴۴۷	غرائب حال منار	۴۴۸	غرائب حال کوروشی
۴۴۸	غرائب حال نادر	۴۴۸	غرائب حال عده
۴۴۸	غرائب حال عروظ	۴۴۸	غرائب حال و طلیس
۴۴۸	غرائب حال یوز هر دیکت و پشه و عقرب	۴۴۸	غرائب حال شناس
۴۴۸	غرائب نومی از حبیب در بلاد ترکستان	۴۴۹	غرائب ملک سرانند
۴۴۹	غرائب ملک عادیان	۴۴۹	غرائب زمین تیره در حدود شام
۴۴۹	غرائب یکی از جبال همدان	۴۴۹	غرائب ارض طنجاج
۴۵۰	غرائب حال شیر	۴۵۰	غرائب کوه پوششک
۴۵۰	غرائب یکی از حدود هندوستان	۴۵۰	غرائب یکی از کوههای عراق
۴۵۰	غرائب حال طغ در حال سیراف	۴۵۰	غرائب حال راسو در جمع و وضع
۴۵۰	غرائب کوههای ترکستان	۴۵۰	

باب سی ام در بیان غرائب انهار ربع مکه

۴۵۱	غائب نهر ارسر	۴۵۰	غائب رود نیل
۴۵۱	غائب نهر کیک در حدود جبال طبرستان است	۴۵۱	غائب نهر کیک در حدود اندلس است
۴۵۱	غائب نهر گنگ که از انهار هند است	۴۵۱	غائب نهر کیک در حوالی سیوهان است
۴۵۲	غائب نهر آتیل	۴۵۲	غائب نهر کیک در ایران است
۴۵۲	غائب نهر کیک که در بای قیروان است	۴۵۲	غائب نهر اهوداز
۴۵۳	غائب نهر خوارزم	۴۵۳	غائب نهر آتیل و عظمت او
۴۵۳	غائب نهر بای حدود چین	۴۵۳	غائب نهر کیک در حدود قیروان است
۴۵۴	غائب نهر قابس در ملک برب	۴۵۴	غائب نهر بای تریزنت
۴۵۴	غائب در حدود ننداد	۴۵۴	غائب نهر آرد بایجان
۴۵۴	غائب نهر خجای که سید ایشیکی از جبال چین است	۴۵۴	غائب نهر آرد بای در زمین شام

باب سہمیں در بیان غرائب عنون ربع مسکون

۴۵۴	چشمه بطف بن اسفرائین جرجانیه	۴۵۴	چشمه اوده بیستک در حدود قزوین
۴۵۵	چشمه مطب	۴۵۴	چشمه باغمان در حدود دامغان
۴۵۵	چشمه دوران	۴۵۵	چشمه داراب
۴۵۵	چشمه سگوره در ارض اندلس	۴۵۵	چشمه جراد بن فارس و اصفهان
۴۵۵	چشمه بیت اللحم در بیت المقدس	۴۵۵	چشمه مار در نواحی اطرافیه
۴۵۵	چشمه فخر در مصر	۴۵۵	چشمه سلیمان
۴۵۵	چشمه نهانده	۴۵۵	چشمه کرم در نواحی صفداب

خواب و افکار که ما را می کشند و تشنگی و تشنه می کشند ۴۳

۴۲۹	غراب حمال با دو نام در بحر اخضر	۴۳۹	غراب حمال جانور بی نام در بحر سبز
۴۳۰	غراب حمال مشاع در بحر بل و سایر بحور	۴۴۰	غراب حمال مایه دوتی در بحر
۴۳۱	غراب حمال آکس و خاصیت که کشت او	۴۴۱	غراب حمال مایه اوجین نام در بحر اخضر
۴۳۲	غراب حمال مایه که او را شیخ الیهودی می نامند در بحر	۴۴۲	غراب حمال مایه طار خطاب نام در بحر هند
۴۳۳	غراب بحر عین و طول عنق ماه	۴۴۳	غراب حمال در نیمه دو جو تسمیه او
۴۳۴	غراب بحر جان در بحر رنگ در دیدن غبار آتاجا	۴۴۴	غراب بحر نکت و غراب جزایراه
۴۳۵	غراب حمال را که در بحر با جرج افتاده	۴۴۵	غراب حمال مایه که بهمان حضرت سیمان شده
۴۳۶	غراب حمال میل و خرگوش که در بحر با جرج است	۴۴۶	غراب حمال مایه ای در بحر
۴۳۷	غراب حمال آدمایابی در که در آب گراست	۴۴۷	غراب بحیره مقدسه و خوشی آب و هوای او
۴۳۸	غراب حمال اسکندر و افترق در بحر حجاز و ریاض	۴۴۸	غراب حمال تیر مرد و نیم و کشتن آن

باب بیست و نهم در غرائب برار

۴۴۴	غرائب حال روح در حدود هندوستان	۴۴۴	غرائب حال صنایع و عظمت جنبه او
۴۴۵	غرائب پامیان قباغ من تخان و حصار بورت	۴۴۵	غرائب حال در آثار و ملکات جنبه
۴۴۵	غرائب کوشان و هندو و مسلم باغیان و اسلامی	۴۴۵	غرائب جنبه طایفه و گذشته سواران و روان
۴۴۶	غرائب حال با بزرگ قهره	۴۴۶	غرائب ملکات هند و هند
۴۴۶	غرائب جنبه شتر مرغ	۴۴۶	غرائب حال که کردن و فرار و از فرج مادر
۴۴۶	غرائب جنبه کرب	۴۴۶	غرائب که در دیده در درده بجا دست زبان طنجاج
۴۴۷	غرائب حال انی	۴۴۷	غرائب حال را سوالات که نیک است به اسطرا
۴۴۷	غرائب حال ان کشت	۴۴۷	غرائب حال مستنور

۴۵۵	چشمه مغرب در محدوده	۴۵۵	چشمه صبح در زمین خندان و قزوین
۴۵۶	چشمه سم در ملک چین	۴۵۶	چشمه ذهاب در کوه میسون
۴۵۶	چشمه شمس در زمین محقق	۴۵۶	چشمه شک در دیار چین
۴۵۶	چشمه براس نزدیک بعلبک	۴۵۶	چشمه غاب در اوزان اردوم
۴۵۶	چشمه عرب بخیره سلسله	۴۵۶	چشمه در طبرستان
۴۵۶	چشمه در آتش	۴۵۶	چشمه در محدوده چین
۴۵۶	چشمه در محدوده قزوین	۴۵۶	چشمه در بنالکاه
۴۵۶	چشمه در ولایت ارمین	۴۵۶	چشمه در مغان
۴۵۶	چشمه در ده نولای قزوین	۴۵۶	چشمه در جبل الطارق طبرستان
۴۵۷	چشمه سلطان در بیت المقدس	۴۵۷	چشمه ای که از محدوده دمشق
۴۵۷	چشمه یکی از جبال سرقت	۴۵۷	چشمه زمین در ابلج
۴۵۷	چشمه ولایت نخل معروف بعین البقر	۴۵۷	چشمه در زمین جند معروف بعین العقاب
۴۵۷	چشمه ماطون در زمین مصر	۴۵۷	چشمه حلب معروف بعین الحجاره
۴۵۷	چشمه حضرت معروف بعین الحنف	۴۵۷	چشمه چین
۴۵۸	چشمه در بلاد چین	۴۵۸	چشمه در کنار سیاهان روم
۴۵۸	چشمه در محدوده چین	۴۵۸	چشمه در محدوده چین
۴۵۸	چشمه در مصر	۴۵۸	چشمه در محدوده فارس قریب به بیت النور
۴۵۸	چشمه در طرف شرقی کشیر	۴۵۸	چشمه در محدوده فارس
۴۵۹	چشمه در محدوده چین	۴۵۹	چشمه در قریب قلا
۴۵۹	چشمه در محدوده خروان	۴۵۹	چشمه در در بند باب الایوب
۴۵۹	چشمه در بدشتان	۴۵۹	چشمه در موضع سلاط
۴۶۰	چشمه در محدوده طالق	۴۶۰	چشمه در قشایر معروف بعین بزر
۴۶۰	چشمه در آرمین	۴۶۰	چشمه در بخیره غیر
۴۶۰	چشمه حیوان در قزوین مسکندر	۴۶۰	چشمه نزدیک قریطیه
۴۶۲	چشمه در محدوده غنایان	۴۶۲	چشمه در محدوده بامیان
۴۶۲	چشمه در محدوده در قشان	۴۶۲	چشمه در دیو سرکشیر
۴۶۲	چشمه در سنده و لاری کشیر	۴۶۲	

باب سی و دوم در بیان باریج مسکون و نوا و امور گوناگون

۴۶۲	باریج در ملک اندلس	۴۶۲	باریج حال شخصی که چهار بار از قزوین و چهار بار از تهران
۴۶۳	باریج قدیمی که هر یک بار در روز نذر نشود	۴۶۳	باریج وشی که با این بصره و اهر از است
۴۶۳	باریج زمین باکو و شنداه	۴۶۳	باریج آسیای میانه که بی آب میگرد
۴۶۳	باریج نزدیک در محدوده اندلس است	۴۶۳	باریج یا یک در مغرب است

۴۶۳	باریج بزرگ است	۴۶۳	باریج بزرگ است
۴۶۳	باریج بزرگ میان	۴۶۳	باریج بزرگ میان
۴۶۳	باریج بزرگ در زمین	۴۶۳	باریج بزرگ در زمین
۴۶۴	باریج براس سنگ در محدوده فارس	۴۶۴	باریج سنگی که در فرغانه است
۴۶۴	باریج یکی از تپه های هندوستان	۴۶۴	باریج قریبانی که در مصر است و میان وادی او
۴۶۴	باریج در سنگ که در خارج قزوین است	۴۶۴	باریج باری که در قزوین است
۴۶۴	باریج یا با یک چین در مدیج است	۴۶۴	باریج زمینی که در ملک بستان است
۴۶۴	باریج عقرب که در هندوستان	۴۶۴	باریج حال و یکدیگر که با اهر از چین هستند
۴۶۵	باریج ملک خدادیدین شاه کرشب	۴۶۵	باریج فخر ملک خور
۴۶۵	باریج حضرت	۴۶۵	باریج ارمین
۴۶۵	باریج شری که بصورت دراز گوش است	۴۶۵	باریج دیش جل خورس
۴۶۵	باریج بوزینه و انوشن شطرنج	۴۶۵	باریج فزیه که از بلاد رنج است
۴۶۵	باریج در دهانه کران	۴۶۵	باریج نزدیک بوش
۴۶۵	باب سی و سوم باریج الغراب می رود فصل اول در کیفیت جبال		۴۶۵
۴۶۶	باریج که سرانند	۴۶۶	باریج که قاف
۴۶۶	باریج که ابلان در ترکستان	۴۶۶	باریج که فاروق در کرمان
۴۶۶	باریج که قریب در هندوستان	۴۶۶	باریج که صفایه
۴۶۶	باریج که مصر	۴۶۶	باریج که خلا در خور
۴۶۷	باریج که ای خور	۴۶۷	باریج که جواد و بوقین و رضوی
۴۶۷	باریج که اجستان در روم	۴۶۷	باریج جبل شری در قزوین
۴۶۷	باریج که البرز	۴۶۷	باریج که اردنه که الحال الوه میگویند
۴۶۷	باریج که وادخ	۴۶۷	باریج که نزد افغان
۴۶۸	باریج که جزیره قریطیه	۴۶۸	باریج که یکبار در محدوده اندلس است
۴۶۸	باریج جبال ایلاق	۴۶۸	باریج که نهاوند
۴۶۸	باریج که جزیره از جزایر هند	۴۶۸	باریج جبل القصوره در کرمان
۴۶۸	باریج جبل فرغانه	۴۶۸	باریج جبل موربان در زمین فارس
۴۶۸	باریج جبل واسط	۴۶۸	باریج جبل الروضه
۴۶۹	باریج جبل بصره در شرقی نیل	۴۶۹	باریج جبل دناوند
۴۶۹	باریج جبل که در نوا ای بصره است	۴۶۹	باریج جبل که در نوا ای بیت المقدس است
۴۷۰	باریج جبل که در نوا ای خراسان است	۴۷۰	باریج جبل سورجان
۴۷۰	باریج جبل قبت	۴۷۰	باریج جبل سبغر
۴۷۱	باریج جبل انسم	۴۷۱	باریج جبل طیف

۵۴۸	دیدن شخصی از عرب القدر در ادب و محاسن او بدین	۵۴۸	دیدن شدن القدر در زمین مصر و حجاز
۵۴۹	دیدن شدن شبنم بصورت آدمی	۵۴۹	دیدن شدن دلهاست در جزایر بحر
۵۴۹	دیدن حضرت خاتم جمیع نبی را بعد از کشتن بر سر	۵۴۹	دیدن حضرت خاتم جمیع نبی را بعد از کشتن بر سر
۵۴۰	اما سبب چگونگی در بیان وفا و حقیقت کلاب و سایر بهائم و دواب	۵۴۰	اما سبب چگونگی در بیان وفا و حقیقت کلاب و سایر بهائم و دواب
۵۴۰	وفای سگی که روزی بر سر ضرابش بود	۵۴۰	وفای سگی که روزی بر سر ضرابش بود
۵۴۱	وفای سگی که ضرابش را گشت و به غیر صاحبش	۵۴۱	وفای سگی که ضرابش را گشت و به غیر صاحبش
۵۴۱	وفای سگی که با آنها احسان شده بود	۵۴۱	وفای سگی که با آنها احسان شده بود
۵۴۲	وفای سگی که ضرابش را گشته و او را فریاد می کرد	۵۴۲	وفای سگی که ضرابش را گشته و او را فریاد می کرد
۵۴۳	وفای سگی که زمان عابد را گرفت و او را نصیحت کرد	۵۴۳	وفای سگی که زمان عابد را گرفت و او را نصیحت کرد
۵۴۳	وفای سگی که زمان عابد را گرفته بود و او را نصیحت کرد	۵۴۳	وفای سگی که زمان عابد را گرفته بود و او را نصیحت کرد
۵۴۴	باب چهل و یکم در بیان علوم غریبه و فنون بدیع از نیرنجات و طلسمات	۵۴۴	باب چهل و یکم در بیان علوم غریبه و فنون بدیع از نیرنجات و طلسمات
۵۴۴	نیرنجات معنی و دعوی الوهیت او	۵۴۴	نیرنجات معنی و دعوی الوهیت او
۵۴۵	نیرنجات مانی نقاش در زمان شاپور	۵۴۵	نیرنجات مانی نقاش در زمان شاپور
۵۴۷	نیرنجات شیخ عمر با مشهور دیگر	۵۴۷	نیرنجات شیخ عمر با مشهور دیگر
۵۴۸	نیرنجات سحر برای ضحاک	۵۴۸	نیرنجات سحر برای ضحاک
۵۴۹	نیرنجات جوان بواسطه یک انگشتری	۵۴۹	نیرنجات جوان بواسطه یک انگشتری
۵۴۹	نیرنجات بسوره در زمان سلطان علاء الدین	۵۴۹	نیرنجات بسوره در زمان سلطان علاء الدین
۵۴۳	نیرنجات واقعه در بیت خانه چین	۵۴۳	نیرنجات واقعه در بیت خانه چین
۵۴۳	نیرنجات جامه هراج شاه که شباهت داشت به او	۵۴۳	نیرنجات جامه هراج شاه که شباهت داشت به او
۵۴۴	نیرنجات واقعه در خانه فردان	۵۴۴	نیرنجات واقعه در خانه فردان
۵۴۵	نیرنجات واقعه در خانه مرزبان	۵۴۵	نیرنجات واقعه در خانه مرزبان
۵۴۵	نیرنجات واقعه در عمارتی که کربش انجاری بود	۵۴۵	نیرنجات واقعه در عمارتی که کربش انجاری بود
۵۴۷	نیرنجات فرمیکان در فرنگ	۵۴۷	نیرنجات فرمیکان در فرنگ
۵۴۷	نیرنجات واقعه در یکی از حصار روم	۵۴۷	نیرنجات واقعه در یکی از حصار روم
۵۴۸	نیرنجات واقعه در حمله فریدون بغفور داد	۵۴۸	نیرنجات واقعه در حمله فریدون بغفور داد
۵۴۸	نیرنجات نیکو مرغی که در یک خانه بکار برده بود	۵۴۸	نیرنجات نیکو مرغی که در یک خانه بکار برده بود
۵۴۹	نیرنجات حمام فیضیه روم	۵۴۹	نیرنجات حمام فیضیه روم
۵۴۹	نیرنجات واقعه در کوه که تکه ها فروخته بودند	۵۴۹	نیرنجات واقعه در کوه که تکه ها فروخته بودند
۵۴۹	نیرنجات واقعه در شهری که در همان ساخته شده بود	۵۴۹	نیرنجات واقعه در شهری که در همان ساخته شده بود
۵۴۹	باب چهل و دوم در بیان غرایب طیور و نوادر امور که بظهور آمده	۵۴۹	باب چهل و دوم در بیان غرایب طیور و نوادر امور که بظهور آمده
۵۵۰	در بیان غنای و چگونگی خلقت و مکان او	۵۵۰	در بیان غنای و چگونگی خلقت و مکان او
۵۵۱	در بیان شتر مرغ و چگونگی خلقت او	۵۵۱	در بیان شتر مرغ و چگونگی خلقت او
۵۵۲	در بیان حال شداد و عالم برنوخ	۵۵۲	در بیان حال شداد و عالم برنوخ

۵۵۲	در بیان مرغی که در زمان الطایف با سحر بکشد کرد	۵۵۲	در بیان مرغی که در زمان الطایف با سحر بکشد کرد
۵۵۲	در بیان مرغی که در ولایت نوبه است	۵۵۲	در بیان مرغی که در ولایت نوبه است
۵۵۲	در بیان ماهی ایران که در بحر هند است	۵۵۲	در بیان ماهی ایران که در بحر هند است
۵۵۲	در بیان عقاب و خواص وجود او	۵۵۲	در بیان عقاب و خواص وجود او
۵۵۳	در بیان مرغی که در یونان که بر روی آب تخم می گذارد	۵۵۳	در بیان مرغی که در یونان که بر روی آب تخم می گذارد
۵۵۳	در بیان مرغی که زبان متوکل مردم امر تقوی نمود	۵۵۳	در بیان مرغی که زبان متوکل مردم امر تقوی نمود
۵۵۴	در بیان مرغی که کربش را کربش در جزیره بنکند و	۵۵۴	در بیان مرغی که کربش را کربش در جزیره بنکند و
۵۵۴	در بیان مرغی که در باده بود	۵۵۴	در بیان مرغی که در باده بود
۵۵۵	در بیان مرغی که در سیدین روزی او	۵۵۵	در بیان مرغی که در سیدین روزی او
۵۵۵	در بیان جوهره و نیزه فاری او	۵۵۵	در بیان جوهره و نیزه فاری او
۵۵۵	در بیان خفاش و مشابیه او با انسان	۵۵۵	در بیان خفاش و مشابیه او با انسان
۵۵۵	در بیان مرغ و خلقت پرهای او	۵۵۵	در بیان مرغ و خلقت پرهای او
۵۵۶	در بیان مرغ سیلانی و شگون بودن و دیدن او	۵۵۶	در بیان مرغ سیلانی و شگون بودن و دیدن او
۵۵۶	در بیان مرغ سخاوت دادن او به فرغان	۵۵۶	در بیان مرغ سخاوت دادن او به فرغان
۵۵۶	در بیان مرغ فاش و بگنداری او به عقاب	۵۵۶	در بیان مرغ فاش و بگنداری او به عقاب
۵۵۶	در بیان روباه که مثل مرغ در طیار است	۵۵۶	در بیان روباه که مثل مرغ در طیار است
۵۵۶	در بیان مرغ عام النار و عشق او با تاش	۵۵۶	در بیان مرغ عام النار و عشق او با تاش
۵۵۷	در بیان جفت شدن شتر مرغ	۵۵۷	در بیان جفت شدن شتر مرغ
۵۵۷	در بیان مرغی که چهار جفت دارد و او را میگردانند	۵۵۷	در بیان مرغی که چهار جفت دارد و او را میگردانند
۵۵۷	در بیان مرغی که توانای او	۵۵۷	در بیان مرغی که توانای او
۵۵۷	در بیان مرغی که در ملک تبت	۵۵۷	در بیان مرغی که در ملک تبت
۵۵۸	در بیان مرغی که در ششاه طرف چین است و به او	۵۵۸	در بیان مرغی که در ششاه طرف چین است و به او
۵۵۸	باب چهل و سوم در بیان غرایب جزایر و احوال	۵۵۸	باب چهل و سوم در بیان غرایب جزایر و احوال
۵۵۸	در جزیره اویس و حال سلطان انجلی و غراب آن	۵۵۸	در جزیره اویس و حال سلطان انجلی و غراب آن
۵۶۰	در جزیره سیکو و غراب نوای آن حدود	۵۶۰	در جزیره سیکو و غراب نوای آن حدود
۵۶۴	در جزیره چین و غراب احوال انجلی آن حدود	۵۶۴	در جزیره چین و غراب احوال انجلی آن حدود
۵۶۵	در جزیره جک و خلقت بند او	۵۶۵	در جزیره جک و خلقت بند او
۵۶۸	در جزیره جاوه و مردم او که بصورت فلکند	۵۶۸	در جزیره جاوه و مردم او که بصورت فلکند
۵۶۹	در جزیره و غراب آنجا	۵۶۹	در جزیره و غراب آنجا
۵۶۹	در جزیره و غراب آنجا	۵۶۹	در جزیره و غراب آنجا
۵۷۰	در جزیره و غراب آنجا	۵۷۰	در جزیره و غراب آنجا
۵۷۰	در جزیره و غراب آنجا	۵۷۰	در جزیره و غراب آنجا

۵۷۰	دگر جزیره القصه که از جزایر بحر هند است	۵۷۰	دگر جزیره القصه که از جزایر بحر هند است
۵۷۰	دگر جزیره مختان که گفته اند سر جزیره است	۵۷۰	دگر جزیره مختان که گفته اند سر جزیره است
۵۷۱	دگر جزیره خالصه بودن کوه سفید صحرائی در آنجا بود	۵۷۱	دگر جزیره خالصه بودن کوه سفید صحرائی در آنجا بود
۵۷۱	دگر جزیره بحر خزر و حال آن نواحی	۵۷۱	دگر جزیره بحر خزر و حال آن نواحی
۵۷۱	دگر جزیره اسب و حال حیوانات آن جزیره	۵۷۱	دگر جزیره اسب و حال حیوانات آن جزیره
۵۷۱	دگر جزیره بر فضله که الحال قسطنطنیه نامند	۵۷۱	دگر جزیره بر فضله که الحال قسطنطنیه نامند
۵۷۲	دگر جزیره فیضیه و حال ما بهمان آنجا	۵۷۲	دگر جزیره فیضیه و حال ما بهمان آنجا
۵۷۲	دگر جزیره از جزایر چین که ایش و جیه اند	۵۷۲	دگر جزیره از جزایر چین که ایش و جیه اند
۵۷۲	دگر جزیره دوال با وسه جزیره دیگر	۵۷۲	دگر جزیره دوال با وسه جزیره دیگر
۵۷۳	دگر جزیره بنج و غرایبش	۵۷۳	دگر جزیره بنج و غرایبش
۵۷۳	دگر جزیره شقاله و ایش	۵۷۳	دگر جزیره شقاله و ایش
۵۷۳	دگر جزیره سلاطه و غرایبش	۵۷۳	دگر جزیره سلاطه و غرایبش
۵۷۳	دگر جزیره طیار و بودن فعل در آنجا	۵۷۳	دگر جزیره طیار و بودن فعل در آنجا
۵۷۳	دگر جزیره ملب و غرایب سره آن نقطه	۵۷۳	دگر جزیره ملب و غرایب سره آن نقطه
۵۷۳	دگر جزیره فقه و بودن فقه در آنجا	۵۷۳	دگر جزیره فقه و بودن فقه در آنجا
۵۷۴	دگر جزیره سلاک ایش کوش آدم بخزند	۵۷۴	دگر جزیره سلاک ایش کوش آدم بخزند
۵۷۴	دگر جزیره الحرقه و آتش سوزی آنجا	۵۷۴	دگر جزیره الحرقه و آتش سوزی آنجا
۵۷۴	دگر جزیره بنار و غرایب آنجا	۵۷۴	دگر جزیره بنار و غرایب آنجا
۵۷۴	فصل سوم از باب چهل و سوم در بیان غرایب و نوادر و مقلقات آنها	۵۷۴	فصل سوم از باب چهل و سوم در بیان غرایب و نوادر و مقلقات آنها
۵۷۴	نوادر جزیره که ایش با سخنان مای بیک آمده	۵۷۴	نوادر جزیره که ایش با سخنان مای بیک آمده
۵۷۵	نوادر جزیره غیر و غرایبش	۵۷۵	نوادر جزیره غیر و غرایبش
۵۷۶	نوادر جزیره حیات و غرایبش	۵۷۶	نوادر جزیره حیات و غرایبش
۵۷۷	نوادر جزیره خار و غرایبش	۵۷۷	نوادر جزیره خار و غرایبش
۵۷۸	نوادر جزیره که کوشش بنی از سبکند دیده	۵۷۸	نوادر جزیره که کوشش بنی از سبکند دیده
۵۷۹	نوادر جزیره که از غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره که از غرایبش
۵۷۹	نوادر جزیره خیر و غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره خیر و غرایبش
۵۸۰	نوادر جزیره اسب و غرایبش	۵۸۰	نوادر جزیره اسب و غرایبش
۵۸۲	فصل چهارم از باب چهل و سوم در غرایب و نوادر جزایر مغرب	۵۸۲	فصل چهارم از باب چهل و سوم در غرایب و نوادر جزایر مغرب
۵۸۳	نوادر جزیره لافیه و فتح آن جزیره در کوشش	۵۸۳	نوادر جزیره لافیه و فتح آن جزیره در کوشش
۵۸۴	نوادر جزیره که از غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیره که از غرایبش
۵۸۴	نوادر جزیره القصه و غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیره القصه و غرایبش
۵۸۵	نوادر جزیره کلیم کوشان و غرایبش	۵۸۵	نوادر جزیره کلیم کوشان و غرایبش

۵۸۶	نوادر جزیره که میوه درختش زن است و در این دیگر	۵۸۶	نوادر جزیره که میوه درختش زن است و در این دیگر
۵۸۶	فصل اول در حکایتی عمارات عالیه	۵۸۶	فصل اول در حکایتی عمارات عالیه
۵۹۱	عمارات قنبرمان در مصر و بداییش	۵۹۱	عمارات قنبرمان در مصر و بداییش
۵۹۲	عمارات مدین و حضور کسری	۵۹۲	عمارات مدین و حضور کسری
۵۹۴	عمارات عالی که سلطان محمود دیده	۵۹۴	عمارات عالی که سلطان محمود دیده
۵۹۷	عمارات مفرد و با که دو القرن بنابر کرده	۵۹۷	عمارات مفرد و با که دو القرن بنابر کرده
۵۹۸	عمارات مدینه النحاس و بدایع غریبه	۵۹۸	عمارات مدینه النحاس و بدایع غریبه
۶۰۳	عمارات بنای بلبلان در هندوستان	۶۰۳	عمارات بنای بلبلان در هندوستان
۶۰۴	عمارات بلبلان حکیم دیده	۶۰۴	عمارات بلبلان حکیم دیده
۶۰۴	عمارات در سر برات و بداییش	۶۰۴	عمارات در سر برات و بداییش
۶۰۵	عمارات ردتیه و غلظت او	۶۰۵	عمارات ردتیه و غلظت او
۶۰۷	فصل دوم از باب چهل و چهارم در وجه تمییز بلدان معروفه	۶۰۷	فصل دوم از باب چهل و چهارم در وجه تمییز بلدان معروفه
۶۰۷	وجه تمییز شهر قدین	۶۰۷	وجه تمییز شهر قدین
۶۰۷	وجه تمییز بخارا	۶۰۷	وجه تمییز بخارا
۶۰۸	وجه تمییز بناوند	۶۰۸	وجه تمییز بناوند
۶۰۸	وجه تمییز بابل	۶۰۸	وجه تمییز بابل
۶۰۹	وجه تمییز بیت المقدس	۶۰۹	وجه تمییز بیت المقدس
۶۱۰	وجه تمییز باغ غیس	۶۱۰	وجه تمییز باغ غیس
۶۱۱	وجه تمییز جرجان	۶۱۱	وجه تمییز جرجان
۶۱۱	وجه تمییز بخار	۶۱۱	وجه تمییز بخار
۶۱۲	وجه تمییز ابرقو	۶۱۲	وجه تمییز ابرقو
۶۱۳	وجه تمییز بصره	۶۱۳	وجه تمییز بصره
۶۱۳	وجه تمییز انبار	۶۱۳	وجه تمییز انبار
۶۱۳	وجه تمییز ری	۶۱۳	وجه تمییز ری
۶۱۳	وجه تمییز خندابور	۶۱۳	وجه تمییز خندابور
۶۱۴	وجه تمییز شیراز	۶۱۴	وجه تمییز شیراز
۶۱۴	وجه تمییز شامخی	۶۱۴	وجه تمییز شامخی
۶۱۴	وجه تمییز کوناباد	۶۱۴	وجه تمییز کوناباد
۶۱۴	وجه تمییز اهر	۶۱۴	وجه تمییز اهر
۶۱۵	وجه تمییز سمرقند	۶۱۵	وجه تمییز سمرقند
۶۱۶	وجه تمییز داین	۶۱۶	وجه تمییز داین
۶۱۶	وجه تمییز طبرستان	۶۱۶	وجه تمییز طبرستان

